

جادوگر

ویلیام سامرست موآم

ترجمه دکتر تورج هاشمی



مقدمه مترجم



ویلیام سامرست موآم (۲۵ ژانویه ۱۸۷۴ – ۱۶ دسامبر ۱۹۶۵) یک نویسنده و نمایش نامه نویس انگلیسی بود که در زمان خودش از محبوب ترین نویسندگان انگلیسی زبان محسوب میشد. او ثروت زیادی از طریق نویسندگی بدست آورد.

موآم در ده سالگی پدر و مادر خود را از دست داد و توسط عموی خود بزرگ شد. اغلب اولاد ذکور خانواده او وکیل دادگستری بودند ولی او به این کار علاقه ای نداشت. او در مدرسه پزشکی ثبت نام کرد و بعنوان یک طبیب فارغ التحصیل شد. اولین کتاب او بنام (لیزا ی لامبت) در سال ۱۸۹۷ طوری سریع بفروش رفت که موآم تصمیم گرفت که حرفه پزشکی را کنار گذاشته و تمام وقت خود را به نوشتن صرف کند.

در سال ۱۹۰۸ موآم کتاب ماوراء الطبیعه خود را بنام جادوگر تالیف کرد. شخصیت اصلی داستان بنام الیور هادو بر اساس یک فرد انگلیسی با شهرتی نه چندان مطلوب بنام الستر کرالی بنا شده بود. کرالی از چاپ این کتاب ناخوشنود شد و موآم را سرزنش و تهدید به ارجاع او به دادگاه کرد. موآم از این جدال بدون تحمل زیان فراوان جان سالم بدر برد. این کتاب به چندین زبان دیگر ترجمه و از روی آن فیلم هائی نیز تهیه شده است. اولین فیلم توسط رکس اینگرام کارگردانی شده و تصویر پوستر اصلی فیلم در زیر از نظر خوانندگان میگذرد.



آنچه در زیر میآید خلاصه ای از شرح حال موآم بقلم خودش میباشد:

" در سال ۱۸۹۷ من در آخر سال پنجم دانشکده پزشکی در بیمارستان سنت توماس موفق به گذراندن امتحانات نهائی پزشکی شدم و اجازه کار در این زمینه را کسب کردم. من هنوز دانشجو بودم که کتابی باسم (لیزای لامبت) نوشتم که با استقبال خوبی مواجه شد. بهمین علت من تصمیم گرفتم که حرفه پزشکی را کنار گذاشته و از طریق نویسندگی امرار معاش کنم. من برای مدت یکسال عازم اسپانیا شدم و در شهر سویل اقامت کردم. به من در آنجا خیلی خوش گذشت و یک داستان بد برشته تحریر در آوردم. از آنجا به لندن برگشتم و با یکی از دوستان هم سن خودم اپارتمانی مبله نزدیک ایستگاه ویکتوریا گرفتم. خانمی برای ما غذا میپخت و آپارتمان را تمیز میکرد. دوست هم اطاقی من تمام روز را کار میکرد و من در آنجا تنها بودم و براحتی میتوانستم کارهای نویسندگی خودم را انجام بدهم. در طول شش سال بعد من تعدادی داستان و نمایش نامه برشته تحریر در آوردم. فقط یکی از داستان هائی که نوشته بودم کمی مورد استقبال قرار گرفت. در مورد نمایشنامه ها هم من موفق نشدم که هیچ یک را بر روی صحنه بیاورم. از روی ناچاری یک نمایشنامه بنام (مرد با شرف) را برای انجمن تئاتر فرستادم که هر کس با حرفه تئاتر در لندن آشنائی دارد میداند که نمایشنامه های برنارد شاو در ابتدا از این طریق به مردم شناسائی شد. نمایشنامه من با استقبال بدی روبرو نشد.

هر چند که این تلاش های من از نظر مالی تأثیری در وضع من نداشت ولی جلب نظر کرد و من دوستانی هم پیدا کردم. به من حالا بچشم یک نویسنده جوان نگاه میشد که آینده خوبی دارد و اگر حمل بر خود ستائی نشود به جرگه روشنفکران پیوسته بودم. این یک افتخاری بود که سالها بعد که نویسنده مورد قبول نمایش های فکاهی شدم آنرا از دست دادم و دیگر هرگز آنرا دومرتبه کسب نکردم. ...

... در پاریس من این شانس بزرگ را آوردم که با یک نقاش جوان دوست بشوم. اسم او جرال د کلی بود و در خانواده ای بزرگ شده بود که با کار نقاشی اش جور در نمیآمد. او به مدرسه ایتون و از آنجا به دانشگاه کمبریج رفته بود. او یک مرد با استعداد درخشانی بود...

... کلی مرا با خود به رستورانی بنام گربه سفید که در خیابان اودسا واقع شده بود برد. در این جا تعدادی از هنرمندان جوان عادت داشتند که هر شب با هم شام بخورند. ... (در متن داستان بنام (سگ سیاه) - مترجم)

.... هر شب همان تعداد افرادی که بنا به عادت آنجا میآمدند حاضر بودند ولی گاهگاهی هم افرادی بر حسب اتفاق به این جمع اضافه میشد. یکی از این افراد شخصی بود بنام (الستر کرایلی). (همان شخصی که در سطور قبل نام او ذکر شد. مترجم) ... من بیدرنگ نفرتی از او در خودم احساس کردم. او خوش صحبت بود ... و چنانکه به من گفته شد در جوانی خیلی خوش تیپ بوده است. ولی وقتی من او را دیدم چاق و بیقواره شده و موهای سرش ریخته بود.... وقتی بشما نگاه میکرد چشمانش تطابق نداشت و مثل این بود که پشت سر شما را نگاه میکند. .. او بیشک دروغ گو بود و لاف و گزاف فراوان میزد هر چند که بعضی از لاف های او دروغ هم نبود. او از دومین قله مرتفع سلسله جبال هندو کش بالا رفته بود. ...

... در زمانی که من او را دیدم او در باره شیطان پرستی، سحر و جادو و علوم خفیه صحبت میکرد. ...

... من به لندن باز گشتم و در محله پال مال به دوست قدیمی ام که در آنجا اطاقی داشت ملحق شدم. در آنجا بود که کتاب جادو گر را نوشته و در سال ۱۹۰۸ بچاپ رساندم. "

همانطور که سامرست موآم در ادامه شرح حال خودش مینویسد در نوشتن کتاب جادوگر این شخص را همیشه در نظر داشته است. خوانندگان این کتاب به موقع خود توجه خواهند کرد که چگونه اتفاقات معمولی که در زندگی یک نفر رخ میدهد میتواند دستمایه و شالوده یک کتاب موفق باشد.

موام برای نوشتن این کتاب ماه ها در کتابخانه موزه بریتانیا سرگرم مطالعه بوده است.

این کتاب از روی متن تصحیح شده توسط خود مؤلف که توسط (وینتیج بوکز) در سال ۲۰۰۰ انتشار یافته ترجمه شده است. خوانندگان خود بفرست در خواهند یافت که مترجم کار سختی را بپایان رسانده و در صورت مشاهده خطا یا نارسائی آنرا بدیده اغماض بنگرند.

تورج هاشمی، دسامبر ۲۰۱۷، منچستر

جادوگر



فصل اول

آرتور بردون و دکتر پورهوئه در سکوت قدم میزدند. آنها نهار خود را در یک رستوران در بلوار سن میشل صرف کرده بودند و حالا در باغ لوگزامبورگ پرسه میزدند. دکتر پورهوئه با شانه های خمیده و دستانش در پشت راه میرفت. او بمنابر زیبای اطراف بهمان چشمی نگاه میکرد که تعداد زیادی هنرمندان و نقاشان نگاه کرده بودند و ملهم آنان در ارائه زیبایی شده بود. برگهای خزان روی چمن ها پراکنده شده بودند ولی رنگ پریدگی آنها چیزی از زیبایی چمن زار کم نمیکرد و یک حالت طبیعی به اطراف که کاملاً مصنوعی بود میبخشید. درختان با بوته ها محاط شده بودند و بوته ها با بستری از گلها. درختان رشد کرده بودند بدون اینکه بحال خود گذاشته شوند. گویی درختان خود میدانستند که جزئی از شکوه و زیبایی باغ هستند. پائیز بود و بعضی درختان تمام برگ های خود را از دست داده بودند. گلها نیز از آسیب خزان در امان نمانده و اغلب پژمرده شده بودند. این باغ مثل زنی بود که در اثر مرور زمان زیبایی و لطافت خود را از دست داده و مصرف زیاد پودر و رنگ روغن بجای اعتلای زیبایی منظره رقت باری را ایجاد میکرد. لبخند های اجباری، سرمستی غیر واقع و فریبندگی رقت انگیز در اثر گذشت سریع زمان تاثیر خود را روی قربانی گذاشته بود.

دکتر پورهونه پالتوی بزرگ خود را هرچه محکمتر دور بدن شکننده خود میپیچید. پالتویی که حتی در تابستان دلش نمیآمد از آن جدا شود. او بیشتر عمر خود را در مصر به حرفه پزشکی گذرانده بود و هوای سرد اروپا حتی در تابستان قادر نبود بدن او را گرم کند. پرنده خاطراتش در یک آن به خیابان های رنگارنگ اسکندریه پر کشید و از آنجا به جنگل های سر سبز سرزمین خودش بریتانی پرواز کرد. چشمهای قهوه ای رنگش با پرده ای مالیخولیائی پوشیده شد. او به دوستش گفت:

" بگذار چند لحظه در اینجا توقف کنیم."

آنها دو صندلی حصیری پیدا کردند و نزدیک یک استخر که با مجسمه (کوپید) * مزین شده بود نشستند.

استخر با وجود نمای کاملاً مصنوعی هنوز از دلربائی باغ لوگزامبورگ چیزی کم نمیکرد. آفتاب دلپذیری میتابید و درختان در زیر نور آن طلایی رنگ و دوست داشتنی بودند. یک طارمی سنگی زیبا این قسمت در بر گرفته بود و گلهای این قسمت شاداب و دلفریب بودند. در یک گوشه نمای برج های ظریف کلیسای سن سولپیس چشم میخورد و در طرف دیگر سقف های ساختمانهای پست و بلند بلوار سن میشل نمایان بود.

کاخ لوگزامبورگ ** خاکستری و مستحکم بود. پرستاران دو به دو با کلاه های سفید که نمودار ایالت محل زندگی آنان بود و یا با نوارهای ساتن در اهتزاز که گروه پرستاران بچه ها را مشخص میکرد کالسکه بچه ها را بجلو میراندند و با هم صحبت میکردند. بچه ها لباسهایی برنگ روشن در بر داشتند و حلقه هایی را که در دست داشتند به اطراف میچرخاندند. دکتر پورهونه به آنها نگاه میکرد و لبش بیک لبخند محو باز شد. صورت زرد رنگ او که برای مدت های طولانی در معرض نور خورشید مناطق حاره قرار گرفته بود با این لبخند بکلی عوض شد. او دیگر مثل یک موجود بی اهمیت با گونه های فرو رفته و ریش خاکستری نبود چون سیمای خسته همیشگی او با این تبسم تغییر کرد. برقی در چشمان فرو رفته اش درخشید. یک سرباز گارد در لباسی که شبیه البسه هنرپیشگان کمدی بود و کلاه نوک تیزی بر سر داشت از جلوی آنها عبور کرد. یک گروه پسران توزیع کننده تلگراف در لباسهای متحدالشکل آبی رنگ بدور یک نقاش که مشغول کار بود حلقه زده بودند. اینجا و آنجا دانشجویانی با شلوارهای مخمل کبریتی گشاد، کت های تنگ و کلاه های لبه بلند مشغول قدم زدن بودند. دانشجویان امروزی از ترس اینکه مورد تمسخر واقع شوند از کلاه لبه باریک و کت مناسب استفاده میکنند.

دکتر پورهونه تسلط کامل بزبان انگلیسی داشت و خیلی بندرت لهجه فرانسویش نمودار میشد. تنها موقعی که در محاوره کمی مکث میکرد که لغت مناسب را پیدا کند معلوم میشد که زبان انگلیسی زبان مادری او نیست و آنرا آموخته است.

او بطرف دوستش برگشت و سؤال کرد:

" حال دوشیزه خانم دانسی چطور است؟ "

آرتور بدون لبخندی زد و گفت:

"آه... من فکر میکنم که او حالش کاملاً خوب باشد. من او را امروز ندیده ام ولی قرار است که در آپاتمان او امروز بعد از ظهر با هم چای صرف کنیم. ما خیلی مایل هستیم که شما برای شام به رستوران (شین نوار) به ما ملحق شوید. "

" با کمال میل. ولی فکر نمیکنید که بهتر باشد شما دو نفر با هم باشید و من مزاحم شما نباشم؟"

"دیروز من او را در ایستگاه قطار دیدم و با هم شام خوردیم. از ساعت شش و نیم تا نیمه شب ما با هم صحبت میکردیم. "

(* کوپید،خدای عشق که بصورت کودک برهنه در میتولوژی یونان مجسم شده است. مترجم) ** (شماره ۱۵ خیابان ووزیرار. مترجم)

" شاید بهتر باشد که بگوئید تمام مدت ایشان صحبت میکردند و شما سراپا گوش بودید. البته با نهایت اشتیاق مثل یک عاشق دلخسته."

آرتور بدون تازه وارد پاریس شده بود. او در بیمارستان (سنت لوک) لندن عضو تیم جراحی بود و به پاریس آمده بود که کار جراحان فرانسوی را از نزدیک مشاهده کند. هر چند که هدف اصلی او دیدن مارگارت دانسی بود. او از جراحان برجسته و صاحب نام لندن نامه های معرفی داشت. او از صبح تا ظهر در بیمارستان (هتل دیو) * در اطاق عمل کار میکرد.

جراح فرانسوی مسئول اطاق عمل که کار آرتور را با دقت مشاهده میکرد بعدا گزارش داد که این جراح انگلیسی بسیار کارآمد و شهرت زیادی در انگلستان دارد و مهارت او در کار جراحی بی شباهت به تردستی نیست. اما در مورد کار جراحان فرانسوی شاید یک شبهه ای از شعبده بازی در ذهن متبادر میکرد که بهر حال از چشم تیزبین آرتور پنهان نماند. تنها صحبتی که در موقع نهار با دکتر پورهوئه داشت فقط تجربه اخیرش در اطاق عمل پاریس بود. دکتر پورهوئه با توسل به حافظه خود از عمل های جراحی خارق العاده ای که در مصر شاهد آنها بود ذکری بمیان آورد.

او آرتور بدون را از زمانی که متولد شد میشناخت. اگر در زمان تولد آرتور او در آنجا حضور نداشت به این علت بود که خدیو مصر او را بدون خبر قبلی به قاهره احضار کرده بود. تاجر شرقی که پدر آرتور بود دوست بسیار نزدیک پورهوئه بود و بتوصیه او بود که آرتور جوان حرفه پزشکی را برگزید و به درجه ای از شهرت و اعتبار رسید که خود پورهوئه هرگز به آن درجه صعود نکرده بود.

هرچند که همیشه اشتیاق زیادی برای شناخت شخصیت هائی که سر راه او بر حسب اتفاق قرار میگرفتند داشت که تا حدی به جاه طلبی های خودش بر میگشت، وقتی همین سیره را در افراد دیگر هم میدید خوشحال میشد. او با خرسندی حمیت و پشتکار آرتور را در کار پزشکی که با اعتماد بنفس و استعداد همراه بود میدید و شاهد بود که او استاد حرفه خودش شده بود. دکتر پورهوئه بتجربه میدانست که تعدد موضوعات مورد علاقه و دلبستگی به همه آنها به شخصیت یک مرد یک جنبه مطبوع میبخشد ولی وقتی اهداف زیادی در زندگی یک مرد بوجود آمد خواه ناخواه او را ضعیف خواهد کرد. برای اینکه یک شخص در یک زمینه به مرحله استادی برسد لازم است که از خیر خیلی از مواردی که ممکن بود در آن زمینه ها هم چیزی بشود بگذرد و همه هم و غم خود را محدود به یک هدف کند. بنابراین او پشیمان نبود که آرتور از خیلی جهات کوتاه فکر بود. ادبیات و هنر برای او معنای زیادی نداشت. او خود را برای اینکه متکلم خوبی باشد بزحمت نمیانداخت. در جمع همیشه ترجیح میداد که در سکوت مستمع دیگران باشد. فقط در شرایط خاصی که مستقیما مورد خطاب قرار میگرفت باجبار در گفتگو وارد میشد. او سخت کوش بود و در بیمارستانش عمل های جراحی، تشریح و تدریس پزشکی انجام میداد. هر مقاله تازه را در زمینه کارش بدقت و کلمه به کلمه مطالعه میکرد و نه تنها مقالات بزبان انگلیسی بلکه مقالات چاپ شده به فرانسه و آلمانی را هم از دست نمیداد. اگر گاهی میتوانست چند ساعتی را صرف خودش کند علاقه داشت که به باشگاه سایننگدیل برای گلف که در آن مهارتی هم داشت برود.

آرتور در اطاق عمل یک شخصیت دیگری داشت. او دیگر در آنجا آن مرد بی دست و پا در امور اجتماعی نبود. مردی که از کمی و کاستی خود اطلاع داشت و میدانست که نباید در باره چیزهائی که نمیداند صحبت کند و صادق تر از این بود که بدروغ خود را مشتاق چیزهائی نشان بدهد که علاقه ای به آنها نداشت. در همین حال از یک مطلب خیالش راحت بود و دانستن آن به او وجد و شعف میبخشید. او از قدرت خودش در زمینه جراحی مطلع بود. هیچ اتفاق غیر مترقبه در اطاق عمل او را دست پاچه نمیکرد. بنظر میرسید که او بطور غریزی عمل های جراحی را انجام میدهد و دستان و مغزش طوری هماهنگی داشتند که مثل یک ماشین اتوماتیک کار میکردند. او هرگز درنگ نمیکرد و از شکست نمپهراسید. موفقیت او کمتر از شجاعتش در کار جراحی نبود و بخوبی معلوم بود که خیلی زود شهرتی را که نزد همکارانش داشت در میان مردم بیرون هم پیدا کند.

*) (هتل دیو که در نزدیکی کلیسای نتردام قرار دارد در سال ۶۵۱ میلادی تاسیس شده و قدیمیترین بیمارستان پاریس محسوب میشود. مترجم)

دکتر پور هوئه که با عصای خود روی سنگریزه ها اشکال هندسی ترسیم میکرد با لبخند ملایم خود بطرف آرتور برگشت و گفت:

" من هرگز از تعجب در مورد جنبه های غیرمنتظره طبیعت بشری باز نمیانم. واقعا جای تعجب دارد که مردی مثل تو بدام عشق دختری مثل مارگارت دانسی گرفتار شود."

آرتور جواب نداد و دکتر پور هوئه که ترسیده بود مبادا حرفی را که زده باعث ناراحتی آرتور شود بسرعت حرف خود را عوض کرد و سعی کرد خرابیهای احتمالی را ترمیم کند و گفت:

" تو خوب میدانی که بنظر من مارگارت یک دختر جوان بسیار دلفریبی است. او زیبایی، ارادت و همفکری را تواما با هم دارد. ولی اخلاق های شما دو نفر متفاوت تر از گچ و پنیر است. حالا به این کار ندارم که تو در مشرق زمین متولد شده ای و دوران کودکی را در میان صحنه های هزار و یکشب طی کرده ای. تو ظاهر و باطنت کاملا یکپست." آرتور با لبخندی گفت:

" من از اینکه شما مرا منزوی خطاب کنید ناراحت نمیشوم. من اعتراف میکنم که فاقد احساس تصور و خوش مشربی هستم. من آدمی ساده و اهل عمل هستم ولی قادر هستم که تا انتهای دماغ خود را که کاملا بلند هم هست خیلی خوب ببینم!"

" یکی از چیزهایی که من همیشه به آن اعتقاد داشته ام اینست که عشق بدون قوه تصور بوجود نمیآید."

باز هم آرتور به این کلام پاسخی نداد ولی همانطور که بجلو نگاه میکرد صورتش کمی تغییر کرد. این تغییر بی شباهت به تغییر در صورت عارفی که چهره معبود الهی خود را در دعای همیشگی اش مشاهده میکند نبود. دکتر پور هوئه گفت:

" چیزی را که من میخواهم بگویم اگر باعث ناراحتی تو نمیشود اینست که دوشیزه دانسی هیچ یک از باریک بینی های ترا که فقط روی یک هدف متمرکز میشود ندارد. البته این که تو بیجه چیز بغیر از حرفه ات توجه نداری چیز بدی نیست و همین باعث شده که تا این حد در کارت موفق باشی. ولی مارگارت توجه شایانی به تمام جنبه های هنری دارد. زیبایی برای او مثل خواب و خوراک برای یک آدم معمولیست. او به زمینه های مختلف زندگی نیز علاقه زیادی از خود نشان میدهد."

آرتور گفت: "این چیز عجیبی نیست که مارگارت به زیبایی توجه خاص دارد چون خودش از نوک سر تا زیر پا بینهایت زیباست."

آرتور طبیعتا کم حرف تر از آن بود که بتواند احساسات خود را تجزیه و تحلیل نماید. ولی این را میدانست که در درجه اول این زیبایی کامل مارگارت بود که او را مجذوب کرد. کامل بودنی که برای شخصی با حرفه او که تمام مدت با عدم تکامل و اشکال نازیبا ی مریضان خود سر و کار داشت. بی اختیار یک جمله از دهانش پرید:

" دفعه اولی که او را دیدم احساس کردم که دنیای جدیدی در جلوی چشم گشوده شد."

موسیقی بهشتی در سخنان آرتور طنین انداخت و در فکر مرد فرانسوی این اشتیاق عاشقانه مقدمه ای بود برای فاجعه ای که قرار بود در آینده رخ بدهد. او تصمیم گرفت که ابرهایی را که در اثر گفته های او روی این رابطه عاشقانه بوجود آورده بود بزدايد. به این دلیل با ملایمت به آرتور گفت:

" تو جوان خیلی خوشبختی هستی دوست من. دوشیزه مارگارت ترا همانقدر تحسین میکند که تو او را میپرستی. او هرگز از داستانهای که من در باره کودکی تو در اسکندریه تعریف میکنم خسته نمیشود. من اطمینان کامل دارم که او بهترین همسر برای تو خواهد بود."

آرتور با خنده گفت: شما هر چقدر به این موضوع اطمینان داشته باشید به اندازه من اطمینان نخواهید داشت."

آرتور بخودش مثل نمونه یک مرد خوشبخت نگاه میکرد. او با تمام وجودش مارگارت را دوست میداشت و از علاقه او هم بخودش خبر داشت. امکان نداشت که اتفاقی بیافتد که این زندگی شادی را که آنها برای یکدیگر طرح کرده بودند در هم بریزد. این عشق چهره دلفریبی به کار پزشکی او بخشیده و عشقش کارش را جادو کرده بود. او رو به دوستش کرد و گفت:

"ما مشغول مشخص کردن تاریخ ازدواجمان هستیم. من در همین حال سرگرم خرید اسباب و اثاثیه هستم."

"من فکر میکنم فقط انگیزی ها هستند که بدون دلیل ازدواجشان را برای دو سال به تاخیر میاندازند."

"بگذارید توضیح بدهم. وقتی من مارگارت را برای اولین بار دیدم او فقط ده سال داشت. وقتی که من از او درخواست ازدواج کردم هفده ساله بود. او مدیون من بود و فکر میکرد که دلایل خوبی وجود دارد که همانموقع و همانجا با من ازدواج کند. من میدانستم که دو سال زندگی در پاریس او را عوض خواهد کرد و صلاح ندانستم که قبل از اینکه با دنیا آشنا شود با یک ازدواج سریع او را پایبند خودم کنم. واقعیت این بود که او برای ازدواج آماده نبود و حتی هنوز هم در حال رشد کردن است."

دکتر پورهوئه با لبخند گفت: "نگفتم که تو جوان بسیار منطقی هستی؟"

"و اینطور نبود که ما هیچ شکی در باره تصمیمان داشته باشیم. ما بیکدیگر علاقه داشتیم و سالیان دراز در پیش. برای ما صبر کردن مشکلی نبود."

در این لحظه مرد قوی هیکلی که لباس شطرنجی پوشیده بود از نزدیک آنها عبور میکرد و بادیدن دکتر پورهوئه با طمانینه کلاهش را برداشت. دکتر به او لبخندی زد و سلامش را پاسخ گفت. آرتور سؤال کرد:

"این دوست چاق و چله شما کیست؟"

"او یکی از هموطنان شماسست. اسمش اولیور هادو است."

آرتور با لحنی که معمولا در رابطه با کسانی بکار میبرد که در زندگی راه و رسم متفاوتی از خودش داشتند پرسید:

"دانشجوی هنر؟"

"نه دقیقا. من او را مدتی پیش بر حسب اتفاق ملاقات کردم. من مشغول جمع آوری مطلب برای کتابی که در دست نوشتن در مورد کیمیا گری بودم. من او را در کتابخانه آرسنال * دیدم و حتما شما شنیده اید که این کتابخانه در زمینه علوم قدیمه بسیار غنی است."

در چهره آرتور بدون علائم حیرت و کمی حقارت ظاهر شد. او نمیتوانست درک کند که شخصی مثل دکتر پورهوئه وقتش را برای مطالعه مطالب بی ارزش و بی استفاده تلف کند. آرتور کتابهای او را در مورد کیمیا گری که اخیرا چاپ شده بود مطالعه کرده بود و ضمن اینکه اطاعات عمیق او را در این زمینه تحسین میکرد او نمیتوانست دوستش را بخاطر اینکه زحمات خود را بجای وقف مطالب مورد استفاده همگان صرف چنین پژوهش دور از ذهنی کرده بود ببخشد. دکتر به حرفش ادامه داد:

* (کتابخانه آرسنال بخشی از کتابخانه ملی فرانسه و نزدیک قلعه باستیل سابق قرار دارد و مرکز کتابهای قدیمی، دایره المعارف و ژورنال های علمی میباشد. مترجم)

"این کتابخانه مشتریان زیادی ندارد. من بزودی تمام آنهایی را که مرتب به این کتابخانه سر میزدند از دور میشناختم. من این مرد را تقریباً هر روز در آنجا میدیدم. صبح زود که من وارد میشدم او قبل از من آنجا و غرق مطالعه بود. در غروب وقتی من از فرط خستگی چاره ای جز ترک کتابخانه را نداشتم او هنوز آنجا بود و مطالعه میکرد. گاهی کتابی را که من جستجو میکردم او قبلاً گرفته بود و من کشف کردم که او در همان زمینه ای مطالعه میکرد که من پژوهش میکردم. ظاهراً همانطور که خودتان هم مشاهده کردید بسیار غیر عادی بود و دوستانه بنظر نمیرسید. من فکر کردم شاید دلیل اشتراك علاقه در مورد کیمیا گری او هم مثل من برای آشنائی شائق باشد. یک روز بر حسب اتفاق من دنبال مطلبی بودم که هر چه بیشتر میگذشتم کمتر میافتم. حتی کتابدار هم نتوانست که بمن کمکی کند و من بالاجبار تحقیق خودم را متوقف کردم. ناگهان این مرد را مشاهده کردم که با کتابی به من نزدیک میشود و بدون یک کلمه حرف آنرا به من داد. این درست همان چیزی بود که من دنبالش بودم. من فکر کردم که کتابدار شاید به او مشکل مرا گفته است. من احساس سپاسگزاری میکردم. غروب آنروز ما با هم کتابخانه را ترک کردیم و چون موضوع مورد علاقه ما یکی بود خیلی زود سر صحبت باز شد. من بزودی متوجه شدم که اطلاعات این مرد بسیار گسترده بود و او منابعی در مورد کار من به من ارائه کرد که من حتی از وجودشان بی خبر بودم. برتری او به من در این بود که او قادر بود متون یهودی (هیبرو) و عربی را بخواند. او مطالعات زیادی در باب (کبله) * داشت.

آرتور با ناباوری گفت:

"بیشک اینهمه دانش و اطلاعات وسیع برای او زندگی بسیار مرفهی فراهم کرده است. اصلاً کار این آقا چیست؟"

دکتر پورهونه با نارضایتی تبسمی کرد و گفت: "دوست عزیز... من از ترس اینکه حرف من مورد تمسخر و توهین شما قرار بگیرد بخودم میلرزم."

"خوب؟"

"میدانی که پاریس پر از آدمهای عجیب و غریب است. این محل انواع و اقسام آدمهایی است که با استاندارد قبول شده برای انسانها تطابق نمیکند. این بنظر ممکن است که خیلی عجیب بیاید ولی این دوست من ادعا میکند که یک جادوگر است و در گفته خودش هم کاملاً جدیست."

آرتور با تاکید جواب داد: "الاغ بیشعور!"

فصل دوم

مارگارت دانسی در آپارتمانی در نزدیکی بلوار مونپارناس با دوست خود بنام سوزی بوید زندگی میکرد. آرتور قرار شده بود که برای دیدن او و صرف چای آن بعد از ظهر به آنجا برود. دختران جوان در آنجا منتظر ورود آرتور بودند. کتری آب روی اجاق میجوشید. فنجانها و کیک های کوچک در روی میز حاضر بود. سوزی با علاقمندی و کنجکاوی انتظار دیدن آرتور را میکشید. او داستان های زیادی در باره مرد جوان شنیده بود و بخوبی از رابطه عاشقانه او و مارگارت با خبر بود. سوزی سالها مربی مدرسه دختران جوان بود. زندگی یکنواخت مدرسه برای او رنج آور شده بود ولی چون چاره ای نداشت به این زندگی تن در داده و فکر میکرد که تا آخر عمر آنرا ادامه بدهد. یک میراث غیر منتظره از یکی از بستگان دور، به او این امکان را داد که با اندکی احتیاط و صرفه جوئی زندگی مورد علاقه خود را در پاریس ادامه بدهد. وقتی مارگارت که شاگرد او در مدرسه بود تصمیم خود را برای اقامت در پاریس جهت تحصیل در رشته هنر اعلام کرد سوزی با اشتیاق قبول کرد که با هم زندگی کنند..

* (کبله دانش عهد عتیق یهودی است که لوازم عملی برای شادمانی و استغنا را در دسترس قرار میدهد. مترجم)

از آنموقع مارگارت با جدیت در آکادمی کولاروسی که یک موسسه آموزشی هنری که برای دختران بود شروع به کار کرد. او خود میدانست که استعدادی در زمینه هنری ندارد ولی برای سرگرمی آنرا ادامه میداد. بعد از سالها کار اودلبستگی خاصی به چیزی نداشت و به این راضی بود که شاهد روند زندگی اطرافیان خود باشد.

سوزی علاقه زیادی به مارگارت داشت. هر چند که خود او خیلی استعداد زیادی در زمینه های هنری نداشت ولی از پیشرفت های مارگارت بسیار خوشوقت بود. او خودش یک زن ساده ای بود ولی کوچکترین احساس حسادت نسبت به دستاورد های مارگارت در او وجود نداشت. او با یک احساس مادرانه از اینکه هر سال نکات مثبتی به شخصیت مارگارت زیبا روی اضافه میشود احساس افتخار میکرد. سوزی یک آدم منطقی بود و تحسین ها و ستایش هایی که در کلاس نقاشی نثار مارگارت زیبا میشد نه او را ناراحت و نه زیاد خوشحال میکرد. او از اینکه دختری شایسته مثل مارگارت را به آرتور بدون تحویل میدهد سربلند بود. مارگارت را او کمک کرده بود که به این درجه از کمال برسد.

سوزی از خلال نامه های آرتور و گفتگو با مارگارت میفهمید که آرتور عروسیش را تا چه حد دوست دارد و خرسند میشد که میدید مارگارت هم بهمین نسبت به شوهر آینده اش علاقه مند است. داستان آمدن آرتور به پاریس جالب بود. مارگارت دختر یک وکیل دعاوی در شهر کوچکی بود. آرتور اغلب برای مدتی کوتاه بدیدن او میآمد. سالها بعد از فوت همسرش، پدر مارگارت خود نیز بسرای باقی شتافت و مارگارت در دنیا تنها شد. آرتور وارث او و قیم مارگارت شد. او مارگارت را به مدرسه فرستاد و هر چه لازم بود برای او فراهم کرد. در سن هفده سالگی او از تمایل خودش بر رفتن به پاریس و رفتن به کلاس نقاشی برای او صحبت کرد و آرتور بدون یک کلمه حرف و گفتگو با او موافقت کرد. با وجودیکه آرتور هرگز احساس ریاست و بزرگی نسبت به مارگارت نداشت از او خواهش کرد که در شهری مثل پاریس به تنهایی زندگی نکند. این بود که مارگارت تصمیم گرفت که تا وقتی در پاریس زندگی میکند با سوزی باشد. در اثنای تهیه مقدمات انتقال به پاریس بود که بر حسب اتفاق مارگارت فهمید که پدرش در موقع مرگ یک شاهی باقی نگذاشته و تمام مخارج او از لحظه مرگ پدر بطور دربست بوسیله آرتور تامین شده است. وقتی با چشمان اشک آلود بدیدار آرتور شتافت و به او گفت که از همه ماجرا خبر دارد آرتور طوری خجلت زده و معذب شد که جوابی پیدا نکرد. مارگارت بالاخره بحرف آمد و به او گفت:

" چرا این کار را کردی؟ چرا به من نگفتی؟"

آرتور افکارش را متمرکز کرد و به تانی گفت:

" من فکر میکردم که صلاح نبود که دختر جوانی مثل ترا بخودم مدیون کنم. من میل داشتم که تو احساس آزادی کامل داشته باشی."

مارگارت شروع به گریستن کرد. او نمیتوانست جلوی خود را بگیرد. آرتور با خنده به او گفت:

" بچه نشو. تو هیچ چیز به من بدهکار نیستی. من کار مهمی برای تو نکرده ام و هر کاری هم که کردم برای من شادی و شغف زیادی بوجود آورده است."

" من نمیدانم چطور میتوانم تلافی کنم؟ "

" آه... این حرف را نزن. این باعث خواهد شد که حرفی را که در دل دارم نتوانم بگویم. "

مارگارت به او نگاه کرد و قرمز شد. پرده ای از اشک روی چشمان آبی رنگ او نشسته بود. بعد از لحظه ای مکث گفت:

" آیا واقعا تو نمیدانی که من هر کاری را در این دنیا برای تو انجام میدهم؟"

" من نمیخواهم که خودت را مدیون من احساس کنی برای اینکه من... برای اینکه من امیدوار بودم... من میخواهم از تو درخواست کنم که در آینده با من ازدواج کنی."

مارگارت با خنده دستان خود را بطرف او دراز کرد و گفت:

" تو باید این حقیقت را بدانی که من از سن ده سالگی منتظر چنین لحظه ای بودم . "

مارگارت در همان لحظه آمادگی کامل داشت که از تصمیمش برای رفتن به پاریس صرفنظر و با آرتور بدون معطلی ازدواج کند. آرتور ولی روی سفر پاریس او پا فشاری کرد. در ابتدا مارگارت اعلام کرد که رفتن به پاریس برای او امکان پذیر نیست چون حالا او میدانست که پولی در چنته ندارد و میل هم نداشت که تمام مخارج او را آرتور بپردازد. ولی آرتور این نقشه را نپسندید و گفت:

" قضیه مالی مسئله مهمی نیست. مقرری کوچکی که من هر ماهه بتو پرداخت خواهم کرد باعث مسرت و شادی من خواهد شد. پدر من برای من در آمد کافی گذاشته است و علاوه بر آن من پول خوبی از بابت عمل های جراحی بدست میآورم. "

" بله میدانم... ولی حالا وضع فرق کرده است. من از حقیقت بی خبر بودم و تا بحال فکر میکردم که پول خودم را خرج میکنم. "

" من اگر فردا بمیرم هر شاهی پول من متعلق به تو خواهد بود. ما دو سال دیگر با هم ازدواج خواهیم کرد و ما سالهای طولانی هست که همدیگر را میشناسیم و میدانیم که هرگز تصمیم خود را عوض نخواهیم کرد. زندگی ما دو نفر در یکدیگر عجین شده است. "

مارگارت واقعا مشتاق بود که دو سالی را در پاریس تحصیل کند و آرتور که این حقیقت را میدانست بخاطر مارگارت حاضر شد ازدواجشان را تا نوزده سالگی مارگارت بتعویق بباندازد. مارگارت دست بدامن سوزی شد و از او طلب کمک فکری کرد. سوزی دختر متین و منطقی بود و تحت تاثیر کشش و کوشش مسائل عاشقانه قرار نمیگرفت. او به مارگارت گفت:

" عزیز من... تو اگر یکروز با او به کلیسا بروی و اسمت را در دفتر اطاق دعا ثبت کنی از این مرد بدون کوچکترین ملاحظه بعنوان همسر او پول خواهی گرفت. از آنجائیکه کوچکترین تردیدی در ازدواج آینده شما وجود ندارد من اصلا دلیلی نمیبینم که از همین الان پولی را که او پیشنهاد میکند تو رد کنی. بعلاوه تو که از خودت پولی نداری که زدگیت را در پاریس بگردانی. کار نگهداری بچه ها و منشی گری هم پردرد تو نمیخورد. این در واقع قدرت انتخاب (هابسون) * است و تو بهتر است که احساساتت را در این مورد در جیب بگذاری و فراموش کنی. "

دوشیزه سوزی بوید هر دفعه بدلیلی نتوانسته بود که آرتور را ملاقات کند ولی او از این مرد جوان آنقدر تعریف شنیده بود که او را مثل یک دوست قدیمی محسوب میکرد. سوزی او را بخاطر شخصیت و استعدادش و البته علاقه اش به مارگارت تحسین میکرد. او سعی میکرد که آرتور را در نظر مجسم کند ولی هر بار مارگارت میگفت که او اینطور که سوزی تصور میکند نیست. او از مارگارت سؤال کرد که آیا آرتور خوش تیپ است؟ مارگارت جواب داد:

" من فکر نمیکنم که او وقعا خوش تیپ باشد ولی میتوان براحتی صورتش را نقاشی کرد. "

سوزی با لبخند گفت: " این جواب خوبیست چون کلمات خوبی در آن بکار رفته است ولی معنایی ندارد. "

*) انتخاب هابسون ضرب المثلی در زبان انگلیسی است که میتوان آنرا به فارسی چنین ترجمه کرد: میخواهی بخواه... نمیخواهی نخواه .
توماس هابسون یک پرورش دهنده اسب در کمبریج انگلستان بود که به مشتریان خود میگفت نزدیکترین اسب به در اصطبل برای فروش است. اگر این اسب را میخواهی پولش را بپرداز و آنرا ببر و اگر این اسب و فقط این اسب را نمیخواهی خداحافظ ! مترجم)

سوزی پهلوی خودش عشق مارگارت را به هنر یک علاقه زودگذر نمیدید که بمحض اینکه ازدواج کرد از بین برود. ولی نگهداری از نیم دوجین بچه هم کاری نیست که وقتی برای نقاشی بگذارد. استعداد مارگارت در هنر کم نبود ولی سوزی متقاعد نبود که اگر مارگارت مثل خود اوسنی از ش گذشته بود مرد جوان تا این حد به مسائل هنری اهمیت میداد.

دوشیزه سوزی بوید سی سال بیشتر نداشت ولی زندگی پر مشغله او سالهای جوانی او را بسرعت سپری کرده و او پیرتر از سنی که داشت بنظر میرسید. او یکی از زنهایی بود که معمولی بودن چهره اش اهمیت زیادی نداشت. یکبار یک آقای فرانسوی او را belle laide خطاب کرد که معنای آن (خانم زشت خوشگل) میباشد.

سوزی نه تنها از این نام متأثر نشد بلکه آنرا بصورت یک تعریف مثبت تلقی کرد. سوزی دهانی بزرگ و چشمانی کوچک و روشن داشت. پوست صورتش بدون رنگ و پر از کک و مک و دماغش بلند و باریک بود. در جمع صورت او صفای باطن و نشاط فطری وی را منعکس میکرد. غیر ممکن بود که کسی بعد از ده دقیقه گفتگو با وی او را یک دختر زشت ارزیابی کند. موهایش بسیار زیبا هر چند که تارهای سفید در آن بچشم میخورد. قد و قامتش فوق العاده و دستان زیبایی داشت که در موقع محاوره آنها را مرتب تکان میداد. حالا که درآمد کافی پیدا کرده بود بسر و وضع خود اهمیت زیادی میداد و لباسهایش در عین گرانی زیبا و با وقار بودند. او اعتماد بنفس زیادی داشت و اگر کسی او را زشت خطاب میکرد مصمم بود که به او عکس آنرا ثابت کند. استعداد سوزی در انتخاب لباس مناسب قابل تحسین بود و به همین دلیل مارگارت همیشه با آخرین مد پاریس در انظار ظاهر میشد. البته علاقه شخصی مارگارت پوشیدن لباسهای مخصوص هنرمندان بود. اگر بخاطر سرزنش سوزی نبود او براحتی لباسهای با رنگ های تند و دوخت غیر معمول میپوشید. در این مواقع سوزی به او میگفت:

" عزیز من... با پوشیدن این زیر لباسی ها و بتن انداختن یک جامه پشمی خاکستری استعداد ترا در هنر بیشتر نمیکند ولی از تو یک مضحکه میسازد."

" ولی دنبال مد رفتن هم جز وقت تلف کردن چیز دیگری به ارمغان نمیآورد."

" سخنان بیهوده... مد همیشه زیباست. سال گذشته مد این بود که کلاهی به سر بگذاریم که شبیه کلوچه بود و آنرا تا نوک دماغ پائین میکشیدیم و تا جاییکه من میدانم سال بعد کلاهها مثل سرپوشی که زیر دوش به سر میگذاریم خواهد بود و آنرا تا سر حد امکان متمایل به عقب سر باید کرد. هنر هیچ کاری با مد ندارد و اگر یک کفش پاشنه بلند از نظر یک هنرمند نقاش جالب نباشد مهم نیست چون این تنها چیزیست که یک خانم متشخص باید به پا کند."

سوزی بوید اعلام کرد که اگر در خرید لباس و پوشاک همواره با مارگارت نباشد بهیچوجه حاضر نخواهد بود که با او زندگی کند. او به مارگارت تاکید کرد که:

" وقتی هم که ازدواج کردی محض رضای خدا چهار مرتبه در سال مرا بخانه ات دعوت کن تا من بتوانم لباس مناسب هر فصل را برایت تهیه کنم. اگر فقط به ذائقه خودت در امر مد و لباس متکی باشی من بتو قول میدهم که شوهرت راضی و مجذوب تو نخواهد بود."

جایزه دوشیزه بوید شب قبل وقتیکه مارگارت از دیدار و شام با آرتور بخانه برگشت به او واصل شد. آرتور چندین مرتبه با تحسین تکرار کرده بود :

" چقدر لباسهای شیکی پوشیده ای. من راستش نگران بودم که مبادا با آن لباسهای هنرمندانه به اینجا بیائی."

سوزی با نگرانی به مارگارت گفت : " تو که چیزی نگفتی که نشان بدهد من لباسهای تو را انتخاب کرده بودم؟ "

ماگارت بسادگی گفت " چرا... من گفتم. من حقیقت را به او گفتم. من گفتم که من سلیقه ای در مورد لباس و مد ندارم و سوزی زحمت خرید لباس های مرا بعهده دارد."

دوشیزه بوید گفت " تو نمیبایستی اینکار را بکنی."

ولی در ته دلش از مارگارت ممنون شد و بار دیگر به او ثابت شد که مارگارت یک دختر صاف و ساده و روراست است. او بخوبی میدانست که کمتر کسی از دوستان او که از راهنمایی های او در مورد مد و لباس بهره مند شده اند اگر مورد تعریف مرد مورد نظرشان قرار بگیرند مثل مارگارت بصراحت اعلام کنند که زیبایی لباسشان بدلیل سلیقه صاحبش نبوده و سوزی آنرا انتخاب کرده است.

صدای زنگ در بلند شد و آرتور وارد شد.

مارگارت او را نزد دوستش آورد و به او گفت: " اینهم شاهزاده رویائی شما." سوزی بطرف آرتور برگشت و گفت:

" من خوشحال هستم که بالاخره موفق به زیارت شما شدم و لازم است قبل از هر چیز از همه کارهائی که برای مارگارت کرده اید از شما تشکر کنم." آرتور لبخندی زد و دستی را که به او عرضه شده بود فشرد.

سوزی توجه کرد که آرتور به او بچشم یک دوست نگاه کرد ولی بدون بذل توجه زیاد. شاید او طوری مسحور دل داده خود شده بود که وجود دیگران را احساس نمیکرد. سوزی با خودش فکر کرد که چگونه میتوان سر صحبت را با کسی که تا این حد مجذوب دوستش است باز کند. این بود که سر خودش را به تهیه وسایل چای گرم کرد. چشمان آرتور در اینحال فقط در پی مارگارت بود و هر حرکت او را مثل یک سگ وفادار تعقیب میکرد. نگاهش از روی لبهای متبسم مارگارت به دستان چالاک و ماهر او منتقل شد که روی کتری خم شده و چای را حاضر میکرد. مارگارت احساس کرد که آرتور به او خیره شده است برگشت و نگاهشان با هم تلاقی کرد. برای مدت قابل ملاحظه ای در سکوت ایندو بیکدیگر نگاه میکردند. سوزی با خنده و شوخی با صدای بلند گفت:

" بس کنید دیگر.... مثل آدمهای ابله رفتار نکنید. من برای نوشیدن چائی دیگر تحمل صبر ندارم."

زوج عاشق خندیدند و قرمز شدند. آرتور فهمید که الآن موقع آنست که حرف مودبی بزبان آورد:

" من امیدوار بودم که در این دیدار شما فرصتی پیدا کنید و کارهای هنری خود را بمن نشان دهید."

سوزی با بی پردگی و کمی عدم رعایت نزاکت گفت: " شما هیچ احتیاجی ندارید که کوچکترین توجهی به من داشته باشید. شما کار خود را بکنید."

ماگارت این مکالمه را قطع کرد و گفت: "سوزی کاریکاتور های عالی میکشد. لحظه ای که شما پایتان را از اینجا بیرون بگذارید او فوراً ده ها کاریکاتور شما را خواهد کشید."

سوزی با لبخند گفت: " اینقدر کینه توز نباش مارگارت."

دوشیزه سوزی بوید فکر میکرد که بعد از همه این حرفها، کاریکاتور های آرتور کاریکاتور های خوبی خواهند شد. مارگارت حق داشت که بگوید آرتور خیلی خوش تیپ نیست ولی برای یک ناظر نکته بین مثل سوزی صورت مرد جوان چیزهائی داشت که توجه او را جلب میکرد. سوزی مدتی بود که متکلم وحده شده بود چون دو دل داده کاملاً ساکت بودند. سوزی مرتب صحبت میکرد و برایش جالب بود که ببیند آندو به حرفهای او گوش میدهند. اینطور بنظر میرسید که آرتور از صحبتهای سوزی لذت میبرد و وقتی سوزی از یکی از دانشجویان آکادمی (کولاروسی) به مسخره تعریف میکرد آرتور از ته دل میخندید. در همین حال سوزی او را زیر نظر داشت و دقیقاً او را سبک سنگین میکرد. آرتور بسیار بلند قد و باریک بود. ترکیب بدنش با آن استخوانهای قوی بی شک نمونه یک مرد یورکشایری بود. او براحتی میتوانست زمخت و بی قواره باشد ولی از برکت اعتماد بنفسی که داشت عیب های ظاهری وی پوشیده میماند. گونه های برجسته و صورتی دراز داشت. دماغ و دهانش بزرگ و رنگ صورتش به زردی میزد. دو چیز در این مرد جوان بوضوح بچشم میخورد که توجه سوزی را بخود جلب کرده بود. یک قدرت بی چون و چرا در تصمیم گیری و ظرفیت بالا برای تحمل درد و رنج. این مردی بود که میدانست چه میخواهد و مصمم بود آنرا بدست بیاورد. چقدر این مرد جوان با یکی از جوانان نقاش که بتازگی سوزی چندین مرتبه با او بیرون رفته بود فرق داشت. سوزی اما در چشمان سیاه رنگ مرد جوان نشانه های اندوه و نگرانی را مشاهده میکرد و حرکات ناخود آگاه دهانش به سوزی میفهماند که مرد جوان میتواند براحتی دستخوش غصه و پریشانی بشود.

چای آماده بود و آرتور بلند شد که فنجانش را بگیرد. مارگارت به او گفت:

" سر جاییت بنشین. من هر چه که بخواهی برایت میآورم و در ضمن من دقیقا میدانم که چقدر شکر در چای تو بریزم. برای من کمال مسرت است که در خدمت تو باشم."

سوزی با برآزندگی و ظرافت عرض اطاق را طی کرد و فنجان چای آرتور در یک دست و در دست دیگر سینی یک را نزد آرتور آورد. سوزی فکر میکرد که آرتور از مدارا کردن مارگارت بواقع متشکر و ممنون است. وقتی مارگارت یکی از یک ها برداشت و به آرتور تعارف کرد از چشمان آرتور علاقه و محبت نسبت به مارگارت میبارید. مارگارت لبخندی از روی غرور و سربلندی بر لب داشت. سوزی با وجود اینکه قلبی پاک داشت احساس حسادت میکرد. او هم قادر به دوست داشتن و عشق ورزیدن بود. هیچ کس از اندوخته وسیع محبت و ایثار که در وجود او بود چیزی برداشت نکرده بود. کسی هرگز در گوش او نوای دلدادگی را ترنم نکرده بود. او خود میدانست که زیبا نیست ولی یک زمانی در گذشته طراوت و شادابی جوانی را داشت. افسوس که دوره آنهم الان سپری شده بود و آزادی رفتن به داخل اجتماع برایش دیر حاصل شده بود. ولی او از روی غریزه میفهمید که او یک همسر مناسب برای شوهرش و مادری فداکار برای بچه هایش خواهد بود. او در وسط سخنان خود بواسطه این افکار ناگهان متوقف شد و نگران بود که مبادا دوستانش متوجه ناراحتی او شده باشند. مارگارت و آرتور طوری محو یکدیگر شده بودند که حتی متوجه نشدند که او حرفش را نیمه کاره رها کرده است. دو دل داده کنار یکدیگر نشسته و از دنیای اطرافشان غافل مانده بودند.

سوزی بخودش گفت: " عجب احمقی هستم من."

او از مدتها قبل این را درک کرده بود که منطق، فراست و زیرکی، اخلاق خوب و برجستگی شخصیت همه در مقابل یک صورت زیبا بی اهمیت هستند. او شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت و گفت:

" من نمیدانم که شما جوانان در بند عشق متوجه هستید که دارد دیر میشود. شما آرتور اگر هنوز میخواهید ما را به رستوران (شین نوآر - سگ سیاه) ببرید باید حالا ما را تنها بگذارید تا ما فرصتی داشته باشیم که خود را حاضر کنیم." آرتور بیدرنگ از جا برخاست و گفت: " بسیار خوب. من به هتل بروم و یک دوش میگیرم و شما را در ساعت هفت و نیم آنجا ملاقات میکنم."

مارگارت وقتی در را روی آرتور بست بطرف دوستش برگشت و با لبخند پرسید:

" خوب... چی فکر میکنی؟ "

" تو نمیتوانی از من انتظار داشته باشی که عقیده خاصی در مورد کسی که برای چنین مدت کوتاهی دیده ام داشته باشم."

" خواهش میکنم چرند نگو."

سوزی برای چند لحظه بیصدا و بیحرکت سر جای خودش ایستد. بالاخره موقرانه جواب داد:

" من فکر میکنم که او صورت خیلی خوبی دارد. من هرگز مردی را با چنین نیت پاک و شفاف ندیده بودم."

سوزی بوید تنبل تر از آن بود که خود را خیلی مقید کارهای خانه بکند. وقتی که مارگارت مشغول جمع آوری وسائل چای بود او پشت میز نشست و شروع به کشیدن کاریکاتور آرتور کرد. او هر موقع یک چهره جدید را ملاقات میکرد اولین کارش کشیدن کاریکاتور او بود. کاریکاتور آرتور، او را دراز و بیقواره با دماغ بسیار بزرگ و دو بال و تیر و کمان خدای عشق نشان میداد. هنوز نیمی از نقاشی تمام نشده بود که سوزی فکر کرد که نقاشی که کرده ابلهانه است و آنرا با بیصبری پاره کرد. وقتی مارگارت به اطاق برگشت سوزی بطرف او چرخید و به چشمان او خیره شد.

مارگارت با لبخندی معذب بودن خود را از نگاه طولانی سوزی پنهان کرد و گفت: " خوب..."

مارگارت در وسط اطاق ایستاده بود. نقاشی های نیمه تمام کنار دیوار تکیه داده شده و و روی دیوار نقاشی ها و تصاویری بدون ترتیب خاصی آویزان بودند. مارگارت بدون اختیار ژست مخصوصی به خود گرفته بود که زیبایی او را صد چندان میکرد. این زیبایی با هدیه آسمانی جوانی و شادابی بحد تکامل میرسید. سوزی با لحنی شوخی آمیز گفت:

" تو مثل الهه های زیبایی یونانی شده ای در لباس آخرین مد پاریس."

مارگارت برای گریز از نگاه خیره سوزی که نمیدانست برای چیست گفت :

" به من بگو... تو چه میخواهی بگوئی؟"

سوزی بپا خواست و بطرف او رفت و گفت:

" آیا واقعا میخواهی بدانی؟ بسیار خوب. قبل از اینکه من آرتور را ببینم نگران تو بودم و با تمام وجودم میخواستم که او مردی باشد که بتواند ترا خوشبخت کند. بواسطه تمام چیزهایی که در باره او گفته بودی و اینکه او از تو خیلی مسن تر است من واقعا نگران تو بودم و میترسیدم. این اولین مردی بود که تو در زندگی با او آشنا شده بودی. من نمیتوانستم دست ترا به دست او بدهم و ترا با خیال راحت به او بسپارم از ترس اینکه مبادا او قادر به خوشبخت کردن تو نباشد."

" ولی فکر میکنم حالا دیگر دلیلی نداشته باشی که نگران من باشی."

" حالا وضع کاملا عوض شده است. من دیگر نگران تو نیستم. من نگران آرتور هستم "

مارگارت جوابی نداد. او منظور سوزی را درک نکرده بود. سوزی ادامه داد:

" من با تمام وجود آرزو میکنم که تو بتوانی او را خوشبخت کنی. من فکر نمیکنم که تو خوب ملتفت باشی که چگونه میتوانی زندگی این مرد جوان را بکلی نابود کنی. مارگارت خیلی مواظب باش و با او خوب باش. تو حالا نیروئی داری که میتوانی او را بدبخت ترین موجود روی زمین بکنی." مارگارت با فریاد گفت:

" آه... من فقط میخواهم او را خوشبخت کنم. تو میدانی که من همه چیزم را به او مدیون هستم. من همه سعی خودم را در زندگی خواهم کرد که او را خوشبخت کنم حتی اگر لازم باشد که خودم را فدا کنم. من بقدری او را دوست دارم که هر کاری برای او بکنم برای من جز خوشحالی چیز دیگری نخواهد آورد."

مارگارت چشمانش پر از اشک شد و بغض صدایش را در گلو شکست. سوزی با خنده کوتاهی جلو رفت و او را بوسید و گفت:

" عزیز من... محض رضای خدا گریه نکن. تو خوب میدانی که من تحمل گریه دیگران را ندارم و اگر آرتور چشمهای سرخ شده تو از گریه را ببیند مرا هرگز نخواهد بخشید."

فصل سوم

رستوران (شین نوار) که اغلب سوزی بوید و مارگارت در آنجا شام میخوردند یکی از بهترین رستورانهای آن محله بود. طبقه پائین یک غذا خوری عمومی بود که به داشتن غذاهای خوب و ارزان شهرت داشت. مدیر این سالن یک دلال

اسب بود که وارد کار خورد و خوراک شده بود که برای پسرش کاری مستمر با درآمد خوب ایجاد کند. او مردی خوش برخورد بود که صدای بلندش و رفتار دوستانه اش باعث جلب مشتری میشد. در طبقه بعدی که بالای این رستوران قرار داشت یک سالن باریک و بلند وجود داشت که سه میز بزرگ بشکل نعل اسب در آن قرار داده شده بود که برای تعداد کمی مشتریان هنرمند انگلیسی و آمریکائی تخصیص داده شده بود. گاهی هم بعضی هنرمندان نقاش فرانسوی با همسرانشان به آنجا میآمدند. اگر هم کاملاً همسر نبودند رفتارشان مودبانه و نزدیک به زن وشوهر های واقعی بود. دفعه اول که سوزی و مارگارت به این جمع معرفی شدند احساس کردند که خیلی مودبانه خواهد بود که خود را بالاتر از حاضرین فرض و بی مقدمه آنجا را ترک کنند. سوزی فکر میکرد که کمی طرز تفکر قدیمی خواهد بود که در بلوار مونپارناس پاریس رسم و رسوم ناتینگ هیل لندن را بجا بیاورند. زنان جوانی که زندگی خود را با این هنرمندان نقاش عجین کرده بودند رفتاری ساده و لباسهای ساده تری داشتند. این زنان نمونه های خوبی بودند از زنانی که شخصیت خود را با سختی حفظ کرده و چون با (آقای شهردار) هرگز وارد گفتگو نشده اند خود را دست کم بگیرند.

وقتی آرتور وارد شد اطاق کاملاً پر بود ولی مارگارت موفق شده بود که یک صندلی برای او بین خودش و سوزی نگاه دارد. همه بلند بلند در باره نقاشی امپرسیونیست ها به زبان فرانسه صحبت میکردند. آرتور روی صندلی خود هنوز کاملاً جابجا نشده بود که بیک مرد بلند و لاغر با موهای طلایی که روبروی مارگارت در طرف دیگر میز نشسته بود معرفی شد. او موهای بلندی داشت و پیراهن یقه بلندی هم پوشیده بود. او مثل یک گل زنبق پژمرده بنظر میرسید.

سوزی زیر لب به آرتور گفت: " این مرد همیشه مرا بیاد (اوبری بردلی) میاندازد که صورتش را بدجور خط خطی کرده باشند."

سوزی همانطور زیر لب بحرفش ادامه داد: " این رویهمرفته مرد خوبیست ولی اسمش جاگسون است. او صاحب پشت کار و تقوا است. از نظر هنری هر چند من کارهایش را از نزدیک ندیده ام ولی میتوانم بجاتر بگویم که کوچکترین استعدادی ندارد."

آرتور با تعجب پرسید: " اگر کارهایش را ندیده اید از کجا میدانید که او فاقد استعداد است؟"

سوزی خنده کنان گفت: " خیلی ساده... ما قبلاً با هم توافق کرده ایم که تمام کسانی که اینجا حضور میابند فاقد استعداد هستند و او هم از این قاعده مستثنی نیست. ما با یکدیگر همدردی میکنیم ولی کوچکترین تردیدی در بی ارزش بودن کارهای همدیگر نداریم."

آرتور موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

" لطفاً به من بگو که هر کس که سر این میز نشسته است کیست و چه کار میکند."

" بسیار خوب... به آن مرد طاسی که در آن گوشه نشسته است نگاه کن. اسم او وارن است."

آرتور به مردی که سوزی اشاره کرد نگریست. او مرد کوچک اندامی بود با سری که از فرط طاسی برق میزد و شبیه توپ بیلارد بود. او یک ریش نوک تیز و چشمانی نافذ و درخشان داشت.

آرتور نعد از کمی دقت به سوزی گفت:

" فکر نمیکنی که این مرد در خوردن مشروب کمی افراط کرده است؟"

سوزی جواب داد: " خیلی... ولی او همیشه همیطوری هست. هر چه بیشتر از حالت عادی خارج میشود شخصیت مطلوب تری بخودش میگیرد. او تنها مردی در این اطاق است که هرگز اسم ابلیس را بزبان نمیآورد. چیز عجیب ایست که او تقریباً یک نقاش هنرمند و برجسته ای است. او در انتخاب رنگها کم نظیر است و هر چه الکل بیشتر مصرف کند

(اوبری بردلی یک نقاش انگلیسی بود که کارهای سیاه قلمش که از سبک ژاپنی الهام گرفته بود شهرت زیادی برای او ایجاد کرد. مترجم)

کارهایش ظریف تر و زیباتر است. اگر قبل از غذا چند گیلان بیشتر بنوشد، در همان کافه وسایل نقاشی خود را بیرون میآورد و با دستهای لرزان قلم مو را بزحمت بدست میگیرد شروع به خلق آثار هنری میکند که در نوع خودشان کم نظیرند. او متخصص نقاشی منظره های پاریس است و اگر کارهای او را ببینی که تعدادشان به صدها بالغ است دیگر هرگز پاریس را به این صورتی که در ذهنت است نخواهی دید.

دختر مهماندار رستوران که مشغول انجام دستورات مشتریان بود جلوی آنها ایستاد و منتظر دستور غذای آرتور شد. این دختر تقریباً مسن که با یک توجه مادرانه دستورات مشتریان را پاسخ میگفت در لباس مشکی و سربند سفید قابل قبول بنظر میرسید. دهان بزرگش همیشه با لبخندی بروی مشتریان باز بود.

آرتور گفت: " من راستش اهمیتی نمیدهم که چه بخورم. بگذارید مارگارت برای من سفارش بدهد. "

سوزی با خنده و شوخی گفت: " منم به خوبی مارگارت میتوانم غذاها را انتخاب و سفارش بدهم. "

آن سه نفر شروع به مذاکره مفصل در باره غذاها با ماری دختر مهماندار کردند که فقط گاهیگاهی با ندای سرزنش وارن برای مدت کوتاهی متوقف میشد. وارن هر چند دقیقه یکبار تکرار میکرد:

" ماری... من خودم را بپای تو انداختم و عاجزانه درخواست کردم که برای من پلو با مرغ بیاوری. چه اتفاقی افتاد؟ "

دختر مهماندار با خونسردی گفت: " البته آقا... به من کمی مهلت بدهید و قدری صبر داشته باشید. "

آرتور که گرسنگی احساساتش به گرسنگی بدنش میچربید به دختر مهماندار گفت:

" توجهی به حرفهائی که آن آقا میزند نداشته باشید. او واقعا گرسنه نیست و تنها چیزی که در فکرش است انست که شما را از جاده باریک عفاف منحرف کند. "

وارن کماکان فریاد میزد: " ماری... من خوب میدانم که تو دیگر مرا دوست نداری. یک موقعی بود که وقتی من یک بطری شراب سفید سفارش میدادم اینطور سربالا جواب نمیدادی و بیدرنگ سراغ سفارشم میرفتی. "

بقیه کسانی که دور میز نشسته بودند از ماری خواستند که خیلی سخت نگیرد و دل مرد طاس سرخ رو را نشکند.

ماری دلش بحال وارن سوخت و با خنده گفت:

'_Je vous aime tous, tous._' '_Mais si, je vous aime, Monsieur Warren,_'

(آقای وارن... من شما را دوست دارم... من شما را خیلی دوست دارم.)

او در میان هیاهوی بقیه مشتریان که میخواستند غذا سفارش بدهند به طبقه پائین دوید.

سوزی گفت: چند روز پیش رستوران (شین نوآر) شاهد یک صحنه عاشقانه و غم انگیز بود. ماری رابطه خودش را با معشوقش که او هم مهماندار رستوران (لاوانو) هست بدلالی قطع کرده و بهیچ وجه حاضر به آشتی نبود. مرد بیچاره صبر کرد تا روزی که نوبت کاریش نبود به این رستوران آمد و در طبقه اول نشست و سفارش غذا داد. البته ماری مجبور بود که با او مثل هر مشتری دیگر رفتار کند و در خدمت او باشد. هر غذائی را که میآورد او خیلی دوستانه ماری را مورد عتاب قرار میداد و اشکهایشان در هم میآمیخت.

مرد جوانی با دماغ بزرگ که موهایش را بدقت شانه کرده و نزدیک سوزی نشسته بود و بحرهای او گوش میداد سخن او را برید و گفت:

" ماری مثل ابر بهار اشک میریخت. تمام غذای ما پر از اشک های شور او شده بود. ما تشویقش کردیم که تسلیم نشود ولی این تشویق برعکس عمل کرد و ماری پهلوی او بازگشت. او هم کتک زدن ماری را از سر گرفت. "

ماری دو باره پیدایش شد و کوچکترین اثری از اتفاقی که چند روز پیش برایش افتاده بود در صورتش خوانده نمیشد. او غناهایی که سفارش شده بود با خودش آورده بود. سوزی از فرصت استفاده کرد و توجه آرتور بردون بخود جلب کرد و گفت:

" حالا لطفا به آن آقائی که پهلوی آقای وارن نشسته است نگاه کنید."

آرتور مرد بلند قد سیاه چرده ای را دید که خطوط محکمی در چهره ، موهائی آشفته و سیبل خشن سیاه رنگی داشت. سوزی او را به این صورت معرفی کرد:

" این آقای (اوبراین) هست که نمونه بسیار خوبی است که استحکام تصمیم و اشتیاق به رسیدن به هدف از یک مرد یک نقاش هنرمند نمیسازد. او در کار نقاشی یک شکست خورده واقعی است و خودش هم این را خیلی خوب میداند. بهمین دلیل یک روح تلخ و آزرده ای دارد. اگر پای صحبت او بنشیني وقتی صحبت از هر نقاش معروف و هنرمند میشود او با نهایت قدرت آنها را بباد انتقاد میگیرد. او هرگز هنرمندی را که مشهور و موفق است نمیخشد و هیچ موقع کار کسی را تحسین نمیکند مگر آنکه آن هنرمند مرده و دفن شده باشد."

آرتور گفت " پس به این ترتیب این آقا بایستی همدم و همنشین خیلی خوبی باشد. حالا آن خانم قوی هیکلی که پهلوی او نشسته و خیلی به کلاهش مینازد کیست؟"

" آن خانم مادر مادام روژ است که بغل دست او نشسته و صورت سفیدی دارد. او معشوقه روژ است که تمام نقاشی های نشریه (لا سمن) را ترسیم میکند. در اوائل کمی از حضور او در اینجا معذب بودم و از اینکه روژ را بنام " داماد من" مینامد ناخشنود ولی حالا به آنها عادت کرده ام و دیگر وجودشان برایم مهم نیست."

مادر مادام روژ هنوز کمی از زیبایی سابق خود را حفظ کرده و با ژست خاصی پای مرغ را بدنان میکشید. آرتور بسرعت سر خود را برگرداند چون بر حسب اتفاق نگاهش با آن خانم متقاطع شد و خانم با نگاهی ثابت و عاشقانه او را تعقیب میکرد. خود روژ بیشتر بیک تاجر شباهت داشت تا یک هنرمند مشهور. او غرق در مکالمه با (اوبراین) در مورد کارهای سزان بود. (او براین) زبان فرانسه را بخوبی صحبت میکرد و از این لحاظ مشکلی نداشت. روژ در نظر بعضی یک استاد نقاشی و بعضی دیگر فقط یک شارلاتان بود. او عقیده خودش را با شدت و صراحت بیان میکرد و از تکرار آن هم نمیهراسید. مثل اینبود که فکر میکرد هر چند دفعه مطلب را تکرار کند اثر آن بیشتر خواهد شد.

سوزی به معرفی افراد ادامه داد: " این خانمی که طرف دیگر من نشسته است باسم مادام (میر) نامیده میشود. او مسئول نگهداری بچه ها در لهستان بوده است. او خوشگلتر از آن بود که برای مدت طولانی به چنین کاری ادامه بدهد. حالا با یک نقاش مناظر طبیعی زندگی میکند ، همان مردی که پهلوی او نشسته است."

نگاه آرتور در تعقیب حرفهای سوزی روی مردی که بدقت ریش هایش را تراشیده و موهای پرپشت و مجعد خاکستری داشت متوقف شد. او مردی کاملاً خوش تیپ با صورتی زیبا و لباسی شیک وبرازنده بود. او با اعتماد بنفس صحبت میکرد هر چند که مطالبی را که با آنها تکیه بیان میکرد بیشتر توضیح واضحات بود. خانم خوشروئی که بنا بگفته سوزی با او زندگی میکرد با تحسین چشم بدهان او داشت و از اینکه عقل و دانش متعجب بود. مرد خوش تیپ از احساس این خانم بوضوح مستحضر بود و از این بابت بخود میبالید.

دوشیزه سوزی بوید تقریباً همه افراد حاضر را به آرتور معرفی کرده بجز (راگل) جوان که نقاش طبیعت بیجان بود و در اینکار برای خودش مهارتی داشت و (کلیسون) مجسمه ساز آمریکائی. راگل در رستوران شین نوار صاحب اعتباری بود و در شیکپوشی اش کسی شکی نداشت. او اغلب لباسهای سوارکاری میپوشید و گشاد گشاد مثل سوار کاری که تمام وقتش را در سواری اسب میگذراند راه میرفت. او فقط از روغنهای معطر برای براق کردن موهایش استفاده میکرد. چیزی که در مورد او بذهن افراد میماند پالتو بزرگی بود که آستر مخمل قرمز رنگی داشت. (وارن) که حافظه اش برای یاد آوری اسامی خیلی قوی نبود، او را با پالتو اش میشناخت و صدا میکرد. اینطور شهرت داشت که در کوچه های مد و شهرت با خانم های متشخص با عنوان (دوشس) در ارتباط است و گاهی با این خانم های اشرافی شام صرف میکند.

کلیسون آمریکائی شامه تیزی برای شراب های خوب داشت و عادت خسته کننده ای داشت که سعی میکرد حرفهای خیلی برجسته و پرمغز بزند. با آن چشمهای براق، گونه های سرخ و ریش نوک تیز و کمرنگ شبیه (فرانتس هالس)* بود. او با آن لباس پوشیدنش شبیه کاریکاتور یک مرد فرانسوی میشد. او زبان انگلیسی را با لهجه پارسی صحبت میکرد.

دوشیزه بوید مشغول تشریح جزء به جزء کلیسون بود که ناگهان در باز شد و مرد درشت هیکلی وارد شد. او پالتو خود را با یک ژست مخصوص از تن در آورد و به مهماندار بانگ زد:

"ماری... مرا از شر این پالتو لعنتی نجات بده. این کلاه را هم روی یک میخ آویزان کن."

او زبان فرانسه را به نحو نفرت انگیزی صحبت میکرد ولی استفاده از لغات پر طمطراق و قلمبه سلمبه بقدری مضحک میشد که تمام کسانی که در اتاق بودند بخنده افتادند.

سوزی به آرتور گفت: "حالا بر حسب اتفاق کسی به اینجا وارد شد که من او را نمیشناسم."

آرتور جواب داد: "ولی من این یکی را میشناسم. حد اقل فکر میکنم که او را میشناسم." آرتور این را گفت و بطرف دکتر پور هوئه که روبروی او نشسته بود و در سکوت شامش را میخورد خم شد و به او گفت: "این همان مردی نیست که شما او را بعنوان جادوگر معرفی کردید؟"

دکتر پور هوئه سری بعلامت تائید تکان داد و گفت: "اولیور هادو."



* (فرانتس هالس نقاش هلندی دوران طلایی جنبش باروک است که پرتره اش بنام شوالیه خندان شهرت جهانی دارد. مترجم)

تازه وارد در انتهای سالن ایستاده و تمام چشمها متوجه او بود. او ژستی آمرانه بخود گرفت و برای لحظه ای کاملاً بحرکت باقی ماند.

وارن بخشونت گفت: " هادو... بنظر میرسد که امشب خیلی قیافه گرفته ای."

کلیسون با خنده جواب داد " اگر هم میخواست نمیتوانست،"

الیور هادو به کندی سر خود را بطرف نقاش برگرداند و گفت: " من وقتی شما را... ای وارن باشکوه ترین... میبینم دچار گرفتگی خاطر میگردم. بحقیقت آن نوشیدنی های الکلی قبل از غذا چشمان شما را بخوبی گشاده است."

وارن پرسید: " میخواهی بگوئی که من مشروب زیاد خورده ام؟"

" بیک کلام ، موجز و مختصر ... شما مست هستید آقای عزیز."

نقاش خود را به پشتی صندلی تکیه داد مثل اینکه ضربه هولناکی را تحمل کرده است.

هادو این بار بطرف کلیسون مجسمه ساز برگشت و گفت:

" من چند مرتبه باید بتو بگویم ای کلیسون که عدم تحصیلات کافی و بیسواد بودن تو باعث میشود که حتی در کاری که داری انجام میدهی موفقیتی را که در آرزوی آن هستی هرگز بدست نیاوری."

هادو بعد از تادیب آن دو نفر به ژست قبلی خود باز گشت. سوزی با لبخندی این مکالمه را تعقیب میکرد و هادو را زیر نظر داشت. هادو مرد بسیار درشت هیکلی بود. نزدیک دو متر قد، و چیزی که در مورد او قبل از هر چیز جلب نظر میکرد چاقی مفرط او بود. شکم بزرگی داشت و صورتش بزرگ و گوشه‌آلود بود. او خود را در نقش (دل بورو) *

که پرتره اش بوسیله (ولاسکوئز) نقاشی شده و در موزه برلن نگهداری میشود میدید. او جلو رفت و با دکتر پور هوئه دست داد و گفت:

" برقرار باشید ای برادر جادوگر... من بشما سلام میکنم برای اینکه حتی اگر یک استاد نباشید اقلاً یک شاگرد با اسعداد هستید که در خور توجه خاص من هستید."

سوزی از اینهمه خودستائی از خنده بحال ضعف افتاده بود. هادو متوجه او شد و گفت:

" مادام... خنده های دل انگیز شما در گوش من از آواز بلبل در باغچه ایرانی شیرین تر است."

دکتر پور هوئه مداخله کرد و تکلیف معرفی را بعهده گرفت. جادو گر تعظیم بلند بالائی به سوزی ، ماگارت و آرتور بردون کرد. او دستش را بطرف نقاش ایرلندی اوبراین دراز کرد و گفت :

" خیلی خوب اوبراین عزیز من... آیا مثل همیشه آبهای تلخکامی را با شراب کلاره بردو مخلط کرده ای و آنرا مینوشی؟"

مرد ایرلندی بخشونت جواب داد: " چرا سر جایتم نمینشینی و بی سر و صدا غذایت را نمیخوری."

* (مارکی الساندرو دل بورو یک اشرافزاده اهل توسکان بود که به مرتبه فیلد مارشالی امپراتوری رومن ها رسید. او مردی بسیار درشت هیکل با شکمی بزرگ بود. مترجم)

جادوگر به آرامی گفت: دوست عزیز... من آرزو میکردم که میتوانستم این حقیقت را در کله تو فرو کنم که بی ادبی با طنز فرق دارد. اگر من بتوانم یک روز این را بتو بفهمانم که شمشیر دو دم طنز و طعنه بسیار کارآمدتر از چماق کستاختی و بی ادبی است زندگیم را بیهوده تلف نکرده ام."

او براین از فرط خشم قرمز شد ولی هر چه کرد کلام مناسبی برای جواب به جادوگر پیدا نکرد. هادو توجه خود را به جوان بیدست و پای مظلومی که کنار مارگارت نشسته بود معطوف کرد و گفت:

"آیا درست میبینم که این (جاگسون) است که آنجا نشسته است. چنین اسم بی محتوی و چرندی واقعا شایسته صاحب آن میباشد. من مشتاق هستم که بدانم آیا شما هنوز فریفته بی چون و چرای هنرمندان حق شناسی هستید که بیشتر بدرد کار در مغازه خیاطی و کاردستی میخورند؟"

جوان نگون بخت که با چنین خشونت به او حمله شده بود صورتش از خجالت سرخ شد، خود را کوچک کرد و چیزی نگفت. هادو پس از او بسراغ مرد فرانسوی (میبر) رفت که حریفی کارا تر از جاگسون جوان بود و گفت:

"میبایستی مرا ببخشید که ورودم به اینجا باعث پاره شدن رشته مکالمه شما شد. آیا چیزی که شما میگفتید یک نطق بلند بالا در مورد نبوغ و بزرگی میکال آنژ بود و یا اینکه در باره تحلیل پژوهشی هنر واگنر داد سخن میدادی؟"

میبر با اخم از جا بلند شد و گفت: "ما داشتیم میرفتیم."

هادو با ادب صندلی خانم میبر را برای او به عقب کشید و گفت: "افسوس... من احساس میکنم که مروارید های

فرزاندگی و معرفت بشری که از آن لبهای گهر بار شما قرار بود نصیب من بشود دارد از چنگ من میگریزد. غم و

اندوه مرا پایانی نیست."

او با لبخندی سر جای میبر نشست و گفت:

"من وقتی وارد شدم متوجه شدم که اینجا امشب خیلی شلوغ شده و جای نشستن برای من نیست. غریزه ناپلئونی من به من نهیب زد که تنها راه بدست آوردن جایی برای نشستن اینست که به کسی توهین کنم و او را تا آن حد برانجام که خودش با پای خودش اینجا را ترک کند. جای تشویق و تحسین دارد که مزخرفاتی که من گفتم و راگل جوان ابله که نقاش طبیعت بیجان است آنها را بیای طنز گذاشت باعث غیب شدن دو نفر شد که به من اجازه میدهد که من غذای خودم را در آرامش و راحتی صرف کنم."

ماری وارد شد و منوی غذا ها و نشیمنی هار جلوی او گذاشت. او بدون مطالعه گفت:

"ای محبوب من... من یک بستنی وانیلی، یک بال خوشمزه مرغ، یک ماهی سرخ کرده و یک کاسه سوپ عالی نخود فرنگی میخواهم."

ماری جواب داد: "بسیار خوب، یک سوپ... یک ماهی... یک مرغ و یک بستنی."

"ولی چرا به آن ترتیبی که من گفتم برای من سفارشم را نمی آوری؟"

ماری و دو زن فرانسوی دیگر که هنوز در اطاق بودند متعجبانه نگاه هائی رد و بدل کردند ولی هادو دست های بزرگ خود را تکان داد و گفت: "ای ماری... من دوست دارم که شامم را با بستنی شروع کنم. علت آنهم اینست که شعله نگاه های تو به هستی من آتش میزند و من به این وسیله خودم را کمی خنک میکنم. من بال مرغ را بلافاصله میبلعم که قادر باشم در مقابل لیخنند جادویی تو مقاومت کنم و اختیارم را از دست ندهم. ماهی سرخ کرده بعد از آن میآید و سوپ نخود فرنگی آنرا تکمیل میکند."

وقتی که هادو بالاخره موفق شد که غذایش را بترتیبی که خودش میل داشت تناول کند توجه تمام حاضرین را بخود جلب کرده بود. ماگارت و آرتور بردون به او با چشمانی اهانته آمیز نگاه میکردند. ولی سوزی که از رفتار مغرورانه هادو

ناراحت نشده بود او را با کنجکاو می‌نگریست. هادو مشخصاً پیر نبود ولی فربهی او بیشک او را مسن تر از چیزی که بود جلوه میداد. اعضای صورتش مناسب بودند. گوشهای او کوچک و بینی اش خوشتراش و ظریف بود. دندانهای بزرگی داشت ولی همه ردیف و مرتب و سفید بودند. دهانش کمی گشاد و لبهایش کلفت و مرطوب بودند. گردنش مثل گردن یک گاو نر بود و موهای سیاه‌رنگ مجعدش از بالای پیشانیش قدری ریخته و به صورت او احساس برهنگی میداد. موهای وسط سرش ریخته و او را مانند کششیان جلوه میداد. کشیشی خیلی بد جنس و هوس ران. در اثثانی که او مشغول خوردن بود مارگارت دزدکی بگاهی به او انداخت و تمام بدنش مرتعش شد. تاثیر او روی مارگارت چیزی شبیه نفرت بود. او به آهستگی چشمانش را بلند کرد و مارگارت با عجله صورتش را برگرداند و بشدت قرمز شد مثل اینکه کار بدی انجام داده است. چشمان هادو عجیبترین اجزاء او بشمار میرفت. چشمان او درشت نبود ولی رنگ آبی بسیار کمرنگی داشت. وقتی بشمان کسی خیره میشد در او احساس دست پاچگی القا میشد. در ابتدا سوزی نتوانست علت غیر عادی بودن چشمهای هادو را کشف کند ولی خیلی طول نکشید که علت آنرا کشف کرد. وقتی یک آدم معمولی بشما نگاه میکند چشمهایش چرخیده و بهم نزدیک میشوند. در مورد الیور هادو وضع فرق میکرد. شاید بطور طبیعی و شاید هم با تمرین چشمهای او ثابت و بیحرکت باقی میماند و مثل این بود که نگاهش از درون مخاطب میگذرد و به دیوار پشت سر نگاه میکند. نکته دیگر در مورد او این بود که ممکن نبود که بشود فهمید که او شوخی میکند یا جدی است. یک جور تمسخر در نگاهش و لبخندی کنایه آمیز در گوشه لبش باعث میشد که نفهمید مقصود واقعی او چیست. یک دو دلی همیشه وجود داشت که وقتی هم که به او میخندیدید آیا واقعا شما او را تمسخر میکردید یا او بود که با زیرکی شما را دست انداخته بود و شما بدون توجه بخنده خود ادامه میدادید.

حضور یافتن او در آن مجلس ببیشک باعث سردی محفل شد. فرانسویهای حاضر یکی پس از دیگری آنجا را ترک گفتند. وارن کمک کرد که او براین همراه او بیرون برود. راگل پالتو بزرگش را که آستر مخمل قرمز داشت پوشید و با جاگسون که هنوز از گستاخی هادو متاثر بود حاضر میشدند که آنجا را ترک کنند. کلیسون مجسمه ساز آمریکائی در سکوت صورت حسابش را پرداخت کرد و درست در لحظه ای که اطاق را ترک میکرد هادو او را متوقف کرد و گفت:

" کلیسون عزیز... شما از شیرهای باغ گیاه شناسی پاریس مجسمه هائی تراشیده اید. آیا هرگز این حیوانات درنده را در محیط وحش شکار کرده اید؟"

کلیسون نمیدانست منظور هادو از این سؤالات چیست و با قدری عصبانیت جواب داد: " نخیر من اینکار را نکرده ام."

" پس بهمین دلیل است که شما اطلاع ندارید که وقتی پادشاه حیوانات برای خوردن غذایش وارد میشود شغال بی ارزش برای حفظ جاننش از هر سوراخی که بجوید فرار میکند. شما لابد درک میکنید که منظور من از شغال چه کسی است؟ "

کلیسون بدون یک کلمه حرف در را پشت سرش بهم زد و ناپدید شد. هادو ماند و مارگارت، آرتور، دکتر پورهونه و سوزی. او لبخندی بر لب داشت که سوزی بی باکانه از او سؤال کرد:

" در ضمن، آیا شما خودتان یک شکارچی شیر ها هستید؟ "

هادو با نگاهی جدی کمی به سوزی نگرینست و جواب داد:

" من در این بازی بی رقیب هستم. هیچ شخص زنده بیشتر از من این حیوانات را شکار نکرده است. تنها کسی که میتوان او را تا حدی با من مقایسه کرد ژول ژرار مرد فرانسوی قرن نوزدهم معروف به (قاتل شیر ها) بود. من شخص دیگری را سراغ ندارم."

اتن سخن طوری حاضران را تحت تاثیر قرار داد که تا مدتی کسی حرفی نزد. مارگارت او را با حیرت و تحسین نگاه میکرد. آرتور نتوانست بیشتر از این خود را نگهدارد و گفت:

" اینطور بنظر میرسد که شما از یک فروتنی و افتادگی بسیار شدید رنج میبرید."

هادو جواب داد : " فروتنی نشانه تعلق داشتن به یک سطح اجتماعی پائین است و من درست بعلت جایگاه والای خانوادگیم نمیتوانم فروتن و افتاده باشم. "

اینجا دیگر دکتر پور هوئه سکوت طولانی خود را شکست و گفت:

" من فکر میکنم که عالیجناب هادو از این موقعیت استفاده کرده و پرده از راز خانواده اشرافی خود نزد آدمهای معمولی مثل ما بردارد. تصور من اینست که ایشان هم مثل کنت کاگلیوسترو* که هزاران سال است زنده است از یک پدر و مادر اشرافزاده متولد و در کاخ های افسانه ای مشرق زمین تربیت شده است."

هادو بدون توجه به تمسخر آشکاری که در کلام دکتر پور هوئه وجود داشت گفت:

" جد بزرگ من ژرژ هادو به همراه شاهزاده خانم (آن) از دانمارک به اسکاتلند آمد و وقتی جرج اول بتخت سلطنت سلطنت انگلستان نشست بتوصیه همسرش (آن) ایالت استافورد شایر را به جد من بخشید که من هنوز صاحب آن هستم. فامیل من با برجسته ترین خانواده های انگلستان وصلت کرده و اشرافی ترین خانواده های انگلستان با کمال میل دخترانشان را به عقد و ازدواج مردان فامیل من در میآورند."

آرتور با ناباوری و خشکی گفت: " حتما این مطالب را میتوان با دلیل و مدرک ثابت کرد."

الیور هادو گفت : " البته و بسادگی."

دکتر پور هوئه با عجله گفت: " و بهمین ترتیب کاخ های مشرق زمین که کودکی شما در آنها سپری شده و بردگان سیاهپوست که شبانه روز در خدمت شما بودند و شیخ های ریش سفید که اسرار مرموز دنیای قدیم را بشما منتقل کردند."

هادو گفت: " من در مدرسه (ایتون) درس خوانده ام و در سال ۱۸۹۶ بدانشگاه آکسفورد رفتم."

آرتور گفت: " ممکن است بفرمائید در دانشگاه آکسفورد در کدام کالج تحصیل میکردید؟"

" من در کالج هاوس بودم."

" در این صورت شما بایستی فرانک هورل را بخوبی بشناسید."

" آه... البته... او الآن آسیستان پزشکی بیمارستان سنت لوك در لندن است. او یکی از صمیمی ترین دوستان من بود."

" من برای او نامه ای خواهم نوشت و از او در باره شما سؤال خواهم کرد."

سوزی بوید مکالمه را قطع کرد و گفت: " من دارم میمیرم که بدانم شما با اینهمه شیرهایی که شکار کردید چه کرده اید؟"

آشکارا گزافه گوئی و گستاخی های هادو سوزی را مثل مارگارت و آرتور از جا بدر نکرده بود و میل داشت که از هادو حرف در بیاورد.

حادوگر در جواب سوزی یک لحظه صبر کرد که سیگار برگش را روشن کند و گفت: این شیر ها حالا زینت بخش سالن بزرگ (اسکن) است که اسم کاخ من در استراتفوردشایر است. من تنها مردی در دنیا هستم که سه شیر را با سه گلوله پشت سر هم کشته ام."

*) کنت کاگلیوسترو یا ژوزف بالسامو از شخصیت های مهم کتاب بزرگ غرش طوفان اثر الکساندر دوما است که زندگی جاودانه داشت . این کتاب توسط استاد عالیقدر ذبیح الله منصوری بفارسی ترجمه شده است. مترجم)

آرتور گفت: " من بایستی بگویم که شما با این شیوه برجسته سخنوری بدون استفاده از سلاح آتشین نمیتوانستید نسل این شیرهای درنده را منقرض کنید. "

البور هادو به پشتی صندلش تکیه داد و دو دست بزرگش را روی میز گذاشت و با تانی گفت:

" بورکهارت یک مرد آلمانی است که من با او بشکار میرفتم. او دچار تب شدیدی شد و از بسترش تکان نمیتوانست بخورد. یکشب من از صدای بیتابی گاوها از خواب بیدار شدم و صدای غرش شیر ها را بوضوح میشنیدم. من تفنگ خودم را برداشتم و از چادر بیرون آمدم. مهتاب نور کمی به اطراف میپراکند. من تنها بودم و بکسی خبر ندادم چون میدانستم که افراد بومی در این کار بدرد من نخواهند خورد. بزودی به لاشه یک گوزن برخورد کردم که نیمی از آن خورده شده بود. با خودم فکر کردم که بهتر است همین جا منتظر شیر ها بمانم چون مطمئنا برای خوردن بقیه گوزن مراجعت خواهند کرد. من خودم را در پشت تخته سنگی که حدود بیست قدم از لاشه حیوان فاصله داشت پنهان کردم و منتظر شدم. در اطراف من وسعت افریقا و تاریکی بود. من منتظر بودم... بیحرکت ساعت بعد از ساعت. حالا دیگر تقریبا صبح شده بود. ناگهان از بالای یک تخته سنگ سه شیر در نزدیکی من ظاهر شدند. من روز قبل رد پای یک شیر نر و شیر ماده را در آن اطراف دیده بودم."

آرتور با دیرباوری حرف او را قطع کرد و گفت: " آیا ممکن است سؤال کنم که شما از رد پای شیر ها چگونه جنسیت آنها را تشخیص دادید؟"

" پاهای جلو شیر های نر بطور نا متناسبی از پاهای عقب آنها بزرگتر است. ولی در مورد ماده شیر ها این صادق نیست و پاهایشان تقریبا یک اندازه است."

سوزی با صبری گفت: " خواهش میکنم ادامه دهید."

آنها قدری جلوتر آمدند و در زیر نور کم این حیوانات عظیم الجثه مثل غول های داستانهای هزار و یکشب بنظر میرسیدند. من ماده شیری را که به من نزدیک تر بود نشانه رفتم و شلیک کردم. بدون صدا مثل یک گاو نر که ذبح بشود سقوط کرد. شیر نر غرشی کرد که زمین و زمان را بلرزه در آورد. من با عجله یک فشنگ دیگر در تفنگم جا دادم و در این لحظه فهمیدم که شیر نر از وجود من آگاه شده است. او سرش را پائین آورد ولی یال و کوبالش برجسته بود. دم بلندش تکان میخورد و لبهایش بعقب کشیده شده و من دندانهای سفید و نیش او را میدیدم. از چشمانش آتش میبارید و دائم غرش میکرد. بعد چند قدم جلو آمد و چشمانش روی چشمان من قفل شده بود. ناگاه دم حیوان بلند شد و این علامت حمله آنی است. من سینه اش را نشانه رفتم و آتش گشودم. او لحظه ای عقب نشست و با دستهایش روی هوا چنگ میانداخت. بعد به پشت افتاد و مرد. حالا فقط یک شیر ماده باقی مانده بود. از میان دود و آتش او را دیدم که بسمت من حمله میکند. فرار غیر ممکن بود چون تخته سنگ پشت سرم بلند تر از ان بود که بتوانم از آن بالا بروم. شیر ماده با غرشی خشن بطرف من میآمد و من تمام نیروی خود را جمع کردم و آخرین گلوله خود را شلیک کردم. تیر من متاسفانه بخطا رفت. من یک قدم بعقب گذاشتم به امید اینکه شاید لحظه ای فرصت داشته باشم که یک فشنگ در تفنگم قرار بدهم. این یک قدم به عقب باعث شد که من تعادل خود را از دست بدهم و جلوی حیوان درنده بزمین افتادم. او قبل از افتادن من با جهش عجیبی روی هوا بود که اگر من بزمین نیافتاده بودم هیچ نیروئی نمیتوانست مرا نجات دهد. زمین خورد من جان مرا نجات داد. شیر ماده وقتی بزمین نشست سقوط کرد و دیگر بلند نشد. من در تیر اندازی خود خطا نکرده بودم. گلوله من قلب او را سوراخ کرده بود ولی او قبلا روی هوا بطرف من جهیده بود. وقتی من خودم را جمع و جور کردم و سر پا ایستادم ماده شیر مرده بود. من به اردوگاه باز گشتم و صبحانه مفصلی خوردم."

داستان البور هادو باعث شد که تا مدتی همه ساکت باقی بمانند. هیچ کس ادعائی نداشت که داستان هادو دروغ است ولی قبول کردن آن با آنهمه لاف و گزافی که هادو بکار برد کمی مشکل مینمود. آرتور حاضر بود که شرط ببندد که یک کلمه از حرفهای البور هادو راست نبوده است. او هرگز شخصی مثل هادو را قبلا ملاقات نکرده بود و نمیتوانست درک کند که چرا اشخاص از جعل کردن داستانهای عجیب و غریب لذت میبرند. او بالاخره سکوت را شکست و گفت:

" ظاهرا شما خیلی شجاع هستید."

هادو با خونسردی و ملایمت جواب داد:

" بگذارید بشما بگویم که تعقیب یک شیر زخم خورده در جنگل خطرناک ترین کاریست که یک نفر میتواند انجام بدهد. کسی که اینکار را میکند چنانکه من کردم باید بینهایت آرام و خونسرد و اعصابی از پولاد داشته باشد."

این جواب تاثیر عجیبی در آرتور کرد. او نگاه سریعی به هادو انداخت و ناگهان بی اختیار در حالیکه همه بدنش میلرزید بخنده افتاد. او به پشتی صندلیش تکیه داده بود و صدای قهقهه اش فضای سالن را پر کرده بود. از خنده او بقیه هم بخنده افتادند و صدای همهمه خنده آنها در طبقه پائین شنیده میشد. الیور بدون برآشفستگی در سکوت به آنها نگاه میکرد. او بنظر نمیرسید که از این عکس العمل مشوش یا غافلگیر شده است. وقتی آرتور با زحمت فراوان خود را کنترل کرد متوجه شد که نگاه هادو روی او متمرکز شده است. او به آرتور گفت:

" خنده شما برای من مثل ترق و تروق خس و خاشاک در موقع سوختن در زیر دیگ است."

هادو به اطراف نگاه کرد. نگاهش بار دیگر همان حالت ثابت همیشگی را بخود گرفته بود. یک زهر خند مرموز روی لبان او ظاهر شده بود. او با طمانینه گفت:

" این بایستی یک امر مسلمی باشد و حتی شخص با کمترین ادراک آنرا خواهد فهمید که هر فردی که بر روح خود حکمفرمائی دارد بایستی ذره ای ترس و وحشت در وجودش نباشد. یک روان بوالهوس و دمدمی هرگز قادر به حکمفرمائی به روح خود نخواهد بود."

آرتور با تعجب به هادو نگاه میکرد و نمیفهمید که هادو منظورش از این حرفهای بی سر و ته چیست. هادو ولی کوچکترین اهمیتی به عکس العمل آرتور نمیداد و اضافه کرد:

" ولی اگر مهارت شخص موثر ، قابل انعطاف و پرقدرت باشد تمام دنیا زیر سلطه او خواهد بود. او از میان طوفان عبور خواهد کرد و یک قطره باران بر سر او نخواهد چکید. باد ردای او را کوچکترین حرکتی نخواهد داد. او از وسط آتش رد خواهد شد بدون اینکه آتش او را بسوزاند."

دکتر پور هوئه وظیفه توضیح این کلمات مرموز را بهده گرفت و گفت:

" دوست عزیز... این خانمها با موجود مرموزی که مورد نظر شماست آشنائی ندارند و لازم است که در مورد آن چند کلمه گفته شود. شما بایستی بدانید که در قرون وسطی مردم چهار عنصرشبییه انسان را در نزد خود مجسم میکردند که بعضی از آنها با آدم دوست و بعضی دشمن بودند و اغلب در چشم آدمهای معمولی ناپیدا بودند. این عناصر چنین تصور میشد که بایستی خیلی نیرومند و از قدرت خود باخبر باشند. ولی در همین حال آنها عمیقاً اطلاع داشتند که فاقد روح هستند. زندگی آنها بسته به تطور بعضی چیزهای طبیعی میبود و بهمین دلیل مرگ برای آنها معنی نداشت. آنها در انتها به سرزمین تاریکیهای همیشگی باز گشت میکردند همانطور که انسان در اتحاد با خداوند یک جرقه ای از الوهیت را دریافت میکند همانطور جن ها، دیو ها ، ارواح آب و مارمولک ها در اتحاد با این انسان های نامرئی زندگی همیشگی را دریافت میکنند. زنهای آنان که همیشه از زنهای آدمیزاد زیبا تر هستند اگر عاشق یک آدمیزاد بشوند صاحب روح خواهند شد. بر عکس این هم میتواند اتفاق بیافتد. اغلب یک جوان عاشق فناپذیر خاصیت جاودان بودن خود را بخاطر عشق و عاشقی از دست میدهد و از انواع فناپذیر مثل خودش میبرد و با زنی فناپذیر زندگی میکند."

بعد از این توضیح آرتور رو به هادو کرد و گفت:

" من متوجه نبودم که شما بزبان رمز و اشاره صحبت میکردید."

هادو با بیقیدی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" چه چیزی در دنیا بجز رمز و اشاره است؟ زندگی خودش بزرگترین رمز است. شما یکی از برجسته ترین مردان تاریخ خواهید بود اگر بتوانید رمز زندگی را برای ما بگشائید."

" من بایستی اعتراف کنم که بمحض اینکه شما وارد مباحث عرفان و دنیای ماوراء الطبیعه شدید من کاملاً گیج شدم چون در این زمینه حتی از یک معلومات سطحی هم برخوردار نیستم."

هادو بدون توجه به حرفهای آرتور ادامه داد: " و اما در مورد جادوگری... جادوگری چیزی نیست جز هنر بکار گرفتن وسائل غیر مرئی برای بوجود آوردن اثرات مرئی. اراده، عشق و تصور نیروهای جادویی هستند که هر کسی دارای آنها میباشد و هر کسی بتواند این نیرو ها را طوری بکار گیرد که بیشترین تاثیر خود را داشته باشند یک جادوگر است. جادو یک اصل مسلم دارد و آن اینست که دیدنیها یک قسمت از نادیدنیها است."

" میتوانید لطفاً برای ما توضیح بدهید که تردستی در این میان چه نقشی دارد؟"

" در نوشته های عبری قرن شانزدهم که در اختیار من قرار دارد تمام اینها کاملاً طبقه بندی شده اند. امتیازات کسی که در دست راست کلید گنجهای سلیمان و در دست چپ شاخه ای از شکوفه های بادام در دست دارد بیست و یک عدد است. او رو در روی خداوند میایستد بدون اینکه فوراً از بین برود و با هفت جن که فرمانروای مطلق سپاه سماوات هستند به بحث و گفتگو مینشیند. او مافوق درد و رنج و ترس است. او به ملکوت حکم روائی میکند و تمام دوزخ در اختیار او هستند. او راز زنده کردن مردگان را میداند و کلید زندگانی جاودان در دست اوست."

آرتور با کمی تمسخر گفت: " اگر شما صاحب این چیزهائی که گفتید باشید دیگر چیزی در دنیا نمیمانند که شما تمایل به تصاحبش داشته باشید."

هادو شانه های بزرگش را بالا انداخت و بدون اینکه مستقیماً جواب آرتور را بدهد گفت: " هر کسی میتواند با دنیای ناشناخته وارد بازی بشود."

آرتور دیگر دنبال این مطلب را نگرفت. او به هادو با کنجکاوی نگاه میکرد. او از خودش سؤال میکرد که آیا هادو خودش یک کلمه از این سخنان نامعقول و مهمل را قبول دارد یا اینکه از دست انداختن این جماعت با خودش تفریح میکند. سوزی اما خیلی زیاد از این محاوره لذت برده بود. این مطالب در باره دنیای پوشیده و مرموز روی او اثر گذاشته و او را از محیط این میکده خالی از لطف بدنیای دیگری برده بود. دکتر پور هوئه سکوت را شکست و گفت:

" آراگو که یک بلوار در پاریس بنام او اسم گذاری شده چنین گفته است که شک و تردید نمودار فروتنی و شکسته نفسی است و خیلی کم اتفاق افتاده که مانعی سر راه پیشرفت علم ایجاد کند. ولی ناباوری و دیر باوری چنین نیست. کسی که خارج از قلمرو ریاضیات محض کلمه غیر ممکن را بکار ببرد از جانب احتیاط خارج شده است. این را باید بخاطر آورد که (لاکتانیوس) * علناً اظهار داشت که او معتقد به وجود ساکنین نقاط متقاطع در زمین در فضای نامحدود است. اوگوستین** قدیس از هیپو اضافه کرده است که بدون شک چنین نقاطی در روی زمین وجود دارد."

دوشیزه بوید گفت: " دکتر عزیز... اینطور که پیداست شما آنقدر ها هم نسبت به مطالبی که اظهار شد بدبین نیستید."

دکتر با خوشروئی شانه هایش بالا انداخت و جواب داد:

" در دوران جوانی من بهیچ چیز معتقد نبودم. علوم به من آموخته بود که بهیچ چیزی نمیتوان اعتماد داشت حتی حواس پنج گانه بشری. ولی بعد ها من خیلی چیزها در سرزمین های شرقی دیدم که با سلاح علمی که ما آنرا میشناسیم نمیتوان توجیه کرد. آقای هادو برای شما یک تعریف جامع از جادو را مطرح کرد و اکنون من تعریف دیگری خدمتان تقدیم

* (لاکتانیوس مؤلف برخی آثار اوایل مسیحیت بت پرست زائیده شد. بحسب درخواست امپراتور رم او بسمت رسمی پروفیسور دانشگاه نیکومدیا منصوب شد. ** اوگوستین که در شهر هیپو در شمال آفریقا متولد شده بود از اولین فلاسفه و تئوریسین های مذهب مسیحیت بشمار میرود. مترجم.)

میکم. جادو ممکن است به این ترتیب تعریف شود: بکار گیری آگاهانه نیرو هائی که از چشم پنهان هستند، خوار و حقیر تلقی میشوند و یا بدرستی ادراک نشده اند. مرد جوانی که در مشرق زمین به جادوئی که او را محاط کرده است بوزخند تمسخر آمیز میزند من نمیدانم که در فضای شرق چه چیزی هست که این ناباوری او را رفته رفته تضعیف میکند. وقتی همین شخص چند سالی در میان افراد مشرقی زندگی میکند آنگاه تمایل پیدا میکند که عقیده کسانی را که در گذشته تمسخر میکرد اشاعه دهد و بقیه را متوجه کند که شاید بعد از همه این حرفها حقیقتی در آن نهفته باشد.

آرتور بردون تکانی بخودش داد که نشانه سر رفتن حوصله اش بود و گفت:

" منم در کشورهای مشرق زمین زندگی کرده ام و هیچ نشانه ای از چیزهائی که امشب مطرح شد بچشم نخرود. من بشخصه چیزی را که تماما با علوم جدید مخالف آنست نمیتوانم قبول داشته باشم. بگذارید این مطلب را اظهار کنم که اگر یک کلمه از حرفهائی که هادو امشب اظهار کرد درست باشد باید فاتحه تمام تئوری های علمی گیتی را خواند."

هادو با دلخوری آشکاری که زننده و توهین آمیز بود بسردی گفت: " برای یک مردی که خودش را عالم تصور میکند این نحوه مناظره احمقانه و نشانه سبک مغزی ای است. شما بعنوان یک عالم باید بدانید که علم همیشه کلیات را در نظر میگیرد و به استثنائات و از موارد معدودی که در تئوری جامع نمیگنجد ذکری به میان نمیآید. گاهی قلب یک انسان در طرف راست او قرار دارد ولی شما بعنوان یک پزشک و یک عالم به موارد استثنائی توجهی نمیکنید و همیشه گویی خود را مثل همیشه در طرف چپ بیمار قرار میدهید. این بثبوت رسیده است که در موارد خیلی نادر قانون جاذبه صادق نیست ولی ما همیشه مبنای زندگی خودمان را بر این قرار میدهیم که قانون جاذبه برای تمام گیتی یکسان است. حالا بعضی از ما ترجیح میدهند بجای اینکه مثل همه از علوم شناخته شده تبعیت کنند به موارد نادر ناقض آن بپردازند. مرد قمار بازی که در کازینو مونت کارلو پول های خودش را روی رنگها میگذارد البته بطور عمومی گاهی قرمز و گاهی سیاه میآید. ولی گاهی هم نه سیاه و نه قرمز بلکه شماره صفر ظاهر میشود و مرد قمارباز پولهای خود را میبازد. ولی افرادی مثل ما شماره صفر را فراموش نکرده اند و همین برای ما برد های غیر قابل تصویری میآورد. گاه گذاری ما به مردانی برخورد میکنیم که قدرت تصورشان از جماعت معمولی بالاتر است. آنها با کمال میل به باختن خود ادامه میدهند به این امید که اگر برنده شدند جایزه آنها با تمام باخت های قبل قابل مقایسه نباشد. دانستن آینده چنان که پیغمبران زمان های دور قادر بودند پیش گوئی کنند و حتی استفاده از آن برای گشودن در های جهان ناشناخته چیز مهمی نیست."

ناگهان آن حالت شوخی و استهزا که معمولا در سخنان هادو وجود داشت رخت بریست. یک پرتو نور در چشمانش ظاهر شد و صدایش بخشونت گرائید. بالاخره حاضرین دیدند که هادو کاملاً جدی شده است

هادو با لحنی جدی گفت: " شما چه خبر دارید که چه آتشی در وجود من بر پاست که به اسرار راز بزرگ دستیابی پیدا کنم."

سوزی با ملایمت گفت: " در هر صورت، من واقعا از اینکه امشب با یک جادوگر ملاقات کردم خوشحال هستم."

هادو دستهایش را حرکت در آورد و دو مرتبه بی ملاحظگی و گستاخی معمول خودش را بدست آورد و گفت:

" اه مرا جادو گر خطاب نکنید. اگر درستش را بخواهید باید مرا (برادر سایه) صدا کنید."

آرتور با خنده گفت: " من فکر میکردم که شما اگر هم با چیزهای واهی، بی اهمیت و لاغر ارتباطی هم داشته باشید یک رابطه خیلی دور خواهد بود."

صورت الیور هادو از فرط خشم قرمز شد و چشمهای آبی رنگ کوچکش از فرط نفرت مثل آن بود که منجمد شده است. لبهایش از صورتش بیرون زد و حالت امپراتور نرون بی ترحم را بخود گرفت. کلمه لاغر که بیشک طعنه ای بود به چاقی مفرط او بشدت او را رنجاند. سوزی متوجه شد هادو خودش را برای یک جواب توهین آمیز آماده میکند که در آنصورت احتمال یک جنگ و دعوا دور از ذهن نبود. بهمین دلیل سوزی اجازه جواب دادن به هادو را نداد و گفت:

اگر ما میخواهیم سر موقع به شهر بازی برسیم بایستی همین الان حرکت کنیم. ماری بد بخت هم مدتی است که انتظار میکشد که از شر ما خلاص شود و به خانه برود."

آنها برخواستند و از پله ها بطرف خیابان سرازیر شدند.

فصل چهارم

آنها وارد خیابان کم عرضی شدند که به بلوار مونپارناس ختم میشد. تراموای برقی از وسط بلوار عبور میکرد و پیاده رو ها از عابران پر بود.

شهر بازی که قرار بود آنها به آنجا بروند در (لیون دو بلفور) قرار داشت و حدود دو کیلومتر از آنجا فاصله داشت. آرتور یک کالسکه را صدا زد و کالسکه جلوی آنها ایستاد. سوزی مقصد خودشان را به راننده گفت. در اینحال سوزی متوجه شد که هادو که منتظر آنها بود که سوار شوند دست خود را روی گردن اسب گذاشت. ناگهان بدون هیچ دلیل خاصی اسب بینوا شروع به لرزیدن کرد. این لرزش از بالای بدن حیوان شروع شده و در کوتاه مدتی به تمام بدن آن سرایت کرد. حیوان بشدت تکان و تلو تلو میخورد. کالسکه چی از جای خود پائین پرید و سر اسب بینوا را در بغل گرفت. سوزی و مارگارت هم پیاده شدند. این یک منظره رقت آور و دردناکی بود. بنظر نمیرسید که اسب از درد خاصی اینطور میلرزد بلکه لرزیدن او بیشتر از ترس میتوانست باشد. سوزی نمیدانست چرا ولی با تحکم به هادو گفت:

" آقای هادو...دست خود را از روی گردن این حیوان بیچاره بردارید."

هادو تبسمی کرد و امر سوزی را اطاعت کرد. بمحض اینکه تماس دست هادو با حیوان قطع شد، لرزش اسب کاهش پیدا کرد و در کمترین مدت بحال همیشگی خودش باز گشت. اسب بیچاره کمی ترسیده بنظر میرسید ولی بجز این حالش کاملاً خوب بود.

آرتور گفت: " من نفهمیدم که علت ناراحتی اسب چه بود."

هادو مستقیماً برای مدتی بچشمان آرتور خیره شد ولی چیزی نگفت. کلاهش را به احترام خانم ها برداشت و در جهت مخالف روانه شد.

سوزی با عجله بطرف دکتر پور هوئه برگشت و گفت:

" آقای دکتر... آیا شما فکر میکنید که هادو باعث شد که اسب بیچاره اینگونه بلرزه بیافتد؟ من دیدم که بمحض اینکه دستش را روی گردن حیوان گذاشت او بلرزه در آمد و وقتی دستش را برداشت حیوان بحال طبیعی خودش بازگشت."

آرتور گفت: " فقط مهملات! "

دکتر پور هوئه با آرامش گفت: " من فکر میکردم که او دارد یک کار چشم بندی میکند. یک مرتبه که او بیدار من آمد اتفاق عجیبی افتاد. من دو گربه ایرانی دارم که بسیار خوش رفتار هستند. این دو گربه روزها در جلوی شومینه اطاق من میشینند و در باره مسائل متافیزیک تفکر و مذاقه میکنند و کاری بکار کسی ندارند. ولی بمحض اینکه هادو وارد شد این دو گربه بکلی متشنج شدند و موهایشان روی بدنشان سیخ شد. آنها دیوانه وار دور اطاق شروع به دوندگی کردند و مثل این بود که از ترس دیوانه شده اند. بمحض اینکه من در را باز کردم آنها از اطاق بیرون جستند و تا هادو آنجا بود آنها بداخل مراجعت نکردند. من هرگز نتوانستم بفهمم که امروز چه اتفاقی افتاد که آن دو گربه را اینچنین ترسانند."

مارگارت تمام بدنش لرزید و گفت:

" من هرگز کسی را ملاقات نکرده ام که تا این حد از او بدم بیاید. یک چیزی در وجود این مرد هست که مرا بوحشت میاندازد. حتی همین الان که او دیگر در اینجا حضور ندارد من فکر میکنم چشمهایش به من دوخته شده است. امیدوارم که دیگر هرگز او را نبینم."

آرتور خنده کوتاهی کرد و دست مارگارت را گرفت و آنرا با ملایمت فشرد. مارگارت دست او را رها نکرد و آرتور متوجه شد که مارگارت میلرزد. آرتور شخصا کوچکترین شکی در باره هادو نداشت. هادو میتواند اعتقاد به چیزهایی داشته باشد که هیچ کس بجز یک آدم مجنون نمیتوانست چنین اعتقاداتی داشته باشد و یا یک آدم شارلاتان بود که با این شعبده بازیها برای خودش جلب توجه میکرد. در هر صورت او یک موجود خوار و پست بود. بهر جهت، نه او و نه هیچ کس دیگری قادر بود که معجزه کند.

آرتور گفت: " من حالا بشما میگویم که چکار خواهیم کرد. اگر هادو واقعا فرانک هارل را میشناسد من از طریق او در باره هادو تحقیق خواهیم کرد. من همین امشب برای نامه خواهم نوشت و از او خواهم خواست که هرچه در باره هادو میداند به من اطلاع دهد."

سوزی جواب داد: " کار بسیار خوبی میکنید بخاطر اینکه نسبت به او احساس کنجکاری دارم. هیچ جای دیگر در دنیا شما آدمهای عجیب و غریب مثل پاریس پیدا نمیکنید. دیر یا زود شما کسانی را خواهید دید که همه چیز را بدون گفتگو قبول میکنند. هیچ مذهب یا مکتبی را پیدا نمیکنید که طرفدارانش در پاریس نباشند. چیزی از این جالب تر نمیتواند باشد که شما در قرن بیستم افرادی را پیدا کنید که حقیقتا به علوم غیبی معتقد باشند."

دکتر پور هوئه به آرامی گفت: " از آنجائیکه من خودم در این باره تحقیقاتی کرده ام بایستی بگویم که به اشخاص جالبی برخورد کرده ام. من با دوشیزه خانم بوید کاملا موافقم که الیور هادو یک شخص بسیار غیر عادی است. بعنوان مثال غیر ممکن است که بدانیم آیا خود او به چیزهایی که میگوید اعتقاد دارد یا نه. آیا او یک شارلاتان است یا یک آدم مجنون؟ آیا او خودش را هم گول میزند یا یواشکی برپیش آدمهایی که او را جدی گرفته اند میخندد. من جواب این سؤال را نمیدانم. تمام چیزی را که من میدانم اینست که او مسافرت های زیادی کرده و به چندین زبان تسلط کامل دارد. او اطلاعات زیادی در باره کیمیاگری دارد کمتر کتاب و مقاله ای در زمینه هنر سیاه وجود دارد که او ندیده باشد. من میدانم با گفتن این مطلب ممکن است احساسات دوست عزیزم آرتور را جریحه دار کنم ولی مجبورم اعتراف کنم باعث تعجب من نخواهد شد اگر ما کشف کنیم که هادو به نیروئی دست یافته است که میتواند کارهایی انجام بدهد که مانند معجزه بنظر بیایند."

قبل از اینکه آرتور جوابی بدهد کالسکه ایستاد و آنها به مقصد خود (لیون دو بلفور) رسیدند.

شهر بازی در اوج خودش بود. صدای موسیقی کر کننده بود. گروه موسیقی آهنگ های متداول روز را با نهایت قوت مینواخت و چرخ فلک ها بدور خود با این صدا میچرخیدند. در جلوی در هر قسمت مردانی ایستاده بودند که مصرانه از مردمی که عبور میکردند میخواستند که به نمایش و یا بازی آنها سری بزنند. از جانب سالن های تیر اندازی صدای رگبار تیر های اسباب بازی قطع نمیشد. به تمام این سر و صداها میباید هیاهوی جمعیت را که بهر سمتی سرازیر بودند اضافه کرد. چراغ های استیلن با آن صدای دائمی شعله اشان نور زرد رنگی باطراف میپراکندند. منظره عجیبی بود، نیمی لطیف و قابل قبول و نیمی کثیف و آلوده. جمعیت در سالنهای شهر بازی با قدری وحشیگری در هم میلولیدند مثل اینکه از کار روزانه خسته شده و نومیدانه سعی میکنند خوش بگذرانند.

جمع انگیزی ها به همراه دکتر پور هوئه هنوز کاملا وارد شهر بازی نشده بودند که الیور هادو به آنها ملحق شد. او بروی خود نمیآورد که آشکارا این جمع از حضور او خوشحال نشدند. بمحض ورود ، هادو توجه مردم را بخود جلب کرد. سوزی متوجه شد که هادو از اینکه حضورش روی مردم عادی تاثیر کرده و او را بیکدیگر نشان میدهند سرخوش و راضی است. او یک پالتو اسپانیائی که به آن (کاپا) میگویند بتن کرده و آستر مخملی سبز و قرمز آن روی دوشش خود نمائی میکرد. کلاه نرم بزرگی هم بر سر گذاشته بود. قد بلندش او را از دیگران متمایز میکرد هر چند که این بلندی قد بعلت چاقی مفرطش خیلی بچشم نمیآمد.

آنها بدون توجه زیاد به تفریحاتی که در اطراف آنها جریان داشت قدم میزدند. تأثیر های مختلف، سیرک ها، نمایشگاه ها که مسئولان آنها برای جلب مشتری داد و فریاد میکردند. آنها بیک مرد برخورد کردند که سایه افراد را روی مقوا تشکیل میداد و سپس مقوای سیاه رنگ را بشکل سایه برش میداد. هادو این هنر را پسندید و اصرار کرد تصویر سایه او را برایش انجام بدهند. در اینحال جمعیت کوچکی دور بساط مرد هنرمند جمع شده بودند و از نشان دادن تمسخر خود در مورد مردی که قرار بود سایه اش را تشکیل دهند خود داری نمیکردند. او حالت فرماندهی بخود گرفته بود و بقیه خواه ناخواه ایستادند که کار این سایه تمام شود. مارگارت خیلی میل داشت که از این فرصت استفاده کرده و هادو را بحال خودش رها کنند. سوزی ولی اصرار داشت که آنجا بمانند و زمزمه کنان گفت:

" این مرد مسخره ترین موجودی است که من در تمام عمرم دیده ام. من بهیچ قیمتی حاضر نیستم که او را تنها بگذارم."

وقتی کار برش مقوای سیاه رنگ تمام شد هادو سایه مقوائی خود را گرفت و با یک تعظیم آنها را به مارگارت تقدیم کرد و گفت: " من از شما خواهش میکنم که تنها تصویری که در جهان از الیور هادو وجود دارد از من بپذیرید."

مارگارت مقوا را گرفت و بسرودی گفت " متشکرم."

مارگارت کوچکترین علاقه ای به این تصویر نداشت ولی واقعیت آن بود که رویش نشد که دست هادو را پس بزند. هادو مثل اینکه مارگارت واقعا تصمیم دارد که این تصویر را نگاه دارد آنها را با دقت در یک پاکت بزرگ گذاشت. آنها براه خود ادامه دادند بیک خیمه عربی رسیدند که بالای در ورودی آن چیزهایی بعربی نوشته شده بود. روی پارچه های اطراف خیمه تصاویر مارهای عربی کشیده شده بود. جلوی در ورودی مردی عرب چهارزانو روی زمین نشسته بود و با بی میلی و بی توجهی طبل میزد. وقتی دید که آنها ایستادند طبل زدن را متوقف کرد و با فرانسه خیلی دست و پا شکسته با آنها شروع به گفتگو کرد.

هادو به دکتر پور هوئه گفت: " دکتر عزیز ... آیا این محل شما را بیاد رودخانه نیل گل آلود نمی اندازد؟ بیاید برویم داخل ببینیم که آنجا چه خبر است."

دکتر پور هوئه قدمی بجلو گذاشت و با مرد طبلال شروع به صحبت کرد. صورت مرد از خوشحالی اینکه کسی پیدا شد که بزبان او سخن بگوید برق میزد.

دکتر خطاب به همراهانش گفت: " این مرد مصری است و از اسیوط آمده است."

هادو گفت " بفرمائید برویم داخل ، من برای همه بلیط خواهم گرفت."

او طنابی را که جلوی در آویزان بود بالا گرفت و سوزی بدون معطلی داخل شد. مارگارت و آرتور تمایلی به ورود به این چادر را نداشتند ولی چون سوزی قبلا وارد چادر شده بود آنها مجبور شدند که او را تعقیب کنند. مرد عرب در چادر را پشت سر آنها بست. آنها خود را در یک چادر کثیف و نیمه تاریک یافتند که با دو مشعل که دود میکردند روشن شده بود. در روی زمین یک دوجین چهار پایه بصورت نیمدایره قرار داده بودند. در یک گوشه یک زن دهاتی برزیگر مصری با لباسهایی چرک و سیاه رنگ بی حرکت نشسته بود. صورتش با یک روبنده بلند پوشیده شده بود. روبنده بوسیله یک قطعه جواهر عجیب که در وسط پیشانی او بین دو چشمش قرار داشت آویزان شده بود. از صورت او فقط آن دو چشم درشت و محزون پیدا بود. مژه هایش را با سرمه سیاه و دستهایش با حنا رنگ کرده بود. او با دیدن تازه واردان تکان مختصری خورد و مرد عرب طبل خودش را به او داد. او دستهایش را روی طبل میمالید و صدای مخصوصی از آن در میآورد که مرموز و غریب بود. بوی غیر عادی هم در داخل چادر استشمام میشد که دکتر پور هوئه را دفعتا بیاد خیابانهای قاهره انداخت که چنین بوی اهریمنی را آنجا تجربه کرده بود. این بو مخلوط زنده ای از بخور و عطر گل سرخ و بوی هر چیز دیگری بود که در حال خراب شدن و گندیدن بود. دو خانم از این بوهای زننده به سرفه افتادند و سوزی برای رهایی از آن یک سیگار از دوستانش مطالبه کرد. مرد عرب وقتی انگیزی صحبت کردن آنها را شنید لبهایش بخنده باز شد. یک ردیف دندانهای زیبا و درخشان نمودار شد. او گفت:

" اسم من محمد است. من نشان داد مارهای سمی به سردار لرد کیچنر. صبر کنید و ببینید. مار ها خیلی سمی."

محمد یک پیراهن آبی‌رنگ بلند گاباردین پوشیده بود که بیشتر مناسب سواحل آفتابروی رودخانه نیل بود تا وسط پاریس. این پیراهن از بس چرک بود رنگ آن بخوبی دیده نمیشد. یک سربوش یا فینه عربی هم بسر داشت. یک تکه فرش در یک گوشه چادر قرار داشت که از زیر آن محمد یک کیسه که از پشم بز درست شده بود بیرون آورد. او ساک را در وسط محوطه ای که چهار پایه ها درست کرده بودند گذاشت و روی زمین نشست. ماگارت از دیدن اینکه کیسه در وسط اطاق خود بخود حرکتی کرد، مرتعش شد. مرد در کیسه را باز کرد و زنی که در گوشه نشسته بود طبل را بطرفی گذاشت و هر چند لحظه یکبار صدای موحشی از خود در میآورد. با نگاهی از گوشه چشم و بشان دادن دندان های سفیدش، مرد عرب دستش را بداخل کیسه فرو کرد و همانطور که یک برزیگر در کیسه اش بدنبال ذرت میگردد او هم بدنبال چیزی مثل آن میگشت. او یک مار بلند که بخودش پیچ و تاب میداد از کیسه بیرون آورد و آنرا روی زمین جلوی خودش گذاشت. یک لحظه صبر کرد و سپس با دست سر مار را نوازش کرد. مار دفعتاً مثل یک لوله آهنی سخت و غیرقابل انعطاف شد. اگر بخاطر چشمان باز و بیرحم مار نبود کسی شک نمیکرد که مار مرده است.

هادو از جا جست و گفت: " نگاه کنید... این یک معجزه است. همان معجزه ای که موسی در مقابل فرعون انجام داد."

مرد عرب یک نی لبک در آورد که بی شباهت به نی لبک (پان) که در کوهستانهای یونان برای خدایان درختها مینواخت نبود.



او یک صدای یکنواخت عجیب از این نی لبک در میآورد. جمود مار رفته رفته از بین رفت و سر خود را بلند کرده و کم کم بوضعیّت عمودی در آمد بحدی که راست و مستقیم سر انتهای دمش ایستاده بود و آهسته بجلو و عقب متمایل میشد. الیور هادو بطرز عجیبی مسحور این صحنه شده بود. او بجلو خم شده و از فاصله نزدیک به چشمان مرد عرب خیره شده بود. ماگارت با وحشت عقب نشست.

آرتور گفت: " بی جهت وحشت نکنید. این افراد فقط با حیواناتی سر و کار دارند که نیش های آنها قبلا کشیده شده است."

الیور هادو قبل از اینکه جوابی بدهد قدری به آرتور نگریست. اینطور بنظر میرسید که او شخصی را که میخواهد با او وارد گفتگو شود بررسی میکند. هادو در آخر گفت:

یک مارگیر این کار مارگیری را انتخاب کرده است به این دلیل که بدون توسل به دارو در مقابل نیش قویترین مارها مصونیت دارد چون با مهارت کارش را انجام میدهد. کوچکترین اشتباه بقیمت جان او تمام خواهد شد. "

آرتور گفت: " آیا واقعا اینطور فکر میکنید؟"

هادو گفت: " من بچشم خودم دیدم که یکی از مشهور ترین مارگیر های شهر مدرس دو ساعت بعد از اینکه توسط یک مار کبرا گزیده شد فوت کرد. من داستانهای زیادی از دلاوریهای او شنیده بودم. یک غروب از یکی از دوستانم خواهش کردم که مرا بدیدن او ببرد. وقتی ما وارد شدیم او بیرون رفته بود ولی ما صبر کردیم. بعد از مدتی در معیت چند نفر از دوستانش وارد شد. ما به او گفتیم که برای چه منظوری به آنجا آمده ایم. او بیک عروسی دعوت داشت و در آنجا مشروب زیادی خورده بود. مع الوصف او کسی را فرستاد که مارهایش را بیاورد. او نمایشی برای ما اجرا کرد که هرگز نظیرش را ندیده بودیم. در آخر او یک مار کبرا بزرگ را از کیسه بیرون آورد و شروع به نمایش کرد. مار ناگهان به او حمله کرد و چانه اش را نیش زد. دو سوراخ کوچک روی چانه مرد مارگیر آشکار شد. او عقب نشست و گفت: " من یک آدم مرده هستم."

آنهايي که دور و بر او بودند تصمیم داشتند که مار را بکشند ولی او مانع شد و گفت:

" بگذارید جانور زنده بماند. این مار ممکن است بدرد کسی از همکارانم بخورد. چیزی دیگر بدرد من در این دنیا نخواهد خورد. الان دیگر هیچ چیز مرا نمیتواند نجات دهد. "

" دوستانش و بقیه مارگیر ها دور او جمع شده و او را روی یک صندلی بزرگ گذاشتند. در کمتر از دو ساعت مرد مارگیر بدرود حیات گفت. در اثر خوردن مشروب ، او قسمتی از وردی را که برای حفاظت خود میخواند فراموش کرده و جان خود را از دست داد. "

آرتور گفت: " شما برای هر چیز داستانهای زیادی برای تعریف دارید ولی در این مورد بخصوص من دلیل بهتری برای قبول تئوری شما دارم. من باید بچشم خودم ببینم که این مار ها سمی هستند."

الیور بطرف مارگیر برگشت و و بزبان عربی با او وارد مذاکره شد. بعد به آرتور گفت: این مرد یک افعی شاختار دارد که با نام علمی (سرا تس) شناخته میشود و خطرناک ترین مار در سرزمین مصر است. بطور عمومی این مار باسم افعی کلئوپاترا نامیده میشود."

سوزی سؤال کرد حالا چکار میخواهید بکنید؟"

هادو تبسمی کرد ولی جوابی نداد. او بوسط اطاق رفت و در آنجا زانو زد. او بزبان عربی چیز هائی میگفت که دکتر پور هوئه برای بقیه ترجمه میکرد.

" ای افعی...من ترا بنام خداوند قادر متعال سوگند میدهم که از کیسه ات بیرون بیایی. تو یک مار هستی ولی خداوند بزرگتر از همه مارها است. از دستور من اطاعت کن و بیرون بیا. "

کیسه از پوست بز تکان هائی خورد و در یک لحظه سر و کله یک افعی شاختار نمایان شد. طولی نکشید که تمام جسم مار از کیسه خارج شد. این یک افعی برنگ خاکستری کمرنگ بود و بالای هر چشمش یک برآمدگی مثل شاخ داشت. مار خودش را تاب داد و نشست. الیور با صدای اهسته به دکتر گفت:

" آیا این را بخاطر میآوری؟"

"بلی بخاطر میآورم."

مارگیر بیحرکت نشسته بود و زن عرب که در گوشه چادر بود دیگر صدا از طبل در نمیآورد. هادو سر مار را گرفت و دهان او را باز کرد. مار دهان خود را بسرعت بست در حالیکه دست هادو در دهانش بود. نیش های افعی در گوشت دست هادو بطور عمیق فرو رفت. آرتور او را با دقت نگاه میکرد ولی آثاری از درد در سیمایش مشاهده نمیشد. افعی از دست او آویزان بود. هادو کلماتی چند عبری به مار گفت و مار مثل قطره آبی که از سقف روی زمین بچکد دست او را رها و روی زمین افتاد. خون از دست هادو جریان داشت. هادو سه مرتبه به محل زخم آب دهان انداخت و در حالیکه چیزهایی میگفت که آنها نمیتوانستند بشنوند سه مرتبه جای نیش مار را با انگشتانش مالش داد. خونریزی متوقف شده بود. او دستش را نظرف آرتور دراز کرد که او ببیند و گفت:

"این چیزبست که هر پزشک جراح با یک نگاه تائید میکند که زخم شفا یافته است."

آرتور بدون حیرت زده و در عین حال برانگیخته و عصبی هم شده بود. او بند آمدن خونریزی را چیز عجیبی تلقی نکرد و گفت:

"شما هنوز هیچ دلیل و مدرکی ارائه نکرده اید که این مار واقعا سمی است."

هادو با لبخند گفت "کار من هنوز تمام نشده است."

هادو چند کلمه ای با مرد عرب صحبت کرد و او دستوراتی به زن خودش داد. زن بدون یک کلمه حرف از جا برخاست و از داخل یک جعبه یک خرگوش سفید را بیرون کشید. گوش های خرگوش بینوا را گرفته بود و خرگوش نومیدانه دست و پا میزد. هادو خرگوش را گرفت و در مقابل افعی شاخدار گذاشت. قبل از اینکه کسی بتواند حرکتی بکند افعی بجلو جست و بسرعت برق خرگوش نگون بخت را گزید. حیوان بدبخت ناله ای کرد و رعه ای تمام بدنش را تکان داد. در کوتاهترین فاصله زمانی خرگوش روی زمین افتد و جان سپرد.

مارگارت از جایش پرید و فریاد زد:

"چه حرکت بیرحمانه ... بیرحمانه و نفرت انگیز."

هادو بی توجه پرسید:

"حالا قانع شدید؟"

دو زن دیگر تاب نیآورده و بخارج از چادر گریختند. مردان پشت سر آنها خارج شدند. الیور هادو با مارگیر در چادر تنها ماند.

فصل پنجم

دکتر پور هوئه از آرتور خواهش کرد که مارگارت و دوشیزه سوزی بوید را با خود روز یکشنبه بخانه او در (ایل سن لوئی) بیاورد. آرتور و مارگارت قرار گذاشتند که یک ساعت قبل از ورود، به موزه لوور بروند ولی سوزی دعوت آنها را برای همراهی به موزه رد کرد و گفت که او خودش مسقلا بمنزل دکتر خواهد رفت.

مارگارت و آرتور برای احتراز از جمعیت زیادی که در روزهای تعطیل در گالری های نقاشی جمع میشوند به قسمتی از موزه رفتند که مجسمه های قدیمی نگاهداری میشود. این قسمت موزه خلوت بود و سالن های طولانی آن آرامش مخصوصی داشت. مارگارت یک احساس حقیقی در خود میافت که هرچند بعکس سوزی که احساسات همه را براحتی تجزیه و تحلیل میکرد، قادر نبود که علت آنرا درک کند ولی مشخص بود که از یک شور و نشاط بی سابقه برخوردار است. قلبش خود را از پستی و لنأمت زمینی رها کرده و آزاد شده بود. او شور و شوقی داشت که قابل توضیح و تفسیر نبود. آرتور در گذشته هرگز به جنبه هنری زندگی فکر نکرده بود ولی از وقتی با مارگارت آشنا شد علاقه زیاد مارگارت به هنر به او آموخت که جنبه های دیگری هم در زندگی وجود دارد که او از آن غافل بوده است. زیبایی بمعنای هنری آن برای آرتور مفهومی نداشت ولی عشق او به مارگارت به او فهماند که برای یک زندگی طولانی با او بایستی هنر را بواقعیت تحسین و درک کند. او در کنار مرگارت راه میرفت و به مطالب و توضیحات او بدقت گوش میداد. او از دقت هنرمندان مجسمه ساز یونانی در بوجود آوردن مجسمه هایی که از نظر تشریح پزشکی بی نقص بودند لذت میبرد و توجه اش بیک مجسمه خاص که یک مرد ورزشکار را نشان میداد جلب شده بود. او مدتی طولانی این مجسمه را مطالعه کرد زیرا ماهیچه های بدن آن طوری با دقت تراشیده شده بود که دقیقترین کتابهای تشریح پزشکی به آن خوبی و تکامل نبود. مارگارت به او در باره فلسفه استراحت و بی غمی الهی یونانی توضیح میداد چون این کلام از دهان مارگارت بیرون آمده بود برای او بسیار جالب بود ولی بعنوان یک مرد کاری این فلسفه حوصله او را سر میبرد.

ولی وقتی به مجسمه مشهور به (دیان دو گابی) رسیدند او توجه زیادی به این مجسمه ابراز داشت. مارگارت با خنده او را از این توجه به زن دیگری نکوهش کرد ولی در باطن خیلی هم بدش نیامد چون دلیل این توجه را فهمیده بود چون آرتور شباهت آنرا با مارگارت کشف کرده بود.

مجسمه در وسط یک سالن بزرگ بتنهائی ایستاده بود و میشد گفت که نمائی از رب النوع مزارع و گله ها بود. ولی خودستائی شکارچی و شکوه و عظمت ملکه آسمان ها را نداشت. یک دختر ساده ای بود که مشغول بستن بند بالا پوشش



بود. هیچ چیز ملکوتی در این دختر وجود نداشت بجز یک روح دوشیزگی. بنظر آرتور مارگارت تمام زیبایی و وقار این مجسمه یکجا در خود داشت. تمام وجود او مثل مجسمه یونانی با یک دقت الهی تراشیده شده بود؛ گوشه‌هایش بهمان ظرافت مجسمه بود. پوست او یاد آور تمام چیزهای لطیف و رنگهای غروب خورشید و تاریکی شب، قلب گل‌های سرخ و ژرفای آب رونده بود. دستهای مارگارت ظریف و کوچک و درست مثل دستهای مجسمه بود.

آرتور ایستاده بود و بی صدا به مجسمه نگاه میکرد. مارگارت گفت: " اینقدر مثل آدم های ندید بدید عمل نکن. بیا برویم."

آرتور به آهستگی برگشت و نگاهش با نگاه مارگارت متقاطع شد. پرده ای از اشک روی چشمان آرتور را گرفته بود. مارگارت با تعجب گفت: " چه اتفاقی افتاده است؟ از چه چیزی ناراحت شده ای؟"

آرتور که نمیدانست که مطلبی را که میخواهد بگوید چطور بیان کند بسختی جواب داد: " کاش تو تا این حد زیبا نبود. من همیشه نگران این هستم که اتفاقی بیافتد و من و تو نتوانیم بهم برسیم. من فکر میکنم که انتظار بی جایی دارم که آنقدر خوش شانس باشم که بتوانم با تو ازدواج کنم."

مارگارت میتوانست تصور کند که برای یک مرد عمل تا چه حد سخت است که چنین کلماتی را بر زبان بیاورد. عشق آرتور به مارگارت خصوصیات و اخلاق او را تغییر داده بود. هر چند که خودش هم قبول نمیکرد ولی در باطن بی شک از این قضیه دل آزرده بود. مارگارت جوابی برای او پیدا نمیکرد فقط دست او را گرفت.

آرتور مثل اینکه با خودش صحبت میکند گفت: " همه چیز برای من تا بحال بخوبی پیش رفته است. هر وقت هر چیزی را خواستم آنرا بدست آوردم. اگر همه چیز تا بحال خوب بوده است دلیلی ندارد که از این ببعد باگهان وضع عوض شود."

آشکارا او سعی میکرد که خودش را متقاعد کند که شرایطی پیش نخواهد آمد که کاخ آرزو های او را خراب کند.

آرتور تکانی بخودش داد و کمر راست کرد و زمزمه کنان گفت: " احمقانه است که آدم اینطور بدبینانه فکر کند."

مارگارت خندید. آنها از گالری بیرون آمدند و بطرف اسکله پیچیدند. از روی پل عبور کردند و از طرف دیگر مسیر رودخانه را تعقیب کردند. آنها بالاخره در همین جهت به خانه دکتر پور هوئه خواهند رسید.

* * *

سوزی در همین موقع در بلوار سن میشل مشغول قدم زدن بود. جمعیت زیادی در این روز یکشنبه در این قسمت پاریس که محبوب سوزی بود گرد آمده بودند. (ایل سن لوئی) * برای او معجونی از روح پاریس بود و برای او بمراتب لذت بخش تر از بلوارهای پر زرق و برق بود که توریست های انگیزی را بخود جذب میکرد. خیابانهای باریک با کافه های نقلی منظره خیابان های ولایت های دور را داشت. این خیابانها یک غرابت جالب توجه داشتند و خیلی آرام بنظر میرسیدند. اسم خیابانها دوران سلطنتی را بیاد میآورد که با خونریزی و قتل عام بپایان رسید. درختان معمولی حالت جدی تری نسبت به همین درختان در قسمت های دیگر پاریس داشتند. توگویی آنها اطلاع داشتند که در پاریسی زندگی

* (ایل سن لوئی یکی از دو جزیره رودخانه سن است که بوسیله چهار پل به بقیه شهر پاریس متصل است. مترجم)

میکند که پیشرفت نداشته است. در جلو رودخانه گل آلود سن بود و عقب تر برج های دو گانه کلیسای نتردام. سوزی آنقدر سنگفرش های اسکله را دوست میداشت که دلش میخواست آنها را ببوسد. صورت صاف و غمخوار او با دیدن منظره ای که در جلوی او بود باز و روشن شد. او با ذهنی مملو از خاطرات تاریخی و داستانی وارد خانه دکتر پورهوئه شد.

سوزی خوشحال بود که در ورودش به ساختمان با منظره ای که روحیه اش را خراب کند مواجه نشده است. با راهنمایی سرایدار او از یک پله کان تاریک ولی بسیار پهن شروع به بالا رفتن کرد. در مقابل دری که سرایدار گفته بود توقف کرد و زنگ در را نواخت. دکتر پورهوئه خودش در را برویش باز کرد و در حالیکه او را وارد آپارتمان خود میکرد گفت:

" آرتور و مادموازل قبلا تشریف آورده اند. "

آنها از داخل یک سالن غذا خوری چوب کاری شده تمیز ولی خیلی رسمی گذشتند و وارد کتابخانه شدند. این اطاق بزرگی بود ولی با آنهمه قفسه های کتاب در اطراف و یک میز بزرگ مطالعه که روی آن از کتابهای مختلف پر شده بود کوچک بنظر میرسید. همه جا کتاب بود؛ در قفسه ها، در روی میز، روی صندلیها و روی زمین. بسختی میشد در این اطاق راه رفت. سوزی بانگی از خوشحالی زد و گفت:

" دیگر لازم نیست که با من صحبت کنید. من میخوام به کتابهای شما نگاه کنم. "

دکتر پورهوئه با لبخند گفت " هیچ کاری مرا بیشتر از این خوشحال نمیکند که شما به کتابهای من علاقه نشان میدهید. ولی متأسفانه باید بگویم که در این کتابها که در باره موضوعات مختلفی هست. کمتر کتابی اینجا هست که بتواند مورد توجه یک خانم انگلیسی واقع شود. "

دکتر روی میز تحریر شروع به جستجو کرد و بالاخره یک پاکت سیگار یافت. او بهر یک از میمانانش سیگار تعرف کرد. سوزی فریفته بوی مخصوصی که کتابهای کهنه قدیمی میدهند شده بود و شروع به خواندن اسم آنها کرد. بعضی کتابها وضع خوب و قابل قبولی داشتند ولی اغلب آنها جلد های پاره و لبه های صدمه خورده داشتند. کتابها بدون هیچگونه ترتیبی در قفسه ها پهلوی همگدیگر چیده شده بودند. برخی از این کتابها بقدری قدیمی و عتیقه بودند که جلد هائی از پوست بز و یا خوک داشتند. اینها گنجینه ای شایان توجه از کتب قدیمی اروپائی را تشکیل میدادند. درست بهمان طریقی که آرتور در اطاق عمل بیمارستان تغییر حالت میداد دکتر پورهوئه هم در میان کتابهای خود رفتار و احساس دیگری داشت. او مثل همیشه خویشتن دار و مبادی آداب بود که بهمین دلیل مردی دوست داشنی محسوب میشد. ولی در اطاق کار خود در لابلای کتابهایش یک حالت آمرانه بخود گرفته بود که با اخلاق همیشگی اش تفاوت میکرد.

او یک کتاب نفیس را که به زیبایی هر چه تمامتر به عربی با خطوط زرین نوشته شده بود از قفسه بیرون آورد و به سوزی نشان داد و گفت:

" وقتی شما وارد شدید من این کتاب عتیقه قرآن را به این خانم و آقای جوان نشان میدادم که خدیو مصر که من چشم او را عمل کردم به من هدیه داد. شما حتما میدانید که تقریبا غیر ممکن است که چنین کتابی بدست یک شخصی که مسلمانان او را کافر مینامند بیافتد. این کتاب از جمله نسخ کمیاب است برای اینکه بدست (قایتبای) * یکی از بزرگترین سلاطین مملوک نوشته شده است. "

* (سلطان الاشرف سیف الدین قایتبای هیجدهمین سلطان مملوک برجی بود که از سال ۸۷۲ تا ۹۰۱ هجری بر مصر حکومت میکرد. او اصالتا یک چرکس بود که بعنوان یک برده خریداری شده بود. مترجم)

او این کتاب گرانبها و نفیس را با دقت ورق میزد. دقتی که یک شخص گل دوست در رد و بدل کردن یک گل زیبای سرخ بخرج میدهد.

سوزی پرسید: "آیا شما کتابها و نوشته های زیادی در باره علوم پوشیده و مکتوم دارید؟"

دکتر لبخندی زد و گفت: "اگر حمل بر خود ستائی نمیفرمائید بایستی عرض کنم که شاید در جهان کتابخانه شخصی وجود نداشته باشد که حاوی این درجه از تکامل نوشته ها در این زمینه باشد. ولی البته من در حضور دوست عزیزمان آرتور جرات نخواهم کرد که آنها را بشما نشان بدهم. آرتور مؤدب تر از آنست که مطلبی بر زبان بیاورد ولی نگاه و لبخند تمسخر آمیزش نشان خواهد داد که از نظر او این مطالب پیشیزی ارزش ندارد."

سوزی بطرف قفسه کتابهائی رفت که دکتر بسرعت از مقابل آنها رد شده بود. او با علاقه زیادی به این نوشته های مرموز نگاه میکرد. او به نام ها مینگریست و با خود فکر میکرد که وارد یک دنیای ناشناخته عاشقانه شده است. او خود را مانند شاهزاده خانمی میدید که سوار مرکوب راهوار خود شده و در جنگلهائی با درختان عریان بی برگ و سکوت مرموز بجلو میتازد. موجودات رنگ پریده ای با اشکال غریب سر راه او قرار میگیرند.

دکتر پورهوئه گفت: "مدتی قبل من تصمیم گرفتم در باره زندگی یک شخص ممتاز و گرانقدر بنام (فیلیپوس اورلئوس تنوفرستوس بومباست فون هوهن هایم) * کتابی بنویسم. من اکثر کتابها و نوشته های او را جمع آوری کرده ام."

او یک کتاب نازک با قطع کوچک که در قرن هفدهم بچاپ رسیده بود بیرون آورد. روی کتاب انواع نوشته های مرموز و صوفیانه با دست نوشته شده بود. صفحات کتاب رایحه عجیبی از خود متصاعد میکردند و با زنگار آهن منقش شده بودند. دکتر گفت

:

"این یکی جالب ترین کتاب در باره هنر سیاه که نوشته هونوریوس است. این کتاب منبع اصلی اطلاعات در باره کسانی است که با تاریکترین روش های علمی سر و کار دارند." او کتابهای چندی در باره جادوگری و اسرار خفیه به آنها نشان داد و گفت:

"این یک کتاب دیگر از گنجینه من است که متعلق به ماجراجوی قرن هیجدهم کازانووا ** است. شما میتوانید ببینید که اسم او را از کتاب قیچی کرده اند با وجود این قرائن زیادی وجود دارد که این کتاب متعلق به او بوده است. امضای او در این کتاب موجود است که من نظیر آن را در آرشیو کتابخانه ملی فرانسه پیدا کردم. او در خاطرات خودش ذکر میکند که یک نسخه از این کتاب در موقع دستگیر شدنش در ونیز توسط ماموران ضبط شده بود. در یکی از سفرهایم که از اسکندریه باز میگشتم این کتاب را در ونیز پیدا کردم." دکتر کتاب گرانبها را با دقت سر جای خودش گذاشت. بعد چشمش به کتاب بزرگتری که با پوست گوساله جلد شده بود افتاد. او با هیجان گفت:

"من داشتم فراموش میکردم که بشما یکی از بهترین و مرموز ترین کتاب ها را در مورد علوم خفیه نشان بدهم. شما حتما در باره (کابالا) شنیده اید ولی شک ندارم که برای شما این فقط یک اسم بیشتر نیست."

* (فیلیپوس اورلئوس تنوفرستوس بومباست فون هوهن هایم ۱۴۹۳ - ۱۵۴۱ یک پزشک آلمانی/سویسی بود که برای اولین بار نقش مواد شیمیائی را در موجودات زنده در نظر گرفت. او کاربرد جیوه در درمان سیفلیس را پیشنهاد کرد. مترجم)

** (کازانووا یک ماجراجو و نویسنده از ونیز بود که بعلت رابطه اش با زنان آن دوره شهرت زیادی کسب کرده بود. مترجم)

سوزی خنده کنان گفت: " من هیچ چیز در باره این (کابالا) نمیدانم جز اینکه یک کتاب عشقی و کاملاً مسخره ای است."

" بسیار خوب... اینهم تاریخچه مختصری از کابالا . موسی وقتی در تمام علوم مصر در آن زمان متبحر شد رو به کابالا آورد. او در زمانی که در کوه و دشت سرگردان بود تسلط زیادی به کابالا پیدا کرد. او نه تنها در حدود چهل سال از عمر خود را وقف آموختن کابالا کرد بلکه در این راه از کمک یک فرشته نیز بهره مند شد. با استعانت از این موسی توانست راه حلی برای مشکلات مربوط به اسرائیلی ها از قبیل جنگ، و زیارت را برای این ملت غیر قابل کنترل پیدا کند. او بطور پنهانی اساس این فلسفه را در اولین چهار کتاب اول از پنج کتاب عهد عتیق وارد کرد ولی در کتاب تثئیه کتاب دوم تورات چیزی در باره آن ذکر نکرد. به ابتکار موسی هفتاد مرد پیر که اداره امور یهودیان را تحت نظر موسی بعهد داشتند با اسرار کابالا آشنا شدند. همین مردان بودند که این اسرار را سینه به سینه به نسل های بعد منتقل کردند. داود و سلیمان از آگاه ترین افراد زمان خود به این علم بودند. ولی تا زمان شیمئون بن جوخای که در زمان انهدام اورشلیم میزیست کسی جرات گردآوری این علم بصورت نوشتار را پیدا نکرده بود. بعد از مرگ او پسرش و منشی اش نوشته های او را جمع آوری کرده و بصورت یک کتاب بنام (زوهر) در آوردند."

آرتور سخن دکتر را قطع کرد و گفت :

" حالا شما خودتان واقعا چقدر به این داستان شگفت انگیز اعتقاد دارید؟ "

. دکتر پور هوئه جواب داد : " نه حتی بیک کلمه از آن. تحقیقات دقیق نشان داده است که کتاب (زوهر) کاملاً جدید است. در این کتاب از نویسنده ای نام برده شده که در قرن یازدهم میزیسته است. در واقع این کتابی که در دست دارم صرفاً از روی اندیشه های نویسندگان آنها قرنهای پس از موسی بوده است. " آرتور از جا برخاست و پاهایش حرکت داد. او خندید و گفت:

"من نمیدانم که آیا شما واقعا به این مطالبی که به ما گفتید خودتان اعتقادی دارید یا نه. شما با چنان تاکیدی گفتار خود را شروع کردید که همه ما متقاعد شدیم که مطلب بسیار مهمی است و بعد متوجه شدیم که همه چیز هائی که گفتید خودتان نفی کردید و در حقیقت به ما میخندیدید. " دکتر جواب داد:

" دوست عزیز من... راستش را بخواهید من خودم هم نمیدانستم که تا این حد به این چیزها اعتقاد دارم."

سوزی گفت : " شاید بهمین دلیل باشد که آقای هادو ما را دچار سر در گمی کرده بود. "

دکتر جواب داد: " آه... این قضیه بسیار جالبی است. من با وجود اینکه کاملاً به هادو نزدیک هستم ولی هرگز نتوانستم بفهمم که آیا هادو یک آدم حقه باز و کار هایش شعبده بازیست و یا واقعا فکر میکند که او به یک نیروی پنهانی دستیابی پیدا کرده است. "

سوزی گفت : " ما شب گذشته چیز هائی دیدیم که مسلماً اتفاقاتی عادی نبودند. چطور ممکن است که زهر مار که باعث مرگ آنی خرگوش بیچاره شد هیچ تاثیری روی او نداشت؟ از این گذشته آقای بردون شما پدیده ارتعاش اسب کالسکه را چگونه توجیه میکنید؟ "

آرتور کمی رنجیده جواب داد: " من این پدیده را نمیتوانم توجیه کنم ولی حاضر هم نیستم که هر چیزی را که من در یک لحظه نمیتوانم درک کنم فوراً آنرا به ماوراء الطبیعه وصل کنم. "

مارگارت گفت: " من میدانم در وجود این آدم چه چیزی است که مرا میترساند. من هیچوقت در زندگیم به این سرعت از کسی بدم نیامده است. "

مارگارت محتاط تر از آن بود که هر چه را که در باره هادو فکر میکرد بزبان بیاورد. او در شب گذشته بشدت تحت تاثیر کارها و رفتار هادو قرار گرفته بود. بیشتر از یکبار با دیدن کابوس از خواب پریده بود. در این کابوس ها هادو به اشکال عجیب و غریب ظاهر شده بود. صدای تمسخر آمیزش در گوش مارگارت زنگ میزد. چهره درشت و وحشی او مدام جلوی چشم مارگارت بود. هادو مثل روح ابلیس بود که بر سر راه مارگارت قرار گرفته بود. تنها چیزی که او را کمک میکرد تکیه به منطق درست و صحیح آرتور بود که مانع میشد مارگارت بورطه هول و هراس واقعی سقوط کند. آرتور گفت:

" من به دوست و همکارم فرانک هارل نامه ای نوشتم و از او خواهش کردم هر اطلاعاتی از هادو دارد برای من بنویسد. من منتظر جواب فوری او هستم. "

مارگارت با حرارت گفت: " ایکاش هرگز با او ملاقات نکرده بودیم. من دلم نمیخواهد این را بگویم ولی احساس میکنم که این مرد باعث هبوط یک بدبختی برای ما خواهد شد. "

سوزی با خوشروئی گفت: " آنقدر سخت نگیرید. این مرد توجه ما بخود جلب کرده و من تصمیم دارم که از او برای صرف چای در آپارتمان خودم دعوت کنم. "

" منم بسهم خود با کمال میل دعوت شما را قبول میکنم. "

مارگارت از ترس فریاد زد و برگشت. او صدای بم و تمسخر آمیز الیور هادو را شناخت. همه آنها بشدت غافلگیر شده بودند و برای چند لحظه هیچکس حرفی نزد. آنها همه اطراف پنجره جمع شده بودند و متوجه ورود او نشدند. آنها حالا معذب و ناراحت بودند که از چه موقع هادو در اطاق حضور داشته و چه اندازه از حرفهای آنها شنیده است. اولین کسی که توانست خود را جمع و جور نماید سوزی بود که گفت:

" شما چطور وارد این اطاق شدید؟ "

هادو با لبخند معمائی خودش جواب داد: " هیچ جادوگر درجه اولی آنقدر پژمرده و بی رمق نیست که لذت وارد شدن به یک اطاق را بجای استفاده از در از روش دیگری استفاده کند. من چون متوجه شدم که شما دور پنجره جمع شده اید و من اگر از در وارد شوم بیشک باعث خواهم شد که شما یکه بخورید این بود که تصمیم گرفتم که با مهارت از دودکش شومینه وارد شوم. "

سوزی گفت: " کمی دوده روی آستین چپ پالتو شما جا گرفته است. من امیدوارم که شما با این کارتان خود را نسوزانده باشید. "

او در حالیکه آستین پالتویش را ماهوت پاک کن میزد گفت: " ایدا... خیلی از لطف ما متشکرم. " دکتر پور هوئه دستش را بطرف او دراز کرد و گفت: " از هر طریقی که وارد شدید خیلی خوش آمدید. "

آرتور با بی صبری بطرف میزبان برگشت و گفت: " من خیلی دلم میخواهد بدانم که چه اتفاقی برای شما آقای دکتر افتاده است که بچنین کارهائی علاقمند شدید؟ حرفه پزشکی شما، شما را از این خرافات و اوهام منع میکند. "

دکتر پور هوئه شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" من همیشه علاقه زیادی به درک کارهای عجیب و غریب انسان ها داشته ام. در یک مرحله من مقدار زیادی مطالعه در زمینه فلسفه و علوم داشتم و به این نتیجه رسیدم که در این دنیا هیچ چیز مطمئن نیست. بعضی ها وقتی در زمینه علوم تحقیق میکنند به عظمت نیروی فکری انسانی مباحثات میکنند ولی من پی به کوته فکری و بی اهمیت بودن انسانها بردم. از ابتدای تشکیل تمدن بشری سؤال هائی بوده است که هنوز که هنوز است جوابی برای آنها پیدا نشده است. آدمیزاد بدلیل اینکه برای دانستن به حواس پنج گانه اش متکی است هرگز قادر نخواهد بود که چیز مهمی بداند چون حواس ما ناکامل است پس اطلاعات ما هم بهمین درد مبتلاست. یک انسان فقط در یک مورد میتواند با قدری اطمینان صحبت کند و آن ذهنیت خودش است. ولی حتی این هم ناقص و مواجه با مشکلات است زیرا با تاریکیها محاط شده است. من اعتقاد دارم که ما همیشه در نادانی باقی خواهیم ماند و از عهده درک مسائلی که دانستن آنها برای ما حیاتی است بر نخواهیم آمد. به این دلیل من آن مسائل را کنار گذاشته و خودم را با چیزهای بدون اهمیت سرگرم میکنم. "

آرتور گفت: " خوب اینهم یک طرز تفکر است ولی متأسفانه من با آن موافقتی ندارم. "

مرد فرانسوی دنباله حرف خود را گرفت و گفت: " راستش اینست که کارهائی که من انجام میدهم کاملاً هم بی اهمیت نیست. " او خیره به آرتور نگریست و گفت: " آیا فکر میکنی که من وقتی بتو قول داده ام که با تو رو راست باشم ممکن است بتو دروغ بگویم ؟ "

آرتور با تاکید گفت " غیر ممکن است. "

" من میل دارم که در باره تجربه ایکه چندی پیش در اسکندریه داشتم برایت توضیح بدهم. تا جائیکه من میدانم این را با هیچ یک از اصول شناخته شده علمی نمیتوان توجیه کرد. من از تو خواهش میکنم که باور داشته باشی که من بهیچوجه قصد فریب ترا ندارم. "

او با چنان صداقتی صحبت میکرد که جای کوچکترین شکی برای مستمعین باقی نمانده بود که آنچه را که او میگوید دقیقاً همان چیزی است که اتفاق افتاده است.

" من در اسکندریه بارها شنیده بودم که شیخی هست که یک آینه جادویی دارد که بوسیله آن میتواند شخصی غایب و حتی مرده را بشخص متقاضی نشان بدهد. یکی از دوستان محلی من بارها از من خواهش کرده بود که در یک موقع مناسب برویم و این شیخ را ببینیم. من چون فکر میکردم که این کار فقط وقت تلف کردن است رضایت نمیدادم ولی بالاخره زمانی فرا رسید که من از نظر روحی گرفتار مشکل زیادی شدم. مادر من پیر زنی تنها بود و برای چندین هفته من کوچکترین خبری از او نداشتم. من چند نامه برایش نوشته بودم ولی هیچ جوابی دریافت نکردم. من بسیار نگران و بسیار غمگین بودم. در این گرفتاری فکری یاد حرف دوستم افتادم و با خودم فکر کردم که شاید ضرری نداشته باشد که ملاقاتی با شیخ داشته باشم و شاید او قادر باشد مرا کمک کند. دوست من که در کنسولگری فرانسه در اسکندریه مترجم بود شیخ را یک شب پهلوی من آورد. او مرد کاملی بود بلند قد با چهره ای سفید و ریشی قهوه ای رنگ. او لباسهای ژنده ای بتن داشت و عمامه سبز او نشان میداد که از اعقاب پیغمبر است. او خوش برخورد و غیر قابل تأثیر بود. من از او پرسیدم که چه شخصی میتواند به آینه جادویی او نگاه کند ؟ او گفت یک پسر بچه نابالغ، یک دختر باکره، یک زن سیاه پوست اسیر و یا یک زن باردار. برای اینکه مطمئن شوم که قبلاً توافقی در این مورد صورت نگرفته است من مستخدم خودم را بخانه یکی از دوستان نزدیکم فرستادم و از او خواهش کردم که پسر خود را به منزل من بفرستد. وقتی ما در انتظار ورود پسر بچه بودیم با راهنمائی شیخ ، من ، کندر، تخم گشنیز و یک منقل آتش فراهم کردم. در این ضمن او دعاهائی روی شش نوار کاغذ مینوشت. وقتی پسر بچه وارد شد جادوگر یکی از کاغذ ها و مواد معطر را در آتش انداخت. بعد دست راست پسرک را گرفت و کف دستش یک مربع ترسیم کرد و چیزهائی داخل آن نوشت. در وسط مربع او یک قطره مرکب کف دست پسرک ریخت. این قطره آینه

جادوئی بود. او از پسرک خواست که با دقت به آینه نگاه و سرش را بلند نکند. چیزهائی که در آتش ریخته بود دود زیادی در اطاق در بسته ایجاد کرده بود. جادوگر شروع بخواندن اورادی کرد و فقط گاهی که از پسر بچه سؤال میکرد لحظه ای متوقف میشد.

او از بچه سؤال کرد: " آیا چیزی در لکه مرکب میبینی؟ "

پسر جواب داد: " نه . "

ولی یک لحظه بعد پسرک شروع به لرزیدن کرد. او واقعا متوحش شده بود. او گفت:

" من یک مردی را میبینم که مشغول جارو کردن است. "

" وقتی جارو کردنش تمام شد به من بگو . "

پسرک گفت: " تمام شد. "

جادوگر بطرف من برگشت و از من پرسید که چه کسی را من میل دارم که پسرک ببیند. من گفتم:

" من میخواهم او بیوه ژان – ماری پورهونه را ببیند. "

جادوگر دومین و سومین قطعه کاغذ را در آتش انداخت و مواد خوشبوی بیشتری به آتش اضافه کرد. دود حالا چشمهای مرا آزار میداد. پسر بچه شروع ب صحبت کرد:

" من یک پیر زن را میبینم که روی یک تخت خوابیده است. لباس سیاهرنگی بتن دارد و سربند او سفید است. صورت این زن پر از چین و چروک است و چشمانش بسته است. یک نوار دور چانه او کشیده و تخت در یک جایی مثل سوراخ در دیوار قرار دارد و اطرافش پرده کرکره ای میباشد. "

پسرک تختخواب مادر مرا تشریح میکرد و سربند سفید چیزی بود که مادرم همیشه بر سر داشت. اگر او ببحرکت در آنجا با لباس سیاه و یک نوار به چانه اش من میدانستم که همه اینها فقط یک معنی دارد.

من از جادوگر پرسیدم: " دیگر چه میبیند؟ "

او سؤال مرا برای پسر بچه تکرار کرد و پسر شروع به صحبت کرد:

" من چهار نفر مرد را میبینم که با یک جعبه دراز وارد شدند. زنهایی هم هستند که گریه میکنند. آنها همه لباس سیاه پوشیده اند. من یک مرد را میبینم که ردای سفید پوشیده و یک صلیب بزرگ در دست دارد. یک پسر کوچک هم با لباس بلند قرمز در آنجا هست. مرد ها کلاه هایشان را برداشتند و همه زانو زدند. "

من گفتم: " من دیگر چیزی نمیخواهم بشنوم. همین کافیهست. "

من حالا میدانستم که مادرم مرده است.

من چند روز بعد نامه ای از کشیش دهکده ای که مادرم در آنجا زندگی میکرد دریافت کردم که خبر فوت مادرم را داده بود. او را درست همانروزی که پسر بچه دیده بود بخاک سپرده بودند. "

دکتر پورهوئه دستی روی چشمانش کشید. برای چند لحظه همه ساکت شدند.

در آخر الیور هادو رو به آرتور کرد و گفت:

" حالا شما چی دارید که در این مورد بگویند؟ "

آرتور جواب داد: " هیچ چیز. "

هادو برای دقیقه ای با آن چشمانی که گوئی به دیوار پشتی نگاه میکند به آرتور خیره شد و گفت:

" آیا شما هرگز در باره شخصی بنام (الیفاس لوی) شنیده اید؟ او یکی از برجسته ترین محققین معاصر در علوم خفیه است. اینطور مشهور است که او بعد از (پراسلسوس) بالاترین مقام را در این علوم دارد. "

دکتر پورهوئه حرف او را قطع کرد و گفت " من یکبار او را ملاقات کردم. شما کسی را در دنیا پیدا نمیکنید که کمتر از این مرد به جادوگران شباهت داشته باشد. صورتش باز و روشن و خوش برخورد است. او یک ریش خاکستری دارد که تا سینه اش امتداد دارد. قدش کوتاه و جثه ای بزرگ دارد. "

آرتور با تمسخر آشکاری گفت: " اینطور معلوم میشود که کسب تبحر در علوم خفیه و هنرهای سیاه باعث چاقی بیش از حد افراد میشود! "

سوزی متوجه شد که این نیش آرتور کوچکترین تاثیر ظاهری روی هادو نکرد. چشمهای هادو که بدون پلک زدن از مدتی قبل روی آرتور متمرکز شده بود به تمرکز خود ادامه میداد.

هادو کلام خود را از سر گرفت و گفت:

" نام اصلی لوی الفونس لوئی کنستانت بود ولی او بعدها نام لوی را انتخاب کرد. سرنوشت او این بود که یک کشیش بشود ولی در وسط کار بدام عشق یک دوشیزه سفید رو گرفتار آمد و با او ازدواج کرد و به این ترتیب رویای کشیشی بر باد رفت. این ازدواج همبستگی عاقبت بخیری نبود. اتفاقی که برای خیلی از مردان قبل از او افتاده بود برای او هم رخ داد. همسرش با مرد دیگری رفت و او را تنها گذاشت. برای تسلی خویش او شروع به تحقیقات بسیار سنگین و جدی در زمینه علوم خفیه کرد. مدتی طول نکشید که او نتیجه تحقیقاتش را بصورت یک سری کتابها در تمام شاخه های جادوگری بچاپ رساند. "

سوزی گفت: " من مطمئنم که آقای هادو تصمیم دارد مطالب خیلی جالبی در باره این مرد به ما ارائه کند. "

" من فقط میخواستم شمه ای از کار او در لندن که احضار روح آپولونیوس که از اولین فلاسفه امپراطوری رم بود برای شما بگویم. "

سوزی روی صندلی راحتی نشست و سیگاری آتش زد

" لوی در سال ۱۸۵۶ به لندن رفت که از چنگ ناراحتی های روحی که برایش پیش آمده بود فرار کند. او خود را وقف تحقیقاتش کرده بود. او معرفی نامه هایی برای افراد برجسته که معتقد به ماوراءالطبیعه بودند با خود داشت ولی متأسفانه اغلب آنها آدمهای سطحی و بی تفاوتی بودند. او خود را غرق مطالعه متون دانش عتیق کابالا کرد. یک روز بعد از اینکه به هتلش باز گشت یادداشتی در اطاق یافت. این یک کارت بود که بطور اریب بریده شده بود و او فقط نصف کارت را داشت. او بلافاصله مهر حضرت سلیمان را روی کارت

شناخت. بر روی یک تکه کاغذ کوچک نوشته شده بود: نصف دیگر این کارت فردا ساعت سه بعد از ظهر جلوی کلیسای وست مینستر بشما داده خواهد شد. روز بعد با نصف کارت در دست در محل موعود سر ساعت حاضر شد. یک کالسکه اشرافی آنجا متوقف بود. یک مستخدم به پیشواز وی آمد و با اشاره او را به داخل کالسکه دعوت کرد. مستخدم در کالسکه را باز کرد و او داخل شد. در کالسکه خانم متشخصی نشسته بود و صورتش با روبنده ای سیاه پوشیده شده بود. خانم به او اشاره کرد که پهلوی او بنشیند و در همین موقع نصف دیگر kartی را که او دریافت کرده بود به وی نشان داد. در بسته شد و کالسکه براه افتاد. وقتی خانم روبنده خود را کنار زد الیفاس لوی دید که او یک خانم مسن است و در زیر ابروان خاکستری رنگ خود چشمان سیاهرنگ درخشان و جاذبه مافوق طبیعی دارد. "

سوزی بوید با خوشحالی دستان خود را بهم زد و گفت:

" تا اینجا داستان را که من خیلی دوست داشتم. من مطمئن هستم که این یک داستان کاملاً واقعی است. این ملاقات که در جلوی کلیسای وست مینستر و در دوران ملکه ویکتوریا اتفاق افتاده مرا تحت تأثیر قرار داد. مجسم کنید یک خانم مسن با یک دامن بسیار بزرگ، پهلوی یک جادوگر با آن کلاه مضحک، کت فراک و کراوات ابریشمی نشسته است. "

هادو بدون توجه و باخونسردی به حرفهایش ادامه داد: " الیفاس خاطر نشان میکند که خانم گرچه کاملاً مسلط بزبان فرانسه بود ولی لهجه انگلیسی او کاملاً قابل تشخیص بود. خانم خطاب به او گفت: آقا... من از قوانینی که همه چیز بایستی کاملاً محرمانه تلقی شود با خبر هستم. من میدانم که شما درخواست (پدیده) را رد کرده اید. شاید شما وسائل کافی در اختیار نداشته اید. من میتوانم یک گنجی کامل جادویی را بشما نشان بدهم ولی قبل از هر چیز من از شما انتظار رعایت سکوت مطلق را دارم. اگر شما به سوگند شرافتتان نمیتوانید پایبند باشید من به راننده دستور میدهم که شما را جلوی در منزلتان پیاده کند. "

الیور هادو این داستان را بدون هیجان و با حالتی تعریف میکرد که شخص نمیتوانست بفهمد که آیا او جدی است یا شوخی میکند.

" الیفاس لوی قولی را که خانم میخواست به او داد و در نتیجه یک سلسله الات و ادوات جادوگری به او نشان داده شد. خانم به او چندین کتاب که او شدیداً محتاجشان بود بقرض داد. و بالاخره بعد از مدتی مذاکره او تصمیم گرفت که در منزل خانم یک تجربه (احضار کامل) را به مرحله اجرا در بیاورد. او برای مدت بیست و یکروز خود را برای اینکار آماده کرد. وقتی همه چیز آماده شد، توافقی صورت گرفت که روح (اپولونیوس) را احضار کنند. آنها دو سؤال مهم از او داشتند. یکی مربوط به الیفاس میشد و دیگری راجع به خانم صاحبخانه. این خانم در ابتدا روی یکی از دوستان قابل اطمینان خود حساب میکرد ولی درست در آخرین لحظات آن مرد از زیر بار احضار ارواح شانه خالی کرد. چون تعداد افرادی که در جلسه احضار ارواح باید حضور داشته باشند عدد فرد باید باشد بنابراین الیفاس برای احضار روح تنها ماند. اتفاقی که برای انجام این عملیات در نظر گرفته شده بود در برج کوچک خانه قرار داشت. چهار آیینی مقرر در چهار طرف اتاق آویزان شده بود. یک محراب از سنگ مرمر سفید در یک گوشه قرار داشت که با زنجیرهای آهنریا محاط شده بود. علامت پنج ضلعی روی یک قطعه پوست سفید حک شده بود که جلوی محراب روی زمین انداخته شده بود. یک منقل آتش مسی روی محراب بود که در آن ذغال و چوبهای معطر میسوخت. جلوتر یک منقل دیگر روی یک سه پایه قرار داشت. الیفاس لوی یک ردای سفید رنگ بلند بتن داشت که بی شباهت به ردای کشیشان نبود. روی سرش سربندی از برگهای گل شاه پسند که با زنجیر طلا بهم پیچیده شده بودند قرار داشت. در یک دست یک شمشیر و در دست دیگر کتاب مربوط به آئین احضار ارواح را داشت. "

علاقه زیاد سوزی به کاریکاتور باعث شد که بی اختیار بفکر ترسیم کاریکاتوری بیافتد که یک مرد کوتاه قد فرانسوی را با چهره گرد و سرخ و لباسهای عجیب نشان میدهد. هادو به سخنش ادامه داد

" الیفاس دو منقل آتش را با وسائلی که داشت شعله ور کرد و ابتدا با صدای آهسته و رفته رفته بلند تر مطالبی را از روی کتاب میخواند. شعله های آتش همه چیزهایی که در منقل بود به خاکستر بدل کرد و خود بخاموشی گرائید. او مقداری بوته خشک و گیاهان معطر در منقل گذاشت و وقتی آتش بار دیگر شعله ور شد بوضوح هیكل آدمی بزرگتر از معمول در جلوی محراب بچشم میخورد که آنهم بعد از مدت کوتاهی دچار استحاله و ناپدید شد. او کار نیایش را از سر گرفت و خود را در دایره ای که روی زمین بین محراب و سه پایه ترسیم کرده بود محدود نمود. آینه ای که مستقیماً روبروی او بود رفته رفته روشن شد و یک شبیح در آن شکل گرفت. او چشمانش را بست و سه دفعه اسم اپولونیوس را تکرار کرد. وقتی چشمانش را گشود مردی جلوی او ایستاده بود که از سر تا پا دو پارچه ای خاکستری رنگ پیچیده شده بود. این مرد باریک اندام و بدون ریش بود. الیفاس احساس سرمای شدیدی میکرد و وقتی دهان گشود که سؤالی بکند متوجه شد که هیچ صدائی از گلویش خارج نمیشود. در اینحال الیفاس دستش را روی بقش پنج ضلعی گذاشت و با دست دیگر نوک شمشیرش را متوجه شبیح کرد و از طریق فکر از شبیح خواست که نترسد و فقط از او اطاعت کند. شبیح کمرنگ و ناگهان بکلی ناپدید شد. او به شبیح امر کرد که باز گردد و ناگهان احساس کرد کسی از پهلوی او عبور نمود و دستی را که شمشیر را گرفته بود لمس کرد. دستش بیدرنگ تا شانه بیحس شد. او متوجه شد که شبیح از اسلحه خوشش نیامده و بهمین دلیل شمشیر را فوراً داخل دایره بزمین گذاشت. شبیح بار دیگر پدیدار شد ولی الیفاس طوری احساس ضعف کرد که نقش زمین شد. او بحال اغما فرو رفت و در این حال شروع به دیدن خوابهای عجیبی کرد. متأسفانه پس از بیداری فقط یک تصویر مبهمی از این خوابها در ذهنش مانده بود. دستش تا چند روز بیحس، کرخ و دردناک بود. شبیح صحبتی نکرد ولی الیفاس جواب سؤالهای خود را در ذهن خودش میدانست. صدای درونی در جواب هر سؤال یک کلمه ترسناک و شوم را تکرار میکرد:

"مرده."

آرتور بدون گفت: " این دوست شما بنظر میرسد که درست مثل خودتان که ترسی از شیران درنده نداشتید ترس زیادی از اشباح و ارواح ندارد. من اینطور فکر میکنم که تمام این تشریفات، مواد معطر، آینه ها، و پنج ضلعی محیط مناسبی برای تجسم چیزهای عجیب و غریب بوجود آورده بوده است. تنها چیزی که تعجب مرا برانگیخته اینست که چطور جادوگر شما دیگر چیزی بیشتر از این ندید."

دکتر پورهونه گفت: " الیفاس لوی خودش در باره این احضار روح با من صحبت کرد. او گفت که این تجربه روی او تاثیر زیادی گذاشته و او دیگر همان آدم قبلی نبود. بنظر میرسید که چیزی از ماوراء این دنیا در روح او حلول کرده بود."

آرتور به الیور هادو گفت: " تعجب من در اینست که چطور خود شما تجربه به این جالبی را در مورد خودتان تکرار نکرده اید؟ "

هادو به آرامی جواب داد: " من البته این تجربه را شخصاً تکرار کرده ام. پدر من کمی قبل از مرگش قدرت تکلم را از دست داد. من میتوانستم بوضوح ببینم که مرد بیچاره با تمام توان خودش سعی میکند مطلبی را به من بگوید. یکسال پس از مرگش من روح او را احضار کردم که بفهمم پدرم در حال مرگ از من چه درخواستی داشت. احضار روح او دقیقاً شبیه چیزی بود که من برایتان گفتم و دو مرتبه آنرا تکرار نخواهم کرد. تنها تفاوت این بود که پدر من فی الواقع شروع به سخن گفتن کرد. "

سوزی از جا پرید وبا عجله گفت: " چه گفت؟... او چه گفت؟ "

هادو جواب داد: " او گفت: سهام (آسانتی) را خریداری کن.... حرف ندارد که قیمت آنها بالا خواهد رفت. "

" من هم همانکاری را کردم که او گفته بود. پدر من در تمام عمرش فاقد استعداد پیش بینی بالا و پائین رفتن بهای سهام بود و بعد از اینکه من مقدار معتناهی از این سهام را خریدم قیمت آن پائین و پائین تر رفت و من

با ضرر زیادی آنها را فروختم. این تجربه بمن نشان داد که اگر یک آدم در این دنیا بی استعداد و بیسواد باشد در آن دنیا هم همین خاصیت را حفظ خواهد کرد. "

سوزی نتوانست از خندیدن خود داری کند. آرتور شانه هایش را با بی صبری بالا انداخت. این مرد کاری وقتی میدید که هرگز نمیتواند مطمئن باشد که هادو در تمام این مسائل شوخی میکند یا جدی است روحش آزرده میشد. این داستان آخری پر واضح بود که هادو قصد دست انداختن آنها را داشت.

فصل ششم

دو روز بعد آرتور نامه ای از دوست و همکارش فرانک هارل از لندن دریافت کرد. این نامه نمونه کارهای کامل و شایسته فرانک بود که نشان میداد که او اخلاق قدیمی خود را که توجه خاصی به آدم های غیر معمول داشت از دست نداده است. او شخصیت الیور هادو را با کمال دقت و موشکافی تجزیه و تحلیل کرده و به او بچشم یک موجود ناشناخته که یک تشریح علمی لازم دارد نگاه کرده بود. نامه از ای قرار بود:

"دوست عزیزم بردون

اتفاق جالب توجهی که افتاده است از اینقرار است که تو از من درست وقتی در باره الیور هادو پرسش میکنی که همین چند شب پیش سر شام در (کوئین آن گیت) بر حسب اتفاق مردی را ملاقات کردم که چیزهای زیادی در باره هادو میدانست. من کنجکاو هستم که چطور شده که این شخص توجه ترا بخودش جلب کرده است برای اینکه خصوصیات هادو بنوعی است که در آدمی مثل او ایجاد تفرت و انزجار میکند. من بسختی میتوانم دو نفر را پیدا کنم که بیشتر از شما دو تا با هم تفاوت داشته باشند. گرچه من چند سالی هست که هادو را ندیده ام ولی از گوشه و کنار اطلاعات زیاد و مفیدی در باره او میتوانم بگویم. او در ابتدا بغلط مرا بهترین دوست خودش خطاب کرد. درست است که من او را زیاد میدیدم ولی هیچوقت نشد که در کمبود علاقه من به او تغییری حاصل شود. او از مدرسه (ایتون) به دانشگاه آکسفورد آمد و مشهور بود که آدمی ورزشکار و خل وضع میباشد. خودت بهتر میدانی که هیچ چیز تنفر بچه های دانشگاه را بیشتر از خل وضع بودن تحریک نمیکند. طولی نکشید که در ایجاد انزجار و دشمنی برای خودش گوی سبقت را از همه بچه هایی که با عدم محبوبیت روبرو بودند ربود. بعد از مدتی معلوم شد که او فوتبال خیلی خوب بازی میکند و اگر بخاطر رفتار زننده اش نبود براحتی میتوانست در میان دوستداران فوتبال کسب محبوبیت کند. او بازیهای ورزشی را تمسخر میکرد و در باره بازی کریکت میگفت این بازی پسر بچه ها است و بدرد مردان واقعی نمیخورد (او در آنموقع هیجده سال داشت !). او بادی به غیغب میانداخت و میگفت بازی مردانه شکار حیوانات بزرگ و کوه نوردی است که محتاج شهامت و اتکاء بنفس است. او بدون شک فوتبال خوب بازی میکرد ولی اشکالی که داشت این بود که بازی او با خشونت و درندگی همراه بود و کسی حاضر نبود که او را ببازی بگیرد. تصمیم بر این شد که در تیم فوتبال نقشی نداشته باشد. او مرتکب خطای فاحشی در بازی نمیشد ولی یک خصلت ضعیف کشی در وجود او بود که همه را آزرده میکرد. اگر تیمی که او در آن بازی میکرد برنده میشد تا جائیکه میتوانست اعضای تیم مغلوب را تحقیر و سرزنش میکرد. برای جوانان دانشگاهی این رفتار غیر قابل قبول بود.

شاید باور نکنی که وقتی او وارد دانشگاه شد از نظر قیافه ظاهری خیلی مورد توجه قرار گرفت. او حالا بی اندازه چاق و بد قیافه شده است ولی در آنموقع جوان بلند قد بسیار خوش تیپی بود. او مجسمه های آپولو را

بخاطر می‌آورد که زیباییشان بی شباهت بی زیبایی زنان نبود. او بایک و بلند و بسیار خوش هیكل بود. او همیشه قامت رشید و زیبایش را راست می‌گرفت. خیلی ها پشت سرش او را گستاخ و متکبر مینامیدند. اجزاء صورتش منظم و دلچسب بود. او دارای موهای مجعد فراوانی بود که بلند نگاه میداشت و به او یک حالت شاعرانه میداد. به من گفته اند که او اینک موهایش را از دست داده و طاس شده است. این میبایستی تاثیر عمیقی در او کرده باشد. یک چیز عجیب در مورد چشمهای او وجود داشت که من نمیدانم بچه دلیل به این صورت بود و آنهم اینکه دو چشم مردم عادی وقتی به چیزی نگاه میکنند بطور طبیعی بهم همگرایی پیدا میکنند ولی در مورد الیور هادو مسیر نگاه دو چشمش همیشه موازی یکدیگر بود. وقتی با کسی صحبت میکرد چنین بنظر میرسید که با نگاهش اعماق وجود مخاطب را میکاود. او شهرت دیگری که داشت پوشیدن لباسهای عجیب و غریب بود. او از مد روز جوانان پیروی نمیکرد و رنگهای تند و غیر معمول را دوست داشت. گاهی هم بدون جهت لباس های رسمی بتن میکرد. او تنها دانشجوی دوره لیسانس بود که گاه گاهی کت فراک مشکی میپوشید و کلاه بلند سیاه بسر میگذاشت.

من بتو گفتم که او در میان دانشجویان عدم محبوبیت خاصی داشت ولی نه از آن نوع عدم محبوبیت که شخص بکلی از بقیه منزوی و جدا میشود. برعکس، هادو همه را میشناخت و در جاهائی پیدایش میشد که هیچکس انتظار نداشت. با وجودیکه کسی از او خوشش نیامد وقتی به جمعی وارد میشد همه به او توجه میکردند. او شاید بیشتر از هر کسی در آکسفورد باعث تفریح دانشجویان میشد. من هیچ وقت او را تنها در گوشه ای نیافتم. همیشه گروهی از دانشجویان دور و بر او بودند و هر چند در پشت سرش از او بدگویی میکردند از گفتگو با او نمیتوانستند خود داری کنند.

من مثل خیلی افراد دیگر خیلی دلم میخواست که این موضوع را حلای کنم ولی خود من با وجودیکه از او خوشم نیامد از هیچ فرصتی برای دیدار با او نمیتوانستم صرفنظر کنم. من شخصا فکر میکنم که او چیز غیر منتظره ای را به دانشجویان جوان که تربیت شده بودند همه چیز را با منطق خود ارزیابی کنند ارائه میداد. غیر ممکن بود که بتوان حدس زد که موضوع بعدی که او مطرح خواهد کرد از چه قرار خواهد بود. او مسلما شوخ و بذله گو نبود ولی در ضمن یک خوش طبعی غریب در وجودش بود که برای جوانان خوش آیند بود. او استعداد زیادی در ساختن و پرداختن کاریکاتور افراد داشت. او یک نبوغ هم در توهین به مقدسات داشت که یک جور قدرت برای او در نزد جوانانی که کمتر الفاظ بد بکار میبردند ایجاد میکرد. من یکبار شنیدم که او به منبر رفته بود و با تقلید طرز سخن گفتن رئیس مرحوم کالج (کرایست چرچ) سخنانی بغایت کفر آمیز میگفت. این حرکات ناشایست خشم و تنفر همه و منجمله من را بر میانگیخت ولی گوش دادن به مزخرفات او غیر قابل مقاومت بود. او در مقایسه با سایر دانشجویان جوان از اطلاعات وسیعتری برخوردار بود و با یک خود پسندی خاص خود را عالم علوم لایتناهی میدانست. من هرگز نشنیدم که او اعتراف کند که کتابی را نخوانده است. چند مرتبه من تصمیم گرفتم که دستش را رو و ثابت کنم او کتابی را که ادعا میکرد خوانده است از محتویاتش خبر ندارد. او با اطمینان بنفس ذاتی خود در مقابل من ایستاد و جملاتی از کتاب را مو به مو بیان کرد. من در مقابل این کار حرفی نمیتوانستم بزنم ولی شک نداشتم که او حتی جلد کتاب را هم ندیده است چه برسد به اینکه همه آنرا مطالعه کرده باشد. من به این نتیجه رسیدم که این نتیجه یک تردستی و شعبده بازی بود. مثل وقتی که مرد شعبده باز ورق های بازی را در جلوی شما میگذارد که هر ورقی را که میل داشتید انتخاب کنید و شما ندانسته درست همان ورقی را انتخاب میکنید که او میخواهد. هادو سخنگوی ماهری بود و با یک لهجه پرشکوه سخن میراند که با مطالبی که بر زبان میآورد بسیار مضحک میشد. علاقه او به استعمال صنایع لفظی وقتی با دختران جوان هم صحبت میشد بناگاه از بین میرفت و گفتگوی ساده و آرامی با آنها داشت. او به شجره نامه خانواد گیش افتخار زیادی میکرد و از هیچ فرصتی برای بیان شخصیت اجتماعی گذشتگانش فرو گذار نمیکرد. اگر در این چند سالی که من او را ندیده ام او تغییر زیادی نکرده باشد من مطمئن هستم تا کنون گوش شما را از رابطه خانوادگیشان با دربار و خانواده های اشراف پر کرد است. او با تمام کسانی که مهم هستند ارتباط دارد و واقعیت اینست که اجداد او همان کسانی هستند که او ادعا میکند. پدرش در گذشته است و خود او در استافورد شایر املاک زیاد و یک قلعه بنام اسکن دارد. من عکس این قلعه را دیده ام و انصافا نمونه عالی است. اجداد او جای مشخصی در تاریخ انگلستان دارند و به دورانی

برمیگردند که ملکه آن از دانمارک به انگلستان آمد. بنابراین تصدیق میکنید که اگر او خیلی به تاریخچه اجدادش مباحثات میکند خیلی بیراه نرفته است. او در مدتی که در آکسفورد بود وقتش را بترتیبی که ذکر کردم گذراند و مورد تنفر بود و در همان حال قابل احترام و غیر قابل اطمینان بود. او شهرت به دروغ گوئی داشت ولی کسی نمیتوانست انکار کند که تاثیر زیادی روی همشاگردان خود داشت. او با هر کس که آشنا میشد مخلوطی از احساسات تعجب، خشم، رنجش، و جلب توجه از خودش باقی میگذاشت. همیشه در هاله ای از ابهام پیچیده شده بود. همه را بخوبی میشناخت ولی هیچکس واقعا او را نمیشناخت. او تا آخرین روزش در آکسفورد یک غریبه باقی ماند. شایعه ای در مورد او در افواه بود که هادو عادت به فسق و فجور داشت و گفته میشد که او معتاد به دارو هائی است که از مشرق زمین بدست میآورد و مشتری تریاک کش خانه های شرق لندن بود. او بیشترین شگفتی را وقتی آفرید که در آخرین امتحانات دانشگاه بدون اینکه ظاهرا درسی را مرور کرده باشد شاگرد ممتاز شناخته شد. روزی که پایش را از آکسفورد بیرون گذاشت هرگز به آنجا باز نگشت.

من مبهما شنیدم که او بتمام نقاط دنیا سفر کرده است و گاه گذاری که همشاگردان سابق را که از او خبر داشتند ملاقات میکردم شایعات عجیب و غریبی بگوشتم میخورد. یکی میگفت که او اسمان جل و آواره در ایالات آمریکا است و روزی خود را با هرچه بدستش برسد تامین میکند. دیگری میگفت که او را در یک دیر در هندوستان دیده اند. سومی به من اطمینان میداد که او با یک دختر رقااصه باله در میلان ازدواج کرده است. شخص دیگری میگفت که او دائم الخمر شده است. چیزی که در تمام این داستان ها مشترک بود کارهای غیر معمول او بود. قدر مسلم این بود که او مردی نبود که طریق ابا و اجدادش را در پیش بگیرد و در خانه باشکوهش زندگی آرامی را بگذراند. بالاخره یک روز من او را در لندن در میدان (پیکادلی) دیدم و در هتل مجلل (ساووی) با هم شام خوردیم. من بزحمت او را شناختم برای اینکه او بطرزی عجیب چاق شده و موهایش را تا حدود زیادی از دست داده بود. هرچند که او مسلما بیشتر از بیست و پنج سال نداشت ولی بنظر خیلی پیرتر میآمد. من سعی کردم که بفهمم بر سر او چه آمده است ولی او با تمهیدات مفصل از زیر بار جواب شانه خالی میکرد. او بمن حالی کرد که در سرزمین هائی اقامت داشته است که هرگز پای یک مرد سفید پوست به آنجا نرسیده بود. او رمز و راز های اسرار نهفته را کشف کرده بود. اسراری که میتواند اساس علوم جدید را از پایه بهم بریزد. او آشفته و زمخت شده بود، هم در روحیه اش و هم در ظاهرش. نمیدانم که بعلت پیشرفت من در کارهای علمی بود و یا پس رفت او از زمانی که با هم در آکسفورد بودیم که من او را تا آن اندازه دوران دانشجویی باهوش و فهمیده نیافتم. شوخی و کنایه هایش نه تنها با مزه نبود بلکه احمقانه و بی ارزش بود. بعد از مدت کوتاهی من از مصاحبت با او خسته شدم. خودستائی که در یک پسر بچه که تازه مدرسه ایتون را تمام کرده جالب ولی در این سن و سال بیشک نفرت انگیز بود. من با کمال خوشحالی با او خداحافظی کردم. البته چیز عجیبی نبود که با وجودیکه او از من درخواست کرد که برای شام به (ساووی) برویم با نهایت سخاوت پرداخت مخارج را بعهده من گذاشت!

من دیگر هیچ خبری از او نداشتم تا چند روز پیش. دوست مشترک ما دوشیزه لوی مرا دعوت کرد که با سیاح آلمانی (بورکهارت) شام بخوریم. حتما بیاد میآوری که چندی پیش بورکهارت کتابی در باره سفرهایش به آسیای میانه بچاپ رسانده بود. من میدانستم که در این سفر الیور هادو همراه سیاح آلمانی بوده است. من میل داشتم این کتاب را بخوانم ولی کارهای بیمارستان طوری وقت مرا گرفته بود که فرصت هیچ کاری نداشتم. از این فرصت استفاده کردم و شخصا از مرد آلمانی در باره مسافرتش سؤال کردم. ما یک گفتگوی طولانی داشتیم و بورکهارت به من گفت که هادو را در مومباسا در افریقای شرقی ملاقات کرده بود. او برای شکار به آنجا رفته بود و با هم توافق کردند که از آن بیعد با هم باشند. مرد آلمانی به من گفت که هادو یک شکارچی ماهر و با قابلیت بود. در ابتدا او نسبت به هادو ظنین بود چون هادو بی ملاحظه دائم از خودش تعریف میکرد. ولی بعدا مجبور شد اعتراف کند که هادو حرفی بگزار ننگفته و مستحق ان تعریفات بوده است. هادو تجربه شگفت انگیزی داشته که مرد آلمانی آنرا بطور کامل تصویب کرد. او یکشب بدنبال شکار سه شیر درنده رفته بود و شیر های بخت برگشته را یکی پس از دیگری از پا در آورده بود. البته هادو با انجام چنین کاری دیگر کنترل پذیر نبود. او آنقدر از خود تعریف میکرد که زندگی را برای مرد آلمانی جهنم کرده

بود. بورکهارت گفت در این حقیقت شکی نبود که هادو از بهترین شکارچی های دنیا بود. او میتوانست رد شکار را در دشت و جنگل بگیرد و آنرا بچنگ بیاورد. شجاعت او کم نظیر بود. تعقیب یک شیر زخمی در جنگل خطرناک ترین کار دنیاست و احتیاج به اعصاب پولادین و خونسردی کامل دارد. حیوان همیشه اول او را میبیند و به او حمله میکند ولی هادو کوچکترین تعللی در آتش دقیق گشودن بخودش راه نمیدهد. او یک ورزشکار بمعنای دقیق کلمه نیست. یک مرد ورزشکار خون حیوانات را بی جهت نمیریزد ولی هادو حیوان بیچاره را فقط برای لذت کشتن از بین میبرد. خیلی از موارد حتی شاخهای گوزن هائی را که کشته بود آنطور که بین شکارچیان متداول است با خود نمیرد. گاهی که در غروب حیوانی از دور پیدا میشد و ما میدانستیم که در آن فاصله با یک گلوله از پا در نخواهد آمد معهذاً هادو به او شلیک میکرد که حیوان بد بخت بعداً در گوشه ای بمیرد. خود خواهیش نهایت نداشت و از ترس اینکه مبدا همسفرش کاری بکند که او از شکار بازماند هیچ گونه اطلاعاتی به مرد آلمانی نمیداد. با وجود همه این حرفها بورکهارت عقیده خوبی در باره او پیدا کرده بود. این بود که وقتی میخواست به سفر آسیا برود به هادو پیشنهاد کرد که با او همراه شود. هادو قبول کرد و کتاب مرد آلمانی شاهد کیفیت بالای هادو در این مسافرت است. مرد آلمانی اعتراف کرد که بیشتر از یکبار هادو او را از مرگ حتمی نجات داده است. ایندو ولی در آخر کارشان به دعوا کشید. علت آن رفتار ناشایست و تندخوئی هادو با مردم محلی بوده است. بورکهارت رفته رفته به این نتیجه میرسد که بیرحمی خاصی در هادو نسبت به افراد محلی وجود داشته و رفتارش با آنها بهیچوجه قابل دفاع نمیبوده است. دست آخر یک روز او یکی از مستخدمین قرار گاه را دعوی مفصلی میکند و در حال عصبانیت مرد نگون بخت را هدف قرار میدهد و بقتل میرساند. هادو سوگند میخورد که او در حال دفاع از خودش مجبور به تیراندازی عده است ولی این عمل او باعث شد که تمام افراد در قرار گاه آنجا را ترک کرده و بورکهارت و هادو را بحال خودشان رها میکنند. ایندو نفر خود را در وضعیت بسیار خطرناکی میابند. بورکهارت معتقد بود که این حادثه صرفاً تقصیر هادو بوده و رابطه خودش را با او بکلی قطع میکند. او از آنجا بتنهائی به انگلستان باز میگردد و هادو که بشدت از طرف اقوام و دوستان مرد مقتول رد یابی و تعقیب میشده است با زحمات فراوان جان سالم بدر میبرد. در این لحظه که این نامه را برایت مینویسم دیگر هیچ خبری از او ندارم.

در یک جمع بندی باید بگویم که هادو یک مرد خارق العاده ای است. باید اعتراف کنم که من نتوانستم سر از کار او در بیاورم ولی هر چیز عجیبی که در مورد او بگویم بخورد مرا متعجب نخواهد کرد. من به همه شما توصیه میکنم که مثل یک شخص طاعون زده از او دوری و پرهیز کنید. او معنای دوستی را نمیفهمد. بعنوان یک آشنا حيله گر و بی صداقت و در مقامیک دشمن، بیرحم، کینه توز و بی پرواست.

این یک نامه خیلی طولانی شد.

خدا نگهدار پسر من. من امیدوارم که تحقیقات علمی تو در مورد اعمال جراحی در فرانسه ترا آگاه تر و عاقلتر کند. از پشتکار و استعداد تو من کاملاً آگاه هستم و میدانم که یک روز بسمت رئیس کالج سلطنتی جراحان در انگلستان انتخاب خواهی شد و آپاندیس افراد خانواده سلطنتی را خودت عمل خواهی کرد.

دوست همیشگی تو

فرانک هارل "

آرتور بعد از اینکه نامه را دو بار خواند آنرا بدون تغییر در پاکت گذاشت و برای دوشیزه بوید فرستاد. دو ساعت بعد آرتور جواب سوزی را دریافت کرد: "من از او برای صرف چای روز چهار شنبه دعوت کرده ام. شما بایستی بیائید و مارا کمک کنید. من از شما خواهش میکنم که با او دوستانه و مؤدب رفتار کنید."

فصل هفتم

صبح روزی که هادو برای صرف چای دعوت شده بود دسته گل داودی بزرگی برای مارگارت جلوی در خانه آنها گذاشت. دسته گل بقدری حجیم بود که اطاق کوچک دو دختر را تقریباً پر کرده بود. گلها یک طراوت خاصی به محل زندگی دو دختر داده بود که مارگارت هرگز قبلاً احساس نکرد بود. وقتی آرتور وارد شد از اینکه چرا او فکر خرید گل نیافتاده بود دلگیر شد. او به مارگارت گفت:

"من خیلی معذرت می‌خواهم. حالا شما مسلماً فکر خواهید کرد که من آدم مبادی آدابی نیستم."

مارگارت تبسمی کرد و دست او را گرفت و گفت:

"من به این جهت از تو خوشم می‌آید که در قید این چیزهای کوچک نیستی."

سوزی با لبخندی گفت: "مارگارت دختر عاقلی است. او میداند که وقتی یک مرد گل می‌فرستد معنایش اینست که بیشتر از یک زن در زندگیش وجود داشته است."

مارگارت گفت: "در هر صورت من فکر نمی‌کنم که او گلها را فقط برای من فرستاده است."

آرتور بدون روی صندلی نشست و به شعله‌های گرما بخش آتش خیره شد. پرده‌ها کشیده شده و نور چراغ آرامشی خاص به این اطاق کوچک میداد. فضای اطاق حکایتی عاشقانه در خود داشت. یک احساس آزادی هم در آنجا وجود داشت که اجازه میداد تفکرات و ذهنیات بهر طرفی که میل داشته باشند متمایل شوند. در چنین فضائی امکان داشت جدی و پرحرف بود.

در این چند روزی که سوزی و آرتور یکدیگر را شناخته بودند خیلی خوب با هم گرم گرفته و دوست شده بودند. سوزی از دیدگاه والای یک دختر مسن و ازدواج نکرده با آرتور شوخی میکرد و او را دست می‌انداخت. از نظر سوزی آرتور یک جوان ابله عاشق بود. حتی باهوش‌ترین مردان وقتی بدام عشق گرفتار میشوند قادر هستند احمقانه‌ترین کارها را انجام بدهند. مارگارت میدانست که اگر سوزی نامزد او را مسخره و بی ارزش میکند فقط به این دلیل است که از او خوشش آمده است. وقتی دوستی سوزی و آرتور پیشرفت کرد سوزی متوجه شد که آرتور شخصیت بسیار خوب و مستحکمی دارد. او ظرفیت آرتور را در برخورد با مسائل واقعاً تحسین میکرد. او هر مسئله‌ای را که در حوزه توانائی او بود با سادگی هر چه تمام‌تر حل و اگر موضوع خارج از توان ذهنی پاک و ساده او بود بیدرنگ آنرا رها میکرد. ذره‌ای در وجود او خودستائی و قیافه گرفتن وجود نداشت. سوزی از صفای قلب و نیت خوش آرتور بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. سوزی مثل همه زنان عقیده خاص و معینی در مورد خوش تیپی مردان داشت که آرتور با آن معیارها مطابقت نمی‌کرد. معه‌ذا از لحاظ بدنی آرتور مثل مجسمه‌ای که از سنگ تراشیده باشند خوش ترکیب بود. این بدون شک نمودار واقعی شخصیت او بود. چنین بود مرد جوانی که قوی ولی ملایم و با تربیت، درستکار و ساده، نه یک نابغه و نه دارای قوه تخیل خارق العاده ولی تا سر حد امکان قابل اطمینان بود. او اکنون روبروی آتش نشسته بود و سگ کوچک مارگارت روی زانوی او بود و گوشه‌ایش را نوازش میکرد. سوزی به او نگاه میکرد و با خود میگفت چطور شده که یک مرد مثل آرتور در همه طول زندگیش به پست او نخورده است. واضح بود که آرتور یک همدم بی نظیر بشمار می‌آمد و وقتی قلبش را در گرو عشق کسی گذاشت هرگز عقیده اش را عوض نخواهد کرد.

دکتر پورهوئه هم وارد شد و با فروتنی و سکوتی که شخصیت او را صد چندان میکرد در گوشه ای نشست. او مرد پر چانه ای نبود و ترجیح میداد که بیصدا به حرفهای جوانان گوش بدهد. سگ از روی پای آرتور بزمین جست و بطرف دکتر رفت و با مالیدن خود به پاهای او مراتب دوستی خود را ابراز میکرد. حاضران در پرتو نور چراغ شروع به صحبت کردند و طولی نکشید که همه تقریباً فراموش کردند که مهمان دیگری هم در راه است. مارگارت از ته دل آرزو میکرد که مهمان بعدی هرگز وارد نشود. او هرگز به این زیبایی نشده بود و با مهارت یک کدبانوی واقعی اسباب چای و پذیرائی را آماده میکرد. زیبایی کامل او تصاویر قدیس های کتابهای مذهبی را بخاطر میآورد.

دکتر پورهوئه با لبخند بی اختیار بزبان فرانسه گفت:

C'est tellement intime ici (اینجا چقدر راحت و صمیمی است)

بنظر میرسید که او برای این جمله فرانسه معادل خوبی در انگلیسی که احساس او را بیان کند پیدا نکرده بود.

صحنه ای که این چهارنفر دور هم در اطاق نشسته بودند طوری آرام و در صلح و صفا بود که میشد از آن تابلویی کشید و به دیوار آیزان کرد.

کسی در میزد. آرتور از جا برخاست که در را باز کند. سگ کوچک بدنبال او میدوید. الیور هادو وارد شد. سوزی سگ کوچک را بدقت زیر نظر داشت که علس العمل او را در مقابل تازه وارد ببیند. سگ دمش را بین پاهایش گذاشت و دزدکی از کنار دیوار به انتهای اطاق رفت که حد اکثر فاصله را با هادو ایجاد کند. سگ کوچک یک لحظه برگشت و با سوء ظن به هادو نگریست و بلافاصله سرش را پنهان کرد. تازه وارد که مشغول رد و بدل کردن تعارفات معموله بود حتی متوجه نشد که در اطاق یک حیوان هم هست. او با تواضعی غیر معمول که هیچ کس از او انتظار نداشت تشکر مارگارت را بخاطر گلهای جواب گفت. رفتار خوب هادو همه را غافلگیر کرده بود. او خودستائی معمول خود را کنار گذاشته بود و بنظر میرسید که صادقانه زیبایی و راحتی اطاق کوچک را تحسین میکند. او از مارگارت خواست که نقاشی هایش را به او نشان بدهد و آنها را با توجه خاصی بررسی کرد. مطالبی که در باره نقاشی ها متذکر شد نشانه عمق اطلاعات او در این زمینه بود. او در مورد خودش با فروتنی گفت که در زمینه نقاشی یک منتقد غیر حرفه ای است ولی انتقادات او نشان میداد که او در این هنر تازه کار نیست. دو خانم از اطلاعات او متعجب و تحت تاثیر قرار گرفتند. وقتی نقاشی ها را کنار گذاشت به موضوع مورد علاقه اش که مسافرت هایش بود باز گشت. از طرز سخن گفتنش کاملاً آشکار بود که قصد دارد حرفی نزنند که باعث رنجش خانم ها بشود. حالا سوزی میتوانست بفهمد که علیرغم ظاهر سازی و تکبرش چگونه او توانسته بود که مستمعین زیادی برای خودش در دانشگاه آکسفورد دست و پا کند. در کلامش زمزمه های عاشقانه و خنده موج میزد و هرچند بقول فرانک هارل صحبتش خالی از طنز واقعی بود با حرفهای متنوعی که میزد آنرا جبران میکرد. برای سوزی هرچند که این تعبیر جالب بود ولی دلیل دعوت او برای صرف چای این نبود و دنبال بهانه ای بود که مسیر گفتگو را عوض کند. دکتر پورهوئه نتیجه تحقیقاتش در مورد کیمیاگری در دوران گذشته به امانت به او داده بود و این فرصتی به سوزی داد که صحبت را به جایی بکشاند که هادو در آن خبره بود. سوزی این کتاب را با دقت خوانده بود و در خلال حقایق و تصورات که بکلی با هم ممزوج شده بود او مطالبی را پیدا کرده بود که شدیداً میل داشت در آن موارد اطلاع بیشتری کسب کند. رنج های زیادی که کیمیاگران عهد عتیق میبردند که چیز جدیدی کشف نکنند همیشه به ناکامی، زندان و شکنجه منتهی شده بود. برای کسانی که در کار غیر عادی خود موفق شده بودند سوزی در دل احساس احترام زیادی میکرد.

او بطرف دکتر پورهوئه برگشت و گفت:

" شما مرد شجاعی هستید که ادعا میکنید گاه گاهی کیمیاگران قدیم قادر به تبدیل فلزات معمولی به طلا شده بودند. "

دکتر تبسمی کرد و جواب داد: " حقیقت اینست که من تا این حد پیش نرفته ام. من فقط گفته ام که اگر شواهدی که وجود دارد برای هر چیز دیگر اتفاق افتاده بود کسی در درستی آن شک نمیکرد. ما عادت کرده ایم که بدون تامل در همه این شواهد شک کنیم و آنها را بی ارزش بدانیم. ما از قبل تصمیم گرفته ایم که کیمیاگری نا ممکن و غیر واقعی است. "

سوزی گفت: " ایکاش شما در باره زندگی و کار پاراسلوس که در مقدمه کتابتان از او اسم برده اید کتابی مینوشتید. "

دکتر پورهوئه با لبخندی سرش را تکان داد و گفت:

" من فکر نمیکنم که هیچ موقع بتوانم این کار را انجام بدهم. هر چند که او جالب توجه ترین فرد در میان کیمیاگران است. او بیکی از مشکلترین مسائل علم شیمی میپردازد و واقعا غیر ممکن است که بشود تشخیص داد که او یک شارلاتان است یا یک عالم واقعی. "

سوزی به الیور هادو نگاه کرد. او در سکوت کامل نشسته بود و خیره به کسی که سخن میگفت نگاه میکرد. جثه عظیم او کوچکترین حرکتی از خود نشان نمیداد. دکتر پورهوئه به حرفش ادامه داد:

" اسم این شخص چنانکه بنظر میرسد خیلی هم عجیب و مسخره نیست. او متعلق به خانواده اشرافی (بومباست) است که بعدها بنام (هوهنهایم) نامیده شدند که اسم محل زندگی آنها در نزدیکی اشتوتگارت در ایالت (وورتمبرگ) است. از جالب توجه ترین قسمت زندگی او اطلاعات زیادی در دست نیست. او به کشورهای ایتالیا، فرانسه، هلند، دانمارک، سوئد و روسیه سفر کرد. او حتی به هند هم رفت. او در آسیای میانه بوسیله تاتارها دستگیر و بنزد خان بزرگ آورده شد. او بعدا در معیت پسر خان به قسطنطنیه مسافرت کرد. در زمانی که اتفاقاتی که در دنیا رخ میداد از تمام طول تاریخ بیشتر بود این مرد در سراسر دنیا مشغول گشت و گذار بود. در قسطنطنیه بود که او به (سنگ فلاسفه یا سنگ جادو) دست یافت. سنگی که فلزات معمولی مثل مس و جیوه را تبدیل به طلا میکرد. پاراسلوس بعد از کشورهای حاشیه رود دانوب گذشت و به ایتالیا رسید. در آنجا او بعنوان جراح لشکر امپراتوری استخدام شد. من دلیلی نمیبینم که چرا او در جنگ مشهور (پاویا) شرکت نداشته باشد. او اطلاعاتی از پزشکان، جراحان، کیمیاگران، جلادان، سلمانی ها، چوپان ها، جهود ها، کولی ها، قابله ها و فال بینان جمع آوری کرد. در کتابی که هم اکنون در دست دارید من چند سطری از گفتار خودش را در زمینه اطلاعاتی که جمع آوری کرده بود گنجانده ام. گفتاری که مرا بشدت تحت تاثیر قرار داد. "

دکتر پورهوئه کتابش را از دست دوشیزه بوید گرفت و متفکرانه آنرا گشود. او از مقدمه کتاب این قسمت را بلند برای حاضران چنین قرائت کرد:

" من بدنبال دستیابی به هنر خود بودم و اغلب در اینراه خطرهای جانی مرا تهدید میکرد. من برای دستیابی به چیزی که بدنبالش بودم از اینکه از راهزنان، جلادان و سلمانی ها پرسش کنم شرمسار نبودم. ما میدانیم که یک مرد عاشق تا کجا برای ملاقات با معشوقه اش خواهد رفت؛ آن مردی که عاشق (حکمت) است برای یافتن معشوق آسمانی خود تا کجا خواهد رفت؟ "

او ورق را برگرداند و چند سطر دیگر را یافت:

" ما برای دریافت دانش و معرفت باید بهر جایی که ممکن است آنرا پیدا کنیم برویم. چرا باید کسیرا که آرامش خانه اش را رها میکند و بدنبال کسب دانائی و بصیرت است ملامت کنیم. آنهایی که در خانه میمانند ممکن است ثروتمند شوند و بهتر و بیشتر زندگی کنند ولی من نه دنبال ثروت هستم و نه دنبال زندگی راحت."

آرتور از جایش برخاست و گفت: " این مطالب حرفهائی بسیار درست و سنجیده ایست. "

سادگی فوقالعاده و در عین حال فلسفه عمیقی که در این کلام وجود داشت آرتور را طوری بوجد آورده بود که هیچ لفاظی و فصاحت و بلاغت نمیتوانست در او چنین اثر کند. او بیشتر مصمم شد که عمر خود را وقف تحصیل دانش کند. دکتر پورهوئه با لبخند طعنه آمیز به او گفت:

" همین مردی که چنین کلامی را بر زبان آورد از خیلی جهات دیگر یک دلچک لوده و مسخره بود. او برای بالا بردن قیمت متاع خودش بهر وسیله منجمله زبان چرب و نرمش متشبث میشد. او بیفایده و خودبین، متظاهر و خودنما، زیاده رو و لاف و گزاف زن بود. به این گوش کنید:

بعد از من ای ابوعلی سینا، گالن، راسس و مونتانیانا... فقط بعد از من. نه من بعد از شما. شما ای مردان بزرگ پاریس، مونپلیه، مایسن و کلن، تمام شمائی که از سواحل دانوب و راین و جزایر دریاهای دور میآئید، گوش فرا دهید. من نباید راه شما را ادامه بدهم، برای اینکه راه من والاتر و برجسته تر از راه شماست. روزی خواهد آمد که شما دیگر نمیتوانید در گوشه عزلت خود را از چشم جهانیان پنهان کنید چون من پادشاه خواهم بود و صاحب تاج و تخت. "

دکتر پورهوئه کتاب را بست و گفت:

" آیا هیچ یک از شما کلامی مزخرف تر از این تره هات در عمرتان شنیده اید؟ معهذا او یک کار شجاعانه و عجیبی کرد. او کتابش را بجای ایتالیائی به آلمانی نوشت. کاری که هیچ کس قبل از او حتی فکرش را هم نکرده بود. این کار او باعث شد که ارکان اعتقاد که از قدیم باقی مانده بود سست شد و با خود تفکر آزاد را در علوم به ارمغان آورد. او به سفرهای خودش ادامه داد گاهی با یک عده مرید و شاگرد که هر کجا میرفت او را تعقیب میکردند. گاهی مجذوب یک شهر ثروتمند میشد که شاید پولی بدست آورد و گاهی هم از دربار یک شاهزاده سر در میآورد. نابخردی او و بد اندیشی دشمنانش باعث میشد که هرگز نتواند در یک جا دوام بیاورد. او برای خیلی از درد ها درمان های موثری با خود آورد ولی اطبا نورنبرگ او را حقه باز، شالاتان و دغل باز نامیدند. برای خنثی کردن این توطئه او از شورای شهر خواست که مریض هائی را که دکترها جوابش کرده بودند بدست او بسپارند. آنها هم چند نفر را که مبتلا به مرض غیر قابل علاج (پیل پائی) شده بودند نزد او فرستادند. مدارک شفای بیماران هنوز در آرشیو شورای شهر نورنبرگ موجود است. او در نزاعی که در میخانه اتفاق افتاد از بین رفت و جسدش را در شهر سالزبورگ بخاک سپردند. افسانه ها میگویند که جسم علوی او هنوز زنده است و با افرادی مثل خودش در جایی در آسیا زندگی میکند. از همانجا او روی پیروانش اثر و حتی گاهگاهی به آنها ظهور میکند.

آرتور گفت: " نگاه کن... آیا پاراسلسوس مثل خیلی از همکاران قدیمیش در حین تحقیقات به کشف چیزی موفق شده بود؟ "

دکتر پورهوئه گفت من کارهائی را ترجیح میدهم که جنبه اکتشاف نداشته باشد. بعنوان مثال شش جلد کتابی به اسم (تینکتورا فیزیکوروم) در نظر بگیرید که نه پاپ و نه امپراتور اگر پولهای خود را رویهم بگذارند قادر به خرید آن نخواهند بود. تدارک آزمایشی که باید صورت بگیرد بی نهایت مشکل است چون احتیاج به دو نفر که در کارشان بیک اندازه ماهر هستند دارد. نتیجه آزمایش بدست آوردن یک مایع سرخ رنگ اثیری است. از همه خواص شگفت انگیز این مایع که بگذریم کمترین خاصیت آن قابلیت تبدیل فلزات بی ارزش به طلاست.

یک کلیسای بسیار قدیمی در جنوب باواریا قرار دارد که گفته میشود که مقداری از این اکسیر در آن مدفون شده است. در سال ۱۶۹۸ کمی از این اکسیر به خاک نفوذ کرده و پدیده شگرفی را ایجاد کرده بود که مردم محلی آنرا به معجزه نسبت میدادند. این کلیسا هنوز محل زیارت مؤمنان است. پاراسلسوس طریق تهیه این اکسیر را بیان کرده است ولی این غیر قابل درک برای شماست. بخاطر داشته باشید که کسانی فقط میتوانند به این اکسیر دست بیابند که با تمام وجود به آن معتقد باشند.

آرتور با لبخند گفت: من هرگز وقت خودم را برای یافتن این اکسیر تلف نخواهم کرد.

دکتر ادامه داد: "در کتاب (الکتروم ماجیکوم) روش تهیه آینه هائی تشریح شده که نه تنها اتفاقات گذشته و حال را نشان میدهد بلکه همه اتفاقاتی که در شب یا روز پیش آمده چه نوشته و چه گفته در روی آن منعکس میگردد. ولی بهترین آنها اکسیری است که برای طولانی کردن عمر و جوان ماندن درست شده است."

سوزی با فریاد گفت: "پس من میتوانم دوباره هیجده ساله شوم."

"پزشک لوئی چهاردهم از آزمایشی نام میبرد که خود شاهد آن بوده است. آنها اکسیری بدست آورده بودند که پزشک شاه خواب و خوراک نداشت که تاثیر آنرا ببیند."

آرتور با خنده گفت: "این یک محقق واقعی بوده است."

"او هر سحرگاه یک گلیاس شراب سفید که کمی از این اکسیر در آن ریخته شده بود مینوشید و این کار را برای چهارده روز ادامه داد. ناگهان ناخن هایش شروع به ریختن کرد ولی البته این با درد همراه نبود. او وحشت کرد و دیگر ادامه نداد. در عوض همین مقدار اکسیر را به زن خدمتکار مسنی که برای او کار میکرد تجویز کرد. حد اقل یکی از آثار جوانی در زن نمودار شد ولی زن بیچاره که نمیدانست تحت آزمایشات پزشک شاه قرار داشته از این حادثه بوحشت افتاده و او هم دیگر ادامه نداد. مرد پزشک اینبار دانه های خوراک مرغ ها را در اکسیر خیساند و آنرا بطور مرتب به یک مرغ پیر خوراند. در روز ششم مرغ پیر تمام پره های خود را از دست داد و مثل یک جوجه که تازه از تخم بیرون آمده لخت و بی پر شد. ولی قبل از دو هفته پره های جدید و رنگارنگ از بدن لخت مرغ روئید و مرغ پیر دوباره شروع به تخم کردن نمود."

آرتور از ته دل خندید و گفت: "من این داستان را از بقیه بیشتر دوست داشتم چون بالاخره یک چیز مفیدی از آن بیرون آمد."

هادو که برای مدت مدیدی ساکت نشسته بود بحرف آمد و گفت: "آیا بنظر شما تحقیق برای طلا کردن فلزات یک چیز وقت تلف کردن و احمقانه است؟"

آرتور گفت: "نه من میگویم که این یک کار بیهوده و پستی است."

"شما واقعا شخصیت بر جسته ای هستید."

"برای اینکه من فکر میکنم که مرده را احضار کردن برای اینکه از لبهای خشکیده او کلامی بشنویم که کمترین ارزشی ندارد کاری بیهوده و عبث است. و اما در مورد کیمیا گران، من تفاوتی بین یک شخصی که عمری را صرف تبدیل مس به طلا میکند هیچ فرقی با کار چاق کن های دنیای امروزی ندارد."

هادو گفت: "ولی این شخصی که دنبال کیمیا میگشت فقط بخاطر جمع آوری پول نبوده است. او در حقیقت بدنبال قدرت بوده، قدرتی که تمام رویاهای او در تمام زندگی بوده است. ولی به قدرتی محدود، قدرت روی

همه چیز، روی عناصر، و کائنات. این شخص آرام نمیگیرد مگر تمام ستارگان در برابر او سر تعظیم فرود بیاورند. "

برای اولین مرتبه هادو مبادی آداب بودن و نزاکت خود را فراموش کرد. آشکارا او خود تحت تاثیر حرفهایش قرار گرفته و در چشمانش نور گستاخی و مبارزه طلبی میدرخشید.

هادو بسخنانش ادامه داد: "خوب غیر از قدرت چنین مردی دنبال چه چیزی در زندگی خواهد بود؟ اگر کسی دنبال پول و ثروت باشد شاید به این علت است که میخواهد قدرت کسب کند. آدمهای ابله دنبال خوشبختی هستند ولی مردان واقعی فقط قدرت میخواهند. شعبده باز، جادوگر و کیمیاگر که مسحور اسرار ناگشوده هستند دنبال چیزی هستند که برای بشر دسترسی به آن ممکن نیست. آنها فکر میکنند که با تحقیق در چنین علمی که پشتکار و همت فوق بشری میخواهد چیزی بدست خواهند آورد که بتوانند روبروی خود باریتعالی بایستند. "

الیور هادو جثه حجیمش را از روی صندلی کوتاهی که نشسته بود بلند و شروع به قدم زدن کرد. جالب بود که یک مرد سنگین وزن که جدی بودنش همیشه سؤال برانگیز بود دچار یک هیجان مخصوصی شده است. او گفت:

"شما در باره پاراسلسوس صحبت کردید. یکی از آزمایشاتش را دکتر از شما مخفی نگاه داشت. شما راجع به آن قضاوتی خواهید کرد که این آزمایش نه بی اهمیت و نه با پول خریدنی است. ولی هر چه هست آزمایش وحشت انگیز است. من نمیدانم که چیزی که در باره انجام آزمایش گفته شده کار خواهد کرد یا نه ولی اینرا میدانم که شخص باید خودش این آزمایشات را تجربه کند. "

او به اطراف که چهار نفر نشسته و مواظب او بودند نگریست. یک هیجان بخصوصی او را در بر گرفته بود که معلوم میکرد موضوعی را که میخواهد بگوید واقعا در قلبش جای دارد. او ادامه داد:

"کیمیاگران عهد عتیق به امکان خلق خودبخود اعتقاد داشتند. با ترکیب نیروهای فیزیکی و عصاره های عجیب آنها ادعا میکردند که موفق به خلق موجوداتی شده اند که از خود علائم حیات نشان میدهند. جالب ترین این موجودات (آدم نما) هائی بودند که بصورت زن یا مرد ظاهر میشدند. دانشمندان خیلی قدیم انجام چنین کاری را محال میدانستند ولی پاراسلسوس با یک دید مثبت اظهار داشت که این کار ممکن است. یک روز در نزدیکی (لندن بریج) کتابی بدستم رسید که بزبان آلمانی، کثیف، صفحاتش پاره و بعضا مفقود شده بود. جلد کتاب بزحمت اوراق آنرا در خود نگاه میداشت. اسم کتاب (ابوالهول) بود. بقول این کتاب ارواح زیادی احضار شده بودند که در میان آنها (آدم نماها) وجود داشتند. این آدم نماها را میشد در بطری های پرفریت نگهداری کرد. در بطری ها بوسیله سرپوش جادویی بسته میشد. این بطری ها در زمین مدفون شده و به آنها مرتب آب داده میشد. رفته رفته از این محل بخار بیرون آمد مثل اینکه آبهای که آنجا ریخته میشد توسط یک آتش زیرزمینی تبخیر میشد. وقتی بطری ها را از زمین در آوردند (آدم نما) ها در بعضی از بطری ها بوضوح رشد کرده بودند. در دو بطری چیزی دیده نمیشد جز آب. ولی وقتی کشیش در حالیکه اورادی به عبری میخواند سه ضربه به سرپوش بطری زد آب داخل رنگهای عجیبی بخود گرفت. بعد ناگهان صورت ارواح پدیدار شد که در ابتدا کوچک بود ولی بعد رشد کرد و تقریبا به اندازه صورت آدمیزاد در آمد. صورتی بغایت کریه و شیطانی. "

هادو با صدای آرامی که بزحمت شنیده میشد صحبت میکرد و سر پای خودش ثابت نبود. اینطور معلوم بود که این داستان خود او را بشدت تحت تاثیر قرار داده است. او به حرفش ادامه داد:

"به این موجودات هر سه روز یکبار غذا داده میشد. این غذا ماده ای برنگ گل سرخ بود که در یک جعبه نقره ای نگهداری میشد. یک دفعه در هفته آب بطری ها با آب باران تعویض میگردد. تعویض آب مینایستی

خیلی سریع صورت بگیرد چون (آدم نما ها) در معرض هوا بیحال و پژمرده میشدند. ولی ارواح نامرئی داخل بطریهای دیگر وضعیتشان فرق میکرد. بطور مرتب داخل بطری آنها خون میریختند که بسرعت ناپدید میشد. یک روز بر حسب اتفاق یکی از بطریها بزمین افتاد و شکست. آدم نمای داخل آن پس از چند نفس دردناک بسرعت جان داد. هر کوششی بعد از آن برای خلق کردن آدم نما با شکست مواجه شد."

هادو ساکت شد. آرتور با حیرت به او نگاه میکرد و گفت: " فرض کنیم که تمام این حرفها صد در صد صحیح و امکان خلق این موجودات واقعا وجود داشته باشد. آخر فایده خلق کردن این جانوران مشمئز کننده چیست؟ "

هادو با تاکید جواب داد: " فایده!... احساسی که به خالق این موجودات دست میدهد قابل وصف نیست. آنها راز هستی را گشوده اند. از تقریبا هیچ یک موجود زنده خلق کرده اند. چه فایده ای از این بالاتر؟ حالا شما تصور کنید با تکنولوژی برتری که انسان مدرن در اختیار دارد به تنها چیزی که برای خلق زندگی نیاز دارد پشتکار و شهامت است. شیمی دانهایی وجود دارند که سالهاست در آزمایشگاه های خود مشغول بوجود آوردن پروتوپلاسم های ابتدائی هستند. آنها ترکیبات شیمی آلی را از مواد شیمیائی معدنی درست میکنند. چرا کسی بفکرش نمیرسد که معلومات قدیمی را با روش های مدرن امیخته و سطح دانش را باینصورت بالا ببرند. بعضی وقتها من واقعا میخواهم کاری بکنم که ماده شیمیائی جلوی چشم من بیک موجود زنده که حرکت میکند تبدیل شود. کاریکه خداوند کرد."

هادو یک خنده کوتاه عجیبی کرد که مارگارت از ترس لرزید. او دوباره خود را روی صندلی انداخت و در گوشه ای تاریک نشست. چشمانش قرمز و به بینهایت خیره شده بود. چشمانش خیره گی ترسناکی داشت. آرتور تکانی بخود داد و او را با نگاه بررسی میکرد. آن خنده و احساسات عجیب با علائم یک بیماری روانی کاملا مطابقت داشت. اینها همه علامت دیوانگی بود.

یک سکوت ناراحت کننده برقرار شد. سخنرانی هادو در جهت گفتگوئی که بین دوستان جریان داشت نبود. دکتر پور هوئه در باره چیزهای جادویی صحبت کرد و در تمام طول صحبت یک چاشنی طنز همراه گفتگو بود. سوزی هم در گفتگو شرکت داشت و پرحرفی میکرد. ولی هادو که شروع به سخن کرد همه خاموش شدند. دکتر پور هوئه تصمیم به رفتن گرفت و با سوزی و مارگارت دست داد. آرتور در را برای او گشود و مرد دانشمند قبل از بیرون رفتن به اطراف نگاه کرد و به مارگارت گفت: " از طرف من از سگ کوچکتان خدا حافظی کنید."

سگ کوچک در سکوت کامل بگوشه ای خزیده بود و همه او را از یاد برده بودند.

مارگارت گفت: " کاپر... بیا اینجا."

سگ با حالتی ترسان پدیدار شد و زیر پای مارگارت نشست. مارگارت به سگش گفت:

" ترا چه میشود سگ کوچولو؟"

هادو با آن خنده کریهش گفت: " این سگ از من میترسد."

مارگارت گفت: " اصلا و ابدا "

دکتر پور هوئه خم شد دستی به سر و گوش سگ کشید و دستش را گرفت. مارگارت سگ را از زمین برداشت و روی میز گذاشت، انگشتش را بلند کرد و گفت:

" حالا سگ خوبی باش! "

دکتر پور هوئه لبخند بر لب از در بیرون رفت و آرتور در را پشت سر او بست. دفعتاً مثل اینکه شیطان در جلدش حلول کرده باشد سگ کوچک به الیور هادو پرید و دندانهای خودش را در دست او فرو کرد. هادو فریادی کشید و سگ را بشدت تکان داد و دستش را از دهان سگ بیرون آورد. سگ بزمین افتاد و هادو با تمام نیروی خود او زیر لگد گرفت. سگ زوزه کشان از درد روی زمین میغلطید و برای لحظه ای مثل مرده بیحرکت شد. مارگارت از ترس و نفرت فریاد میزد. خشمی فوق العاده آرتور را در بر گرفت؛ اتفاقی که هرگز در گذشته برای او پیش نیامده بود. تنفر شخصی او از هادو، رنجی که حیوان زخمی میکشید و وحشت مارگارت دست بدست هم دادند و با خشم زمزمه کرد:

" آدم وحشی! "

مشت گره شده آرتور بالا رفت و با قدرت به صورت هادو برخورد کرد. مرد عظیم الجثه بزمین افتاد و آرتور یقه اش را گرفت و با لگد بجانش افتاد. بهمان صورت که او سگ را تکان داده بود آرتور هم او را تکان میداد. آرتور او را با تمام نیرویش به زمین کوبید. در تمام این مدت هادو بدلیل نامعلومی ایدا از خودش دفاعی نکرد. او همانجائی که زمین خوده بود باقیماند. آرتور بطرف مارگارت برگشت. مارگارت سگش را بغل کرده بود و در حالیکه میگریست سعی میکرد درد و رنج حیوان زبان بسته مجروح را تخفیف دهد. آرتور با دقت زیاد سگ را معاینه کرد که ببیند آیا لگد هادو باعث شکستگی استخوانهای سگ کوچک شده است یا نه. آنها همه دور آتش نشستند و سوزی برای تسکین اعصابش سیگاری روشن کرد. او شدیداً نگران مردی بود که جلوی آنها روی زمین افتاد بود. او با خودش فکر میکرد که حالا هادو چکار خواهد کرد. چرا بلند نمیشود و برو؟ او از اینکه این اتفاق در خانه او افتاده بود احساس شرمساری میکرد و ناگهان قلبش لرزید. مرد غول پیکر بدون اینکه کسی کمکش کند با اشکال فراوان خود را روی زمین میکشید و سعی میکرد از جا برخیزد. او بهر زحمتی بود روی پا ایستاد و در حالیکه به دیوار تکیه کرده بود به آنها نگریست. او حرکتی نمیکرد و سوزی از ناراحتی میخواست فریاد بزند.

سوزی بالاخره طاقت نیاورد و برگشت که هادو را مشاهده کند. چشمان هادو روی مارگارت متمرکز شده بود و اصلاً متوجه نبود که کسی دیگر دارد به خود او نگاه میکند. این مرد غول آسا چهره اش جلوه شیطانی بخود گرفته و از حالت انسانی خارج شده بود. ولی هادو بهمین شکل نماند. چهره اش کم کم عوض و باز شد. علائم نفرت و انتقام از صورتش رخت بر بست و یک لبخند تلخ بر لبانش ظاهر شد. این لبخند ترسناک تر از چهره قبلیش بود. سوزی با خودش فکر کرد که معنی این لبخند چیست؟ سوزی از ترس میخواست فریاد بزند ولی صدا از گلویش بیرون نیامد. لبخندش محو شد و چهره اش به بی عاطفه گی و خونسردی همیشگی خودش بازگشت. اینطور معلوم بود که مارگارت و آرتور به قدرت آن چشمهای اهریمنی پی برده و در سکوت کامل نشسته بودند. حتی سگ کوچک دیگر ناله نمیکرد. سکوت طوری عمیق بود که هرکس صدای قلب خودش را میشنید.

الیور هادو تکانی بخودش داد و جلو آمد و گفت: " من میل دارم که پوزش خودم را از جهت کاریکه که کردم بشما تقدیم کنم. درد ناشی از گاز گرفتن سگ طوری مرا پریشان کرد که من اختیار خودم را از دست دادم. من عمیقاً از کاریکه که کردم پشیمان هستم. آقای بردون کاری درست کرد که مرا بباد کتک گرفت. من از ایشان گله ای ندارم و خود را مستحق این تنبیه میدانم. "

هادو به آرامی ولی با یک تاکید مخصوص سخن میگفت. سوزی گیج و مبهوت مانده بود. او انتظار عذر خواهی اینچنینی را از طرف هادو نداشت.

هادو منتظر جواب مارگارت ماند ولی مرگارت نمیتوانست خود را راضی کند که به او نگاه و با او صحبت کند. وقتی هم که بالاخره موفق شد چیزی بگوید کلامش نامفهوم بود. مارگارت نمیتوانست درک کند که چرا درخواست هادو برای بخشش از عدم آن نفرت انگیز تر بود. در پایان مارگارت تمام نیرویش را جمع کرد و بدون اینکه به هادو نگاه کند گفت:

" من فکر میکنم اگر شما از اینجا بروید بهتر باشد. "

هادو سر فرود آورد و به بردون نگاه کرد و گفت:

" آقا... من میل دارم بشما بگویم که برای کاری که کردید من گلايه ای از شما در دل ندارم. من دلیل خشم شما را درک میکنم. "

آرتور ایدا جوابی نداد. هادو یک لحظه مکث کرد و به جمع آنها نگاه کرد. سوزی میتوانست قسم بخورد که سایه یک لبخند را در صورت هادو دیده بود. او هادو را با شگفتی و ترس مینگریست.

هادو کلاهش را برداشت. بار دیگر خم شد و بیرون رفت.

فصل هشتم

سوزی نمیتوانست خود را قائل کند که معذرت خواهی هادو از صمیم قلب بود. افتادگی و فروتنی بی اندازه هادو سوء ظن او را برانگیخته بود. او آن لبخند شیطانی هادو را که بعد از نفرت فوق العاده در صورتش ظاهر شد از یاد نمیببرد. او میتوانست تصور کند که هادو با توسل به روش های غیر عادی تصمیم داشته باشد که انتقامش را از دشمنش آرتور بگیرد. او سعی میکرد که اینرا به آرتور بفهماند ولی آرتور فقط میخندید.

در پایان آرتور گفت: " این مرد یک آدم بزدلی بیش نیست. آیا فکر میکنید که اگر کمترین غیرتی در او وجود داشت صبر میکرد که من او را با لگد بزنم بدون اینکه از خودش کوچکترین دفاعی بکند؟ "

" ترسو بودن هادو نفرت بیشتر آرتور را برانگیخت و از آشفتگی و هراس سوزی متعجب بود. او به سوزی گفت:

" فکر میکنی که مثلا او چه کار خواهد کرد؟ او نمیتواند سنگ یا آجری را از بلندی روی سر من بیاندازد. اگر هم از اسلحه اش استفاده و بمن تیراندازی کند سر خود را از دست خواهد داد. او همچین ریسکی نخواهد کرد. "

مارگارت خرسند بود که این حادثه آنها را از شر هادو نجات داد. او دو روز بعد هادو را در خیابان دید و هادو برسم فرانسویها با دیدن مارگارت کلاهش را برداشت ولی توقف نکرد و براهش ادامه داد.

مارگارت با آرتور در مورد تاریخ ازدواجشان شروع به مذاکره کرد. برای مارگارت اینطور بنظر میرسید که با وجود تمام امتیازاتی که زندگی درپاریس دارد رفتن به جایی دیگر و شروع یک زندگی جدید بهترین راه حل باشد. عشق او به آرتور یکباره شعله ور شده و فکر اینکه چه اوقات شیرینی را برای آرتور فراهم خواهد کرد او را غرق خوشحالی میکرد.

یکی دو روز بعد سوزی تلگرافی به این مضمون دریافت کرد :

" لطفا در ساعت ۲:۴۰ بعد از ظهر مرا در (گار دو نور) ملاقات کن.

نانسی کلارک "

نانسی یک دوست قدیمی بود که ظاهرا آنروز بعد از ظهر به پاریس وارد میشد. یک عکس او با یک امضای درشت روی پیش بخاری بود و سوزی آنرا با دقت نگاه کرد. او مدت‌های مدید بود که نانسى را ندیده بود و از اینکه به این صورت فوری و مبرم احضار شده بود تعجب میکرد. سوزی با خود گفت:

" به این میگویند موی دماغ شدن. ولی انگار چاره ای نیست. باید رفت."

او و مارگارت قرار بود که در طرف دیگر روضانه همدیگر را برای صرف چای ملاقات کنند ولی این اتفاق که سوزی بایستی به ایستگاه قطار میرفت دیگر امکان این ملاقات را عملاً نفی کرد. در نتیجه قرار شد که این دو دوست یکدیگر را در خانه ای که آتشب دعوت داشتند ببینند. سوزی کمی از قبل از ساعت دو بطرف ایستگاه روانه شد.

مارگارت در این بعد از ظهر یک کلاس داشت و دو سه دقیقه بعد از سوزی از در خارج شد. در حالیکه از محوطه حیاط رد میشد باگهان یکه خورد. الیور هادو به آهستگی از کنار او رد شد بدون اینکه او را ببیند. ناگهان هادو متوقف شد و دستش را روی قلبش گذاشت و روی زمین سقوط کرد. اطاقدار آپارتمان تنها کسی بود که در اطراف دیده میشد و با مشاهده زمین خوردن هادو فریاد زنان بطرف او دوید. او نزدیک هادو زانو زد و با وحشت به اطراف نگاه کرد. فقط مارگارت در آن جا حاضر بود. او با التماس به مارگارت گفت:

"Oh, mademoiselle, venez vite! "

" آه... دختر خانم... عجله کنید... بیایید اینجا ! "

مارگارت مجبور شد که برای کمک برود. قلبش به تندی میزد. او خم شد و به هادو نگاه کرد. هادو مثل جسدی بیجان روی زمین افتاده بود. او فراموش کرد که تا چه حد از هادو بدش میآمد. در کنار او زانو زد و دکمه یقه او را باز کرد. هادو چشمانش را گشود و با حالتی مضطرب به مارگارت گفت:

" محض رضای خدا برای چند دقیقه هم شده مرا به خانه ات ببر وگرنه من در این خیابان خواهم مرد. "

قلب مارگارت با شنیدن این حرف نرم شد و باخود فکر کرد هادو نمیتواند به اطاق کوچک و بد بوی اطاقدار برود و با کمک او مارگارت موفق شد که هادو را روی پاهایش بلند کند و او را به آپارتمان خودش برد. هادو خود را روی یک صندلی پرتاب کرد. مارگارت سؤال کرد:

" میخواهید یک لیوان آب برای شما بیاورم؟"

هادو با زحمت جواب داد : " اگر ممکن است قرص های مرا از جیبم به من بدهید."

مارگارت از یک جعبه کوچک که به زنجیر ساعت هادو متصل بود یک قرص بیرون آورد و آنرا به هادو داد که او آنرا بدهان گذاشت. هادو بعد از این گفت:

" من واقعا شرمنده هستم که اینهمه برای شما زحمت درست کردم. من از یک مرض قلبی رنج میبرم که گاهی مرا نزدیک مرگ میبرد. "

مارگارت گفت: " من خیلی خوشحال هستم که توانستم بشما کمکی کرده باشم. "

ایطور بنظر میرسید که کم کم هادو حالش بهتر شده و راحت تر نفس میکشد. مارگارت او را تنها گذاشت که قوای خود را باز یابد و خودش کتابی برداشت و شروع به خواندن کرد. بزودی بدون اینکه از صندلی اش برخیزد شروع به صحبت کرد:

" شما بایستی خیلی از من بخاطر اینکه نقشه کارتان را بهم زدم ناراحت باشید. "

صدای هادو قویتر شده بود و دلسوزی مارگارت برای او کمتر و کمتر میشد. با بی تفاوتی آشکاری به او گفت:

" من کاری را که برای شما کردم برای هر کسی در چنان موقعیت انجام میدادم. حتی یک سگ اگر زخمی بود و رنج میکشید من او را با خود به خانه میآوردم. "

هادو گفت " من میبینم که شما میل دارید که من اینجا نمانم و بروم. "

او بزحمت سر پا ایستاد و بطرف در رفت. در جلو در کمی تلو تلو خورد و روی زانوهایش نشست. مارگارت بجلو پرید که او را کمک کند. او از اینکه با هادو به آنصورت صحبت کرده بود بشدت پشیمان شد. مرد بد بخت هنوز از چنگال مرگ فرار نکرده بود و او با بیرحمی از خانه اش بیرونش میکرد. مارگارت با عجله گفت:

" آه... خواهش میکنم که تا هر موقع میخواهید اینجا بمانید. من معذرت میخواهم و قصد نداشتم شما را ناراحت کنم. "

او با تلاش زیاد خود را به صندلی که قبلا روی آن نشسته بود رساند و خود را روی آن انداخت. مارگارت با وجدان معذب بالای سر او ایستاده و نمیدانست چکار بکند. او یک لیوان آب برا هادو آورد ولی او قبول نکرد که حتی به اندازه یک لیوان آب به مارگارت مدیون نباشد. مارگارت دستپاچه گفت:

" آیا هیچ کاری هست که من بتوانم برای شما انجام بدهم؟ "

هادو جواب داد: " خیر... فقط اجازه بدهید که من قدری روی این صندلی بنشینم. "

" شما میتوانید تا هم موقع که میل داشته باشید اینجا بمانید. "

هادو جواب نداد. مارگارت هم روی صندلی نشست و تظاهر به خواندن کتابش کرد. بعد از مدت کمی هادو شروع به صحبت کرد. صدایش مثل این بود که از راه دوری بگوش میرسد. او گفت:

" آیا شما هرگز مرا بخاطر کاری که قبلا کردم میتوانید ببخشید؟ "

مارگارت بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

" برای شما چه فرق میکند که من ببخشم یا نه؟ "

" کمی بخشش و همدردی داشته باشید. منکه بارها از شما معذرت خواستم. درد ناشی از دندانهای سگ شما که در دستم فرو رفت یک لحظه مرا از خود بیخود کرد و کاری که نبایستی میشد بدبختانه شد و بلافاصله من بشدت پشیمان شدم. آیا فکر نمیکنید که برای منم سخت بود که بارها بخطای خودم اعتراف کنم؟ "

" ایکاش که در باره آن قضیه دیگر گفتگویی نشود. من میل ندارم که آن خاطره تلخ برایم دوباره تکرار شود. "

" اگر شما میدانستید که بعد از آن حادثه من چقدر ناراحت شده و احساس تنهایی کردم شاید دلتان بحال من میسوخت. "

صدای هادو کاملاً عوض شده و برای مارگارت دلیلی وجود نداشت که در صمیمی بودن هادو شک کند. او گفت:

" من خوب میدانم که شما مرا یک شارلاتان میدانید. دلایلش هم واضح است. من مطالبی به شما گفتم که قبلاً هرگز در باره آن نشنیده بودید. شما سعی نکردید که این مطالب را درک کنید. اگر به من اجازه داده بودید که تا آخر مطالبم را بگویم وضع فرق میکرد. "

مارگارت جوابی نداد و برای چند لحظه سکوت برقرار شد. صدای هادو نرم و مسحور کننده شده بود. او ادامه داد:

" شما به من بچشم تنفر و حقارت نگاه میکنید. شما تقریباً بخودتان اجازه دادید که مرا در خیابان در حال مرگ تنها رها کنید و دستی برای کمک دراز نکرديد. اگر برخلاف آنچه که واقعا میل داشتید عمل نکرده بودید من الآن بیشک مرده بودم. " مارگارت زمزمه کنان گفت:

" هیچ فرقی برای شما نخواهد کرد که من چطور در باره شما فکر میکنم. "

مارگارت نمیفهمید که چرا سخنان هادو که با لطافت و آرامش بیان میشد در قلب او نفوذ میکند. قلبش بشدت میتپید. هادو در جواب گفت:

" چطور برای من فرقی خواهد کرد؟ هیچ چیز برای من وحشت انگیز تر از این نیست که مورد تحقیر و اهانت شما واقع شوم. من خوبی و پاکی شما را تقدیس میکنم. من خودم بیشتر از هر کس از بی ارزش بودن خودم باخبرم. شما طوری با نفرت روی خود را از من بر میگردانید که انگار من یک موجود کثیف و آلوده ای هستم. "

مارگارت صندلی خود را کمی چرخاند و به او نگاه کرد. او از تغییراتی که در سیمای هادو اتفاق افتاده بود حیرت کرد. چاقی مفرط او دیگر مشمئز کننده نبود. لبانش از یک احساس درونی بهم فشرده و در چشمانش یک عطوفت خاصی ظاهر شده و از اشک خیس بود. مارگارت هرگز اینهمه رنج و عذاب را در چهره کسی ندیده بود و یک پشیمانی مقاومت ناپذیر او را در بر گرفت. با ملایمت گفت:

" من نمیخواهم که با شما بد رفتاری کنم. "

" من باید بروم. این بهترین راهی است که من میتوانم کار بدی را که در حق شما کردم کمی جبران کنم. "

این کلمات طوری تلخ و از روی حقارت بود که مارگارت قرمز شد و گفت:

" خیر... لطفا همینجا بمانید. فقط دیگر از این حرفها نزنید و در باره موضوع دیگری صحبت کنیم."

برای چند لحظه هادو ساکت شد. او بنظر میرسید که مارگارت را نمیبیند ولی مارگارت او را دقیقاً زیر نظر داشت. هادو به تصویری که روی دیوار بود خیره شده بود. این یک کپی چاپی از تابلوی لیخند ژوکوند لئوناردو داوینچی بود. هادو بیکباره شروع به سخن گفتن در باره این تابلو کرد:

" حالت این زن در این تابلو مثل اینست که دنیا بیایان رسیده است. به چشمهایش نگاه کنید، پلک های چشمش حالت غریبی دارد. زیبایی این اثر به این علت است که مایه اش از درون هنرمند است. از توهم و فکر، از خیالپردازی و احساسات عالی سرچشمه میگیرد. یک لحظه آنرا کنار تصاویر الهه های زیبایی یونان یا زیبارویان دوران قدیم قرار بدهید و تصور کنید خالقان آن آثار چقدر از دیدن این تابلو دچار سر در گمی میشوند. چیزی که در این تابلو وجود دارد روح است. روحی که به همه جنبه های ملایم و ناملایم نظر دارد و تمام تفکرات و تجربیات زندگی اعم از خوب و بد در روی آن حک و با آن عجین شده است. این در خود قدرتی دارد که ذهن را پاک و تصفیه کند و در عین حال نمایشگر نفس پرستی یونان، شهوت رم، عرفان شرق و بازگشت به بت پرستی نیز هست."

صدای هادو مثل نوای موسیقی نرم و زنگدار بود و با آهنگ خوش کلماتی که مارگارت هرگز نشنیده بود ممزوج میشد. کلماتی که برای او جنبه ملکوتی پیدا میکردند و او از زیبایی آن ها تخیل میشد. او دلش میخواست که هادو به حرفش ادامه بدهد ولی قدرت تکلم از او سلب شده بود. مثل اینکه هادو احساس کرد که مارگارت چه میخواهد او به سخنانش ادامه داد و حالا صدایش یک طنینی پیدا کرده بود که شبیه شنیدن صدای ارگ از راه دور بود. مثل بوی عطری بود که مارگارت بزحمت تحملش میکرد:

" این زن از سنگهایی که روی آن نشسته است پیر تر و بارها مرگ را تجربه کرده و راز و رمز گور را دریافته است. او در دریاهای دور غواصی کرده و بدست سوداگران مشرقی در بازار فروخته شده و مثل (لدا) مادر هلن تروی و (آن) قدیس مادر حضرت مریم است. همه اینها برای او آهنگ چنگ و فلوت است و او در آرامش و ظرافت زندگی میکند."

الیور هادو صحبت در باره لئوناردو داوینچی را شروع و همراه با آن تصورات و خیال باقیهای خودش را اضافه میکرد. او در حقیقت جزوه ای که در مورد لئوناردو چاپ شده بود بعلمت حافظه قوی که داشت از حفظ میخواند. او از علاقه ای که به نقاشی های مرموزی که در آن نقاش سعی کرده بود چیزی ماورا چهار چوب نقش و نگار به بیننده منتقل کند برای مارگارت میگفت. هادو این آثار را در جاهای غریب و غیر منتظره پیدا کرده بود. این کلام او معنای جدیدی به هنر نقاشی از دید مارگارت میداد که تا کنون به آن پی نبرده بود. یک تابلو در گالری بزرگ موزه لوور وجود دارد که بوسیله برونزینو کشیده شده است. پرتره ای با صورت مدور و اجزائی کشیده. حالت صورت کاملاً جدی و چشمهایی مورب مانند چشمان مردمان آسیای دور، لبهای سرخ و موهایی برنگ بلوط. پوست صورت صاف و درخشان مثل عاج و در آن چهره دلپذیر چیزی بیشتر از زیبایی وجود دارد. در عین زیبایی یک حالت بد سگالی و بیرحمی در آن بچشم میخورد. این پرتره باعث ترس و تحسین در آن واحد میشود. با این کلمات وجهه هادو برای مارگارت هر لحظه بالاتر و بالاتر میرفت. الیور هادو بی اختیار مجذوب هر چیزی که غیر عادی، وحشتناک و مرموز بود میشد. او در باره نقاشی های کوتوله های دیو سیرت با آن لیخند تلخشان، نور جنون آمیزی که از چشمانشان میدرخشید بطور مفصل برای مارگارت توضیح داد. نقاشی دیگری در شهر سویل یک کشیش را در جلوی محرابی که زرکوب و کنده کاری شده بتصویر کشیده است. او لباده ای باشکوه بتن دارد ولی اینطور بنظر میرسد که زیر بار سنگینی آن کمر خم میکند. در دستهای لرزان، صورت رنگ پریده و چشمان گود افتاده او اضمحلال بشری تصویر شده است. روح او میخواهد از قالب زندان بدن خود را رها کند و بمثابة آنست که خداوند متعال او را فراموش کرده است. تمام زیباییهای زندگی از بین رفته و فقط تبااهی باقی مانده است. شبی تاریک و بیم موج زندگی او را تباہ و تا مغز استخوانش بیمار کرده است.

بعد از این، هادو مثل اینکه روند خاصی را تعقیب میکند صحبت را به گوستاو مورو نقاش معاصر فرانسوی کشاند و با دقت و موشکافی کارهای او را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. بر حسب اتفاق مارگارت از نمایشگاه کارهای او اخیراً بازدید کرده بود و تابلوهای او را بی محتوا فقط بدرد آویزان کردن در روی دیوار لخت برای تزئین میخورد ارزیابی کرده بود. ولی هادو بیدرنگ تحلیل دیگری از کارهای این نقاش ارائه داد. او رد پای جواهرات، تجمع رنگها، زمرد و یاقوت، محیط خوشبوی اطاق هارا در این اثر مییافت. یک شخص صوفی که بنظر میرسد همه جا هست و مراسم مذهبی همه در ذهن هنرمند جا گرفته و در کار هایش نمودار میشوند. کارهایی که از یک ذهن رنج کشیده و مرموز نشأت میگیرد.

مارگارت مثل کاشفی که ناگهان در جلوی او یک قاره شناخته نشده باز شود مبهوت و مسحور شده بود. او هر چه در باره نقاشی در کلاس درس شنیده بود فقط به تکنیک توجه داشت. این بررسی و تحسین هنر که قدرت تصور هنرمند را نقد میکرد برای او کاملاً تازگی داشت. او از جملاتی که میشنید لذت میبرد و هادو او را با دقت زیر نظر داشت. مارگارت احساس خستگی عجیبی هم داشت. بالاخره هادو متوقف شد و مارگارت نه حرکتی کرد و نه چیزی گفت. مثل این بود که طلسم شده است. هیچ قدرتی در عضلاتش احساس نمیکرد.

هادو گفت: " من میخواهم در ازای کاری که شما برای من کردید منم برای شما کاری انجام بدهم. "

او بپا خواست و بطرف پیانو رفت. یک صندلی نزدیک پیانو را به مارگارت نشان داد و آمرانه گفت:

" روی این صندلی بنشینید. "

مارگارت توان اینکه از او اطاعت نکند در خود نیافت. او شروع به نواختن کرد و مارگارت از اینکه آن انگشتان فربه و دستهای بزرگ با آنهمه نرمی و لطافت روی کلید های پیانو میلغزیدند و زیباترین اصوات را تولید میکردند غرق تعجب شده بود. ساز زیر دستان او مثل یک انسان احساساتش را بروز میداد و مینالید و میگریست. این یک تجربه عجیب و ترسناک بود. مارگارت بطور مبهم آهنگی را که هادو مینواخت میشناخت ولی از دستان او یک نغمه ای بیرون میآمد که با تمام حرفهائی که در آن بعد از ظهر زده بود هماهنگی داشت. بیشک هادو حافظه خارق العاده ای داشت. او بنظر میرسید که از مکنونات قلبی مارگارت اطلاع دارد و آهنگ هائی را مینوازد که مارگارت دوست دارد. حالا او شروع به نواختن آهنگهائی کرد که مارگارت هرگز آنها را قبلاً نشنیده بود. آهنگ های عجیب با محتوای وحشیانه و غریب چیزی به ذهن او میآورد که مخلوطی بود از شبهای مهتابی کوپرو درختان نخل که بی حرکت در شب آرام ایستاده بودند. او کوچه های باریک ان شهر مشرق زمین را با آن بوی عطر مخصوص شرقی میشناخت و خانه هائی که ساکت در دو طرف خیابان یا تاریک و یا با نور زرد رنگی از درون روشن شده بودند برایش آشنا بود. تمام کسانی که هادو در آن بعد از ظهر نام برده بود در آنجا از جلوی چشمش رژه میرفتند. مونا لیزا و مریم قدیس. دختر هرودیس دستش را بلند کرد مثل اینکه در یک مراسم مذهبی شرکت دارد. صورت رنگ پریده ای داشت و چشمان سیاهش خواب آلوده بود. تمام درد و رنج دنیا در لبخندی بود که در گوشه لب او جای داشت. با یک صدائی که مثل مرگ سرد و زنده بود یک شعر را زمزمه میکرد:

" من عاشق تو هستم. بدن تو مثل برفهائی که در قله های کوه میبارد سپید است. نه گلهای رز سفید باغ ملکه عربستان و نه سر پنجه صبح سحر و نه ماه که سر روی سینه دریا میگذارد به سفیدی تو نیستند. "

الیور هادو نواختن پیانو را متوقف کرد. هیچکدام از جایشان تکان نخوردند. بالاخره مارگارت نیروی خودش را جمع کرد و آهسته گفت:

" من به این فکر هستم که شما واقعا یک جادو گر هستید.

هادو در حالیکه خیره به مارگارت نگاه میکرد گفت: " اگر میل داشته باشید من میتوانم چیزهای عجیب و غریبی به شما نشان بدهم. "

مارگارت خندید و گفت: " من فکر نمیکنم که شما هرگز بتوانید مرا قائل کنید که حقیقتی در فلسفه مکتوم وجود دارد. "

" این فلسفه در دوران گذشته در ایران بسط یافته و به هند رفت و آداب و رسوم سحرانگیزی از خود باقی گذاشت. از آنجا وارد یونان قدیم شد و با چنگ ارفه به اساطیر پیوست. "

او روبروی مارگارت ایستاده و با آن هیکل عظیم بطرف او خم شده بود. در نگاه او آثار تحسین برای مارگارت وجود داشت. او سخن میگفت که این حقیقت را از مارگارت پنهان کند که اکنون تمام توان خود را بکار گرفته که نظر مارگارت را بخود جلب کند. او ادامه داد:

" این فلسفه زیر بنای علوم ریاضی است که فیثاغورث بنا گذاشت. این فلسفه مبنای امپراتوریهای بزرگ شد و با بانگ آن رنگ از روی دیکتاتورهای جهان میپیرید. این فلسفه راهنمای خیلی ها در زندگی شد که به آن با کنجکاوی نگاه میکردند و ترس از آن عذابی شد برای افراد بد اندیش. "

صدای هادو خیلی آهسته و سحر انگیز بود. ذهن مارگارت دستخوش تخیل عجیبی شده بود. تخیلی که مانند خوش ترین رایحه گلهای جهان مست کننده بود.

" من بتو اطمینان میدهم که هیچ چیز برای این فلسفه و هنر غیر ممکن نیست. او به عناصر حکومت میکند، زبان ستارگان را میفهمد و حرکت سیارات را تنظیم میکند. با تصمیم او ماه از آسمان مثل طشتی خونالد بزمین سقوط کرده و مرده ها از گورشان برمیخیزند. بهشت و جهنم در قلمرو فرمانروایی او قرار دارد. با حرکت عصای او آدمها تبدیل به جانوران مزرعه میشوند و جانوران به آدمهای دیو سیرت. زندگی و مرگ در دو طرف او قرار دارند و او از راز و رمز هردو خبر دارد. او ثروت دنیا را به هر کس که بخواهد با استحاله فلزات اعطا و زندگی جاوید را با بخشیدن عالیترین عنصر اثری به شخصی که بخواهد هدیه میکند. "

مارگارت دیگر نمیتوانست بشنود که او چه میگوید. یک رخوت و مرگ تدریجی وجود او را در بر گرفته بود و زیر نگاه های خیره او مارگارت حتی آنقدر قدرت نداشت که آرزوی رهائی از این وضع را داشته باشد. اینطور بنظر میرسید که اکنون با زنجیرهای گران نامرئی به هادو بسته شده است.

مارگارت بی آنکه کاملاً بفهمد چه میگوید زمزمه کرد: " اگر تو قدرتش را داری آنرا به من نشان بده. "

هادو ناگهان تمام تنشی را که روی مارگارت اعمال میکرد رها کرد. مثل یک ورزشکار که تمام نیروی خود را برای بردن مسابقه مصرف کرده است هادو عضلاتش را سست کرد و آهی از فرط خستگی کشید. مارگارت چیزی نمیگفت ولی میدانست که اتفاق وحشتناکی در شرف وقوع است. او قلبش مثل یک پرده اسیر میزد ولی حالا دیگر خیلی دیر شده بود که بعقب برگردد. کلماتی که از دهانش میخواست خارج شود بوسیله یک نیروی مرموز کنترل میشد.

در روی اجاق یک ظرف کوچک برنجی قرار داشت که در آن آب میریختند که به رطوبت بیشتر هوای اطاق کمک کند. الیور هادو دست در جیبش کرد و یک قوطی کوچک نقره ای بیرون آورد. او ضربه کوچکی با انگشت به جعبه زد و آنرا گشود. از داخل جعبه مقدار بسیار جزئی از یک ماده آبی رنگ با انگشتانش بیرون آورد و آنرا بدخل ظرف برنجی روی اجاق ریخت. بیدرنگ یک شعله درخشان از ظرف برنجی جهید و مارگارت از ترس فریاد زد. هادو به او نگاهی کرد و با اشاره از او خواست که آرام باشد. مارگارت با چشم

خودش مشاهده کرد که آب آتش گرفته است. آب با شعله بسیار روشنی میسوخت و همان صدائی که سوختن گاز تولید میکند سوختن آب ایجاد میکرد. بعد از مدت کمی، شعله خاموش و مارگارت بجلو خم شد و مشاهده کرد که صرف برنجی از آب تهی و کاملاً خشک است.

آب داخل ظرف مثل یک بته خشک سوخته و حتی یک قطره از آن باقی نمانده بود. مارگارت با حیرت و وحشت به پیشانی خود دست کشید و در دل گفت:

" من تا بحال فکر میکردم که آب نمیتواند بسوزد. "

بنظر میرسید که هادو میتواندست فکر او را بخواند و تبسم عجیبی روی لبهای وی بود. او خطاب به مارگارت گفت:

" آیا میدانید هرگز چیزی به قدرت انهدام این پودر کشف نشده است. همین مقداری که در جیب من است کافیهست که تمام آب پاریس را بسوزاند. چه کسی باور میکند که آب مثل پوشال شعله ور گردد. "

او لحظه ای مکث کرد و انگار از حضور مارگارت در اطاق بی خبر است با خود با صدای بلند شروع به صحبت کرد:

" مشکل این پودر اینست که فقط در مقادیر خیلی کم ، با تلاش فراوان و هزینه بسیار سنگین قابل تهیه است. این ماده طوری فرار است که بیشتر از سه روز آنرا نمیتوان نگاه داشت. من گاهی فکر میکردم که شاید بتوان بطریقی این ماده را پایدار تر کرد. شاید مثل رادیوم که یک ماده رادیو اکتیو است در اثر سوختن قدرتش را از دست ندهد. در این صورت من به چیزی دست یافته ام که هرگز ب فکر هیچ بشری خطور نکرده است. شما میتوانید حدس بزنید که برای چنین ماده ای کاربرد های بی نهایت زیادی وجود دارد. این ماده میتواند تمام آبهای کره زمین را تا قطره آخر بسوزاند. ولی وجود چنین ماده ای اگر بدست کسی بیافتد و روی آب ریخته شود پایان زندگی در کره زمین خواهد بود. "

او نفس عمیقی کشید ، چشمانش برق شیطانی میزد. صداتش خشن و تحت تاثیر احساسات شدید قرار داشت. او ادامه داد :

" گاهگاهی آرزوی غریبی میکنم که صحنه آخر عمر کره زمین را بچشم ببینم که شعله های آتش در طول روخانه ها و آبهای جاری و ساکن و حتی در دل کوه ها و سنگها مثل طوفانی همه چیز را نابود میکند و همه مردم بطرف دریاها فرار کرده غافل از اینکه خود دریاها در حال سوختن هستند. "

مارگارت از ترس میلرزید ولی فکر نمیکرد که این مرد دیوانه شده است. او دیگر هادو را قضاوت نمیکرد. هادو یک ذره از ماده آبیرنگ را در ظرف برنجی ریخت و از جیبش مقداری گیاهانی که بنظر خشک میآمدند بپرن آورد و آنها را هم بداخل ظرف ریخت. چون هنوز مقدار جزئی آب هنوز در آنها بود شعله کوچکی جستن کرد و دود غلیظی فضای اطاق را پر کرد. بوی عجیبی بود که مارگارت هرگز قبلاً آنرا استشمام نکرده بود. نفس کشیدن برای او مشکل شده بود و شروع به سرفه کرد. او میخواست که از هادو درخواست کند که این کار را متوقف سازد ولی این نیرو را در خودش نمی یافت. هادو ظرف را برداشت و نزدیک مارگارت آورد و و به او امر کرد:

" نگاه کن. " مارگارت بجلو خم شد و در ته ظرف یک آتش برنگی آبی دید. آتش شبیه فلز مذاب بود و در ظرف ساکن نبود و مثل مار به اطراف حرکت میکرد. بوی عجیبی از ظرف بلند میشد. هادو بار دیگر آمرانه گفت:

" بو کن. نفس خیلی عمیق بکش."

مارگارت کاری را که به او گفته شده بود انجام داد. یک لرزش شدید به او دست داد و چشمانش سیاهی رفت. سعی کرد که فریاد بزند ولی صدا از گلویش خارج نشد. سرش گیج میرفت و دچار تنگی نفس شده بود و زمین و زمان دور سر او میچرخیدند. اینطور به نظرش میرسید که با سرعت غیر قابل تصویری در حال حرکت است. حرکت کوچکی بخود داد ولی هادو به او گفت که به اطراف نگاه نکند. وحشت زیادی او را در بر گرفت. آنها با همان سرعت به راه خود ادامه میدادند و حتی از طوفان جلو افتاده بودند. در آخر الیور بازوی او را گرفت و آنها متوقف شدند. او در گوش مارگارت زمزمه کرد:

" نترس... چشمهایت را باز کن و بایست."

شب رسیده بود. ولی نه از آن شب هائی که تسلی بخش روان دردمند انسانهای فناپذیر است. از آن شبهایی بود که مرموزانه روان را هیجان زده میکند. یک تاریکی کمرنگ و ترسناک بر زمین فرود آمده بود که اشیائی که دور و بر آنها بود کج و معوج جلوه میداد. ماه در آسمان نبود ولی ستارگانی در آسمان میرقصیدند. شعله های میهم شب مثل ارواح محکومین بود. آنها در سرزمینی مخروبه با درختان بی برگ و سنگهای بزرگ ایستاده بودند و مثل این بود که همه چیز در اثر طوفانی مهلک بباد فنا رفته است. مارگارت پرده های شیطانی را میدید که در آسمان میپزدند و اصوات اهریمنی زمزمه میکردند. الیور دست او را گرفت و او را به چهار راهی هدایت کرد. مارگارت نمیدانست که آیا آنها از میان سنگها عبور میکنند یا از میان قبور.

مارگارت صدای نواختن یک شیبور را شنید و ناگهان از تمام گوشه و کنار دشت وسیعی که بنظر خالی میآمد اشباحی ظاهر شدند. این اشباح مانند امواج دریا روی هم میغلطیدند. بنظرش میرسید که تمام مردگان جهان بیرون آمده اند و در میان آنها دیکتاتور های بزرگ، زنهای هرجائی دربار با صورتهای رنگ و روغن زده، امپراتوران رم و سلاطین مشرق زمین دیده میشوند. او کاردینال ها را در ردای قرمز رنگشان، مردان اصلیزاده و خانمهای اشرافی را در میان آنها میدید. مثل این بود که تمام دنیا با یک سر در گمی مخصوص آنجا بودند.

بعد ناگهان همه چیز به پایان رسید و همه جا خالی شد. نگاه مارگارت در آن دشت وسیع به یک تک درخت خشکیده افتاد که تک و تنها در وسط این دشت بزرگ ایستاده بود. درخت مرده بود ولی مارگارت میتوانست حس کند که این درخت درد و رنجی را تحمل کرده است که بمراتب بالاتر و بیشتر از آلام بشری بوده است. شاخه های اصلی درخت شاخه های کوچکتر را بوسیله طوفان قرون و اعصار از دست داده بودند. یک لحظه خون در عروق مارگارت از ترس منجمد شد. درخت خشکیده حرکت میکرد و جان گرفته بود. پوست خشن و خشکیده درخت به گوشت و پوست آدم تبدیل میشد و شاخه های درخت شبیه بازوان انسان میگردید. در زمان کوتاهی یک غول با پاهائی شبیه بز و چهره ای وحشتناک و در عین حال مطبوع و ملکوتی بود. به همان نسبت که سپیده صبح میدمید قسمتهای حیوانی این غول از بین میرفت و جای خود را به جوانی زیبا میداد که به تخته سنگی تکیه کرده بود. این جوان زیباتر از جوانی بود که میکِل آنژ در تابلوی (آدم) او را به تصویر کشیده است. با یک نیروی مقاومت ناپذیر مارگارت بجلو رانده میشد که این جوان را از نزدیک ببیند ولی بمحض نزدیک شدن او در یک ابر مستحیل شد و به آسمان پیوست. بار دیگر همه جا تاریک شد و مارگارت رفت و آمد جانوران، درندگان، قورباغه های غول آسا و مارهای پرنده را در اطراف خود احساس میکرد. مارگارت احساس میکرد که یک آتش در رگهای او جریان دارد و روح او از بدنش پرواز کرد. ولی بلافاصله روحی دیگر جای آنرا گرفت. او حالا فهمید که همه چیزهایی که دیده بود مثل یک فستیوال اشباح و ارواح بوده و همه چیز در اطراف او زشت و ترسناک بنظر میرسید. او از ترس فریاد زد و صدای خنده الیور را شنید که نزدیک او بود. دستش را بطرف چشمانش برد که نتواند صحنه وحشتناکی که در جلوی او بود ببیند. او احساس کرد که الیور هادو دستان او را گرفته است و او هم دستان هادو را گرفت و نگذاشت که او دستش را پس بکشد. بعد او شنید که هادو در گوشش زمزمه میکند:

" لازم نیست که بترسی. "

هادو به آرامی سخن میگفت و مارگارت با تعجب دریافت که او در تمام مدت در اطاق خودش روی یک صندلی نشسته بوده است. او با چشمانی ترسیده به اطراف نگاه کرد. همه چیز سر جای خودش بود. شب زود رس اواخر پائیز اطاق را تاریک کرده بود. تنها روشنایی اتاق از شعله های آتش شومینه بود. هنوز آن بوی عجیب که از ماده ای که هادو سوزانده برخواسته بود در فضای اطاق موج میزد. هادو گفت:

" میل دارید که من شمع ها را روشن کنم؟ "

او کبریت زد و شمع هایی که روی پیانو بود روشن کرد. شعله شمع ها نور غریبی بداخل اطاق انداختند. مارگارت همه چیزهایی را که اتفاق افتاده بود بخاطر آورد و یادش آمد که تمام مدت هادو در کنارش ایستاده بود. شرم و اندوه او را در بر گرفت. صورتش را در دستهایش پنهان کرد و گفت:

" از اینجا برو... محض رضای خدا این خانه را ترک کن. "

او لحظه ای به مارگارت نگریست و تبسمی لبانش را از هم باز کرد که سوزی نظیر آنرا وقتی هادو با آرتور درگیری پیدا کرده بودند مشاهده کرد. هادو با آرامش گفت:

" هر وقت به من احتیاج داشتی خانه من در خیابان (ووژیرو) پلاک شماره ۲۰۹ قرار دارد. طبقه سوم در دوم دست چپ. "

مارگارت جوابی نداد و فقط به شرمساری خودش فکر میکرد. هادو ادامه داد:

" برای اینکه مبدا آدرس مرا فراموش کنی من آنرا برای تو مینویسم. "

او یک تکه کاغذ در روی میز پیدا کرد و آدرس خودش را روی آن نوشت. مارگارت جوابی نداد و فقط بتلخی گریه میکرد. وقتی سرش را بلند کرد هادو رفته بود. او صدای باز یا بسته شدن در را نشنیده بود. مثل اینکه خطری جدی او را تهدید میکند زانو زد و خاضعانه بدرگاه خداوند دعا کرد.

وقتی صدای کلید سوزی را داخل قفل در شنید از جا پرید و جلوی شومینه ایستاد. دستهایش در پشت و حالتش مثل محکومی که به محکومیتش اعتراض میکند. سوزی از این هیجان زدگی مارگارت ناراضی و عصبی شده بود. بتندی گفت:

" تو کجا بودی که سر قرارت حاضر نشدی؟ من نمیدانستم که چه بلائی بسرت آمده است. "

مارگارت که سعی میکرد خودش را کنترل کند بزحمت گفت: " من یک سر درد عجیبی پیدا کردم. "

سوزی خودش را روی یکی از صندلیها پرتاب کرد. مارگارت مجبور شد که رشته کلام را بدست گیرد و گفت:

" این نانسی دوست تو که باتو در ایستگاه قرار گذاشته بود کار مهمی با تو داشت؟ "

سوزی با ناراحتی جواب داد:

" او اصلاً پیدایش نشد. من نمیفهمم. من صبر کردم که قطاری که نانسی قرار بود در آن باشد به ایستگاه وارد شود ولی هیچ اثری از نانسی آنجا پیدا نشد. من با خودم گفتم شاید با قطار بعدی بیاید و نیم ساعت دیگر در ایستگاه قدم زدم ولی از نانسی خبری نشد. "

سوزی بطرف پیش بخاری رفت و تلگرامی را که آنروز دریافت کرده بود از آنجا برداشت. او تلگرام را با دقت معاینه کرد و از فرط حیرت فریاد کوچکی کشید و گفت:

" من عجب احمقی هستم. من به مهر پستی آن اصلاً نگاه نکردم. این تلگراف از انگلستان مخابره نشده بلکه از همین همسایگی خودمان خیابان (لیتزه) در پاریس برای من فرستاده شده است. "

این آدرس تا خانه آنها با پای پیاده بیشتر از ده دقیقه راه نبود. لوسی با تعجب به تلگرام مینگریست و شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" شاید کسی از قصد این شوخی بیمزه را با من کرده است. شاید اگر من آدم شکاکی بودم فکر میکردم که تو خودت این تلگرام را برای من فرستادی که از شر من برای منظوری که نمیدانم چیست خلاص شوی. "

ناگهان چیزی بخاطر مارگارت خطور کرد. شخصی که تلگرام را فرستاده میبایستی الیور هادو باشد. او اسم نانسی را روی عکسی که در اطاق آنها بود در اولین دفعه ای که بخانه آنها آمد دیده و آن تلگرام را باسم او فرستاده است. سوزی منتظر جواب مارگارت بود. مارگارت فرصت فکر بیشتر نداشت. او جواب داد:

" اگر من بهر دلیلی میخواستم از شر تو خلاص شوم احتیاجی به این کارهای عجیب و غریب نداشتم. من کوچکترین درنگی نمیکردم که مستقیماً به خودت بگویم. " سوزی با کنجکاو از او پرسید:

" آیا در غیاب من کسی اینجا آمده است؟ "

" خیر... هیچ کس. "

حرف دروغ بی اختیار از دهان مارگارت بیرون جست. او تصمیم داشت که همه چیز را به سوزی بگوید ولی حالا خیلی دیر شده بود.

سوزی از جا بلند شد که سیگاری روشن کرد که اعصاب خود را کمی آرام کند. قوطی سیگارش روی میز بود و وقتی از جعبه سیگاری بیرون میآورد چشمش به کاغذی افتاد که هادو آدرسش را روی آن نوشته بود. او آنرا برداشت و بصدای بلند آنرا خواند. او از مارگارت سؤال کرد:

" این آدرس چه کسی است؟ "

مارگارت جواب داد: " من اصلاً نمیدانم. "

او خودش را برای جواب دادن به سوالات بیشتر سوزی آماده میکرد ولی سوزی با بی اعتنائی تکه کاغذ را روی میز انداخت و سیگارش را روشن کرد.

مارگارت از رفتارش بشدت شرمسار بود. طبیعت او با دروغ سازگاری نداشت. این دختر پاک و درستکار از اینکه به بهترین دوستش دروغ گفته بینهایت ناراحت و شرمند بود. چیزی قویتر از خودش مانع از این میشد که حقیقت را بگوید. او دلش میخواست که به کرده بد خود اعتراف کند ولی در خود این شهامت را نمیدید. او

دلش راضی نمی شد که اعتقاد سخت و محکم سوزی در مورد راستگویی و درستکاری خود را بهیچ قیمتی از بین ببرد. اعتراف به اینکه الپور هادو آنجا بوده است علاوه بر اینکه اعتقاد سوزی را نابود میکرد معنای دیگرش این بود که تمام جزئیات اتفاقاتی که افتاده بود میبایست تعریف کند. مطمئناً سوزی فکر میکرد که او دیوانه شده است.

کسی پشت در بود و آهسته در میزد. مارگارت دیگر نتوانست خود را کنترل کند و از ترس فریاد زد. او فکر میکرد که هادو بر گشته است. ولی او اشتباه میکرد. کسی که پشت در بود آرتور بدون بود. او از دیدن آرتور بقدری خوشحال شد که متانت همیشگی خود را از دست داد. در اثر اتفاقاتی که آنروز افتاده بود خستگی مفرطی چه جسمی و چه روحی به مارگارت دست داده بود. او فقط یکبار دیگر اینطور خسته شده بود و آن وقتی بود که برای اولین بار وارد پاریس شده بود و میخواست همه دیدنهای پاریس را یک جا تجربه کند. آنقدر از یک محل به محل دیگر رفته بود که در پایان نای حرکت نداشت. سه دوست در مورد چیزهای عادی و معمولی آغاز سخن کردند. مارگارت هم سعی میکرد که خود را وارد گفتگو کند ولی صدایش مثل همیشه نبود و غیر طبیعی بگوش میرسید. او توجه کرد که بیشتر از یکدفعه آرتور او را با دقت نگریست. دست آخر طاقت مارگارت طاق شد و دیگر نتوانست بیشتر از آن تحمل کند و سیل اشک از چشمانش سرازیر شد. در یک لحظه آرتور او را در بغل گرفت هرچند که دلیل گریه او را نمیدانست. او با ملایمت از مارگارت سؤال کرد که مشکل چیست؟

مارگارت در میان گریه جواب داد: " چیزی نیست. نمیدانم امروز چرا بیجهت ناراحت هستم. من عصبی و وحشت زده هستم."

آرتور چیزهایی در مورد ناراحتی های گاه بی دلیل زنان شنیده بود و بهمین دلیل چندان نگران حال مارگارت نبود. او سعی میکرد مارگارت را آرام کند درست بهمان ترتیبی که آدمهای بزرگ بچه ها را آرام میکنند. مارگارت در میان گریه به او گفت:

" آه... آرتور... از من مواظبت کن. من میترسم که اتفاق وحشتناکی برای من بیافتد. من به تمام نیروی تو احتیاج دارم. به من قول بده که هرگز مرا ترک نمیکنی."

آرتور خندید و اشکهای او را با بوسه خشک میکرد. مارگارت سعی کرد بخندد.

مارگارت سؤال کرد: " چرا ما همین الان با هم ازدواج نمیکنیم؟ من دیگر طاقت صبر کردن ندارم. من تا همسر تو نشده باشم احساس امنیت نمیکنم."

آرتور با ملایمت دلانلش را برای او شرح داد. در هر صورت آنها تا چند هفته دیگر ازدواج میکردند. انها بسادگی نمیتوانستند همه کارها را با عجله جفت و جور کنند. خانه ای که قرار بود در آن زندگی کنند هنوز حاضر نبود. مارگارت هنوز وقت زیادی میخواست که لباسهای عروسی اش را تهیه کند. تاریخ ازدواج را خود مارگارت تعیین کرده بود. مارگارت به سخنان آرتور با دقت گوش میداد و مطالب او همه عاقلانه و منطقی بود. خود مارگارت میفهمید که اصرار زیاد کاری بیهوده است. حتی اگر همه اتفاقاتی را که آنروز برایش افتاده بود برای آرتور بازگو میکرد آرتور حرفش را باور نمیکرد و فکر میکرد که مارگارت از فشار های عصبی رنج میبرد. او به آرتور گفت:

" اگر اتفاقی برای من بیافتد مسئول آن تو خواهی بود."

" من بتو قول میدهم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد."

فصل نهم

مارگارت تمام شب خیلی بد و کم خوابید. روز بعد هم قادر به رفتن به کار مثل روزهای دیگر نبود. او سعی کرد وقایعی را که روز قبل اتفاق افتاده بود بطور منطقی ارزیابی کند. تلگرافی که سوزی دریافت کرد بدون شک از جانب هادو بوده است. علاوه بر آن، مریضی و ناراحتی قلبی هادو فقط وسیله ای بوده که خود را بداخل آپارتمان مارگارت برساند. وقتی او موفق شد که خود را وارد خانه کند و با استفاده از پاکتی و صمیمیت مارگارت نیروی اهریمنی خود را روی او متمرکز و تمام چیزهایی که او دیده بود توسط هادو در ذهن او القا شده و هیچکدام حقیقت نداشته است. هرچند که بی تردید هادو از مهمان نوازی او سوء استفاده شرم آوری کرده بود با وجود این مارگارت نسبت به او احساس خشم و تنفر نمیکرد. تمام احساسات نا مساعدی که نسبت به او داشت با احساس ترس و سرخوردگی عجین شده بود. بنظر مارگارت هادو نیروی اهریمنی در خود داشت و توسط همین نیرو جرثومه ای در قلب او کاشته که در حال رشد است و به تمام رگهای بدن او ریشه میدواند. کار، گفتگو، هنر و هر چیز دنیوی دیگر نمیتوانست او را از این قید نجات دهد و شبح بزرگ هادو بین او و تمام چهره های زندگی خودنمایی میکرد. مارگارت حالا بطرز عجیبی از هادو میترسید ولی دیگر از آن نفرتی که از او در دل داشت خبری نبود. هر چند که مارگارت بخود میگفت که دیگر هرگز میل ندارد که هادو را ببیند یک تمایل غیر قابل کنترل در خود احساس میکرد که بسراغ او برود. او مثل پرنده ای بود که در قفس بال و پر میزد ولی در ته دلش آرزوی رهایی نداشت. هادو آدرس خودش را برای او نوشته بود چون بخوبی میدانست که مارگارت قادر نیست از استفاده آن صرفنظر کند. مارگارت نمیدانست که برای چه میل دارد بسراغ این مرد برود. او هیچ چیزی برای گفتن به او نداشت و فقط میدانست که باید برود. او بارها از خودش سؤال کرد که شاید هادو او را جادو کرده است. در عین حال مارگارت این را میفهمید که اگر تسلیم این وسوسه بشود بی شک خود را نابود کرده است. او نمیتوانست از آرتور یا سوزی کمک بخواهد ولی خیزی مانع این کار میشد. در نهایت او ناگهان بفکر دکتر پورهوئه افتاد که حد اقل ممکن است قادر باشد مشکل او را درک کند. او بدون لحظه ای درنگ به خانه دکتر رفت که در آنجا به گفتند دکتر بیرون رفته است و معلوم نیست چه موقع بر میگردد. تمام امید او نقش بر آب شده بود و حالا مثل غریقی بود که به تخته سنگی چنگ زده و امواج دریا دستان زخمی او را هدف گرفته اند.

بجای رفتن به کلاس نقاشی که در ساعت شش بعد از ظهر تشکیل میشد او راه خانه هادو را با آدرسی که به او داده بود در پیش گرفت. او از خیابانهای شلوغ گذر کرد و تمام مدت سعی میکرد که خود را از چشم مردم ناپیدا کند. او از این میترسید که مبادا کسی پیدا شود که او را بشناسد و از حضور او در این محلات تعجب زده شود. او با تمام وجودش نمیخواست که بخانه هادو برود ولی یک نیروی اهریمنی او را بدنبال خودش میکشید. او از پله ها دوان دوان بالا رفت و همان در را که هادو گفته بود زد. یک لحظه بعد هادو جلوی او ایستاده بود. هادو از اینکه مارگارت را آنجا میدید بهیچوجه تعجبی نکرده بود. همانطور که مارگارت جلوی در ایستاده بود بخاطر آورد که هیچ دلیلی برای رفتن به آنجا نمیتواند ارائه بدهد ولی حرف هادو بکمکش آمد:

" من منتظر تو بودم. "

هادو او را به اتاق نشیمن برد. او در یک آپارتمان مبله زندگی میکرد. مبلمان اطاق از نوع سنگین و از دیوار ها تابلوهای زیادی آویزان بود. حال و هوای آپارتمان حکایت از مجرد بودن او میکرد. یک کمبود شدید که فوراً بچشم میخورد نبودن وسائل راحتی در این خانه بود که از بی اعتنائی هادو به امور دنیوی خبر میداد. این اطاق بسیار بزرگ بود ولی بقدری در آن اسباب و اثاثیه وجود داشت که به انسان احساس خفگی دست میداد.

هادو در آنجا فقط زندگی میکرد ولی مثل این بود که هیچ چیز این خانه ارتباطی با او ندارد. او با احتیاط از میان این اثاثیه سنگین گذر میکرد و درشتی هیکل او بیشتر آشکار میشد. یک بوی مخصوصی در این اطاق استشمام میشد که مارگارت را بیاد آن شهر مشرق زمین انداخت که هادو به او نشان داده بود.

هادو از مارگارت خواست که بنشینند و بلا فاصله مثل اینکه سالها با به دوست بوده اند بدون تکلف شروع به صحبت کرد. در آخر مارگارت تمام توان و شهامت خود را جمع کرد و بی مقدمه پرسید:

" چرا مرا مجبور کردی که به اینجا بیایم؟ "

او با لبخندی جواب داد: " تو همین الآن قدرت بی اندازه مرا تأیید کردی. "

" تو میدانستی که من میآیم. "

" البته... من اینرا میدانستم. "

" مگر من بتو چکار کرده ام که مرا اینطور شکنجه میکنی؟ من از تو میخواهم که مرا تنها بگذاری. "

" من جلوی ترا بهیچوجه نگرفته ام. در باز است و تو هر موقع اراده کنی میتوانی بروی. هیچ نوع اذیت و آزاری هم در انتظارت نخواهد بود. "

قلب مارگارت طوری میتپید که درد آور بود. او خوب میدانست که نمیخواهد برود. یک احساس عجیب او را بطرف هادو میکشید و نمیتوانست در مقابل آن مقاومت کند.

هادو با صدائی آرام شروع به صحبت کرد و مارگارت مثل آدمهای جادو شده مجذوب شده بود. او در این روز در باره نقاشی یا کتاب صحبت نمیکرد. صحبتش در مورد زندگی بود. او در باره سرزمین های مشرق زمین که پای هیچ ملحد و بیدینی به آن نرسیده بود برای مارگارت تعریف میکرد. او در باره سپیده دم در شهرهای خواب آلود شرق، نور مهتاب در روی کویر، غروب آفتاب با آنهمه رنگ های درخشان و ازدحام مردم در وقت ظهر برای او میگفت. زیبایی مشرق زمین در مقابل چشمان مارگارت پدیدار شد. او از فرش های ابریشمی، اسلحه های زرین و جواهر نشان و سنگهایی که قیمت برایشان نمیتوان یافت تعریف کرد. او از عطرهای مشرق زمین و باغهای سوریه سخن گفت. عطر مشرق زمین مشام مارگارت را پر کرده بود. تمام اینها برای مارگارت از حالت حرف بیرون آمده و بواقعیت پیوسته بود. او از حقارت خانه خودش در پاریس احساس خجالت میکرد. ولی حالا برای او این امکان پیش آمده بود که عجایب دنیا و مشرق زمین را بچشم خود ببیند. مارگارت احساس میکرد که علاقه زیادی به گشت و گذار در دنیای خارج را پیدا کرده است. مثل اینکه آتشی در درون او شعله ور شده با چشمانی که برق میزد روی پای خود ایستاد.

الیور هادو نیز ایستاد و آندو روبروی یکدیگر قرار گرفتند. بعد ناگهان مارگارت درک کرد که این اشتیاق عجیب که مثل خوره بجانش افتاده بود چیست. با یک حرکت سریع، هادو همچنانکه با آن نگاه عجیب به مارگارت خیره شده بود او را بغل کرد و لبهایش را بوسید. مارگارت در مقابل او مقاومتی نکرد. تمام وجود او از این اتفاق در آتش بود. او زمزمه کرد:

" من فکر میکنم که ترا دوست دارم. "

بعد از گفتن این حرف به هادو نگریست. مارگارت از کار خود احساس شرمساری نمیکرد. هادو به آرامی گفت:

" حالا بایستی به خانه برگردی. "

هادو در را باز کرد و مارگارت بدون یک کلمه ناپدید شد. در راه خانه مارگارت نه احساس پشیمانی میکرد و نه احساس تنفر.

از آن ببعد مارگارت هر روز یک تمایل غیر قابل مقاومت احساس میکرد که خود را به هادو برساند. هرچند که به خودش میگفت که نباید اینکار را بکند ولی بخوبی میدانست که تحمل دوری هادو را ندارد. اگر اتفاقی میافتاد که مانع رفتن او نزد هادو میشد بکلی آزرده میشد. یک احساس تشنگی برای دیدن هادو داشت و تنها وقتی با او بود وقت خوش مارگارت بود. وقتی در آغوش هادو جا داشت و هادو او را نوازش میکرد و میبوسید دچار خلسه لذت آوری میشد ولی بطرز عجیبی این خلسه همراه احساس تنفر و انزجار هم بود.

ولی وقتی هادو با آن چشمان آبی‌رنگ خود به او نگاه میکرد و با او از چیزهایی که دوست داشت سخن میگفت مارگارت همه چیز را فراموش میکرد. گاهی پرده کمی بالا میرفت و مارگارت گوشه ای از حقیقت تلخ را بچشم خود میدید. او توانسته بود درک کند که مردانی هستند که روح خود را برای دستیابی دانش فروخته اند. او خود مثل این بود که در نوک ساختمان رفیعی ایستاده و قلمرو معنوی تاریکی در جلوی او گسترده شده است. در مورد خود هادو مارگارت اصلاً چیزی نمیدانست. او حتی نمیدانست که هادو او را دوست دارد یا نه و آیا هرگز کسی را دوست داشته است؟ هادو بنظر یک موجود بشری نمیآمد. بر حسب اتفاق مارگارت کشف کرد که هادو مادری هم دارد ولی هیچگاه از او صحبتی نمیکرد. در جواب سؤال مارگارت گفت:

" یک روز مادر مرا خواهی دید. "

" چه موقع؟ "

" خیلی زود. "

در اینحال زندگی مارگارت بصورت عادی ادامه داشت. او کشف کرده بود که به دوستانش براحتی میتواند دروغ بگوید چون به مخیله آنها خطور نمیکرد که وقتی مارگارت در خانه نیست جایی بغیر از کار و کلاس رفته است. دروغ که در ابتدا برایش خیلی مشکل بود حالا مثل آب خوردن از دهانش بیرون میریخت. البته گاه گذاری احساس گناه و ترس میکرد و از اینکه بی شرمانه از اعتماد آرتور سوء استفاده میکند پشیمان بود. ولی سلسله حوادث طوری پیشرفت کرده بود که جلوگیری از آن غیر ممکن و مارگارت هم همه چیز را بحال خودش رها کرده بود. او نمیتوانست بفهمد که چرا احساسش تا این حد نسبت به آرتور تغییر کرده است ولی هادو که کمتر اسمی از آرتور میآورد از هیچ فرصتی فرو گذار نمیکرد که ذهن مارگارت را نسبت به او مسموم کند. مقایسه این دو نفر در فکر مارگارت همیشه بضرر آرتور تمام میشد. حالا آرتور بنظر وی کمی وارفته و معمولی بنظر میرسید. طرز تلقی او از زندگی با هادو زمین تا آسمان تفاوت داشت. او در قلبش آرتور را ملامت میکرد چون آرتور هرگز چیزی را که در ته قلب مارگارت بود درک نکرده بود. تدریجاً حتی احساس تنفر هم به او دست میداد چون خود را شدیداً مدیون او میدانست. او کارهای زیادی برای مارگارت کرده بود ولی اینطور بنظر او میرسید که همه آنها برای این بوده که او را مجبور به ازدواج کند. با همه این حرفها مارگارت کماکان با آرتور در باره نقشه های آینده و خانه جدیدشان مذاکره میکرد. او میل داشت اطاق کار خود را بسبک لوئی پانزدهم تزئین کند و بارها با آرتور برای خرید صندلیهای قدیمی و پارچه های ابریشمی برای روکش آنها به عتیقه فروشی ها رفته بودند. تاریخ ازدواج آنها تعیین شده بود و همه کارهای عروسی را هم انجام داده بودند. آرتور بینوا بسیار خوشحال بود. مارگارت آینده برایش مطرح نبود و اگر حرفی از آن میزد بدلیل رفع سوء ظن بود. او فکر میکرد که این ازدواج هرگز صورت نخواهد گرفت ولی چگونه از آن جلوگیری بشود سؤالی بود که جوابش را نمیدانست. او به سوزی و آرتور هم مینگریست و

هر چند که این کنجکاوی در اصل برای این بود که راز خودش را مخفی نگاه دارد ولی در نهایت تعجب کشف کرد که سوزی آرتور را دیوانه وار دوست دارد. این کشف طوری دور از ذهن بود که در ابتدا خود مارگارت هم آنرا براحتی قبول نمیکرد.

یک روز دفعتا به سوزی گفت: " تو به من مدتی قبل قول دادی که کاریکاتور آرتور را بکشی. آیا فراموش کرده ای ؟ "

سوزی با خنده گفت: " من فراموش نکردم مشکل اینجاست که آرتور قیافه ای دارد که قابل کاریکاتور شدن نیست. "

" اگر دماغش را دراز، هیکلش را نحیف و بد شکل کنی واقعا کاریکاتور خنده داری میشود. "

" چطور دلت میآید که در باره آرتور این طور صحبت کنی؟ چیزی که من از آرتور میبینم چشمهای زیبا و رئوف و دهان خوش فرم اوست. من اگر بتوانم از شعر زیبایی که دوست داشته ام و تحسین کرده ام یک بحر طویل هجو بسازم از آرتور هم میتوانم یک کاریکاتور بکشم. "

مارگارت کیف چرمی بزرگی که سوزی نقاشی های مدادی طرح های خود را در آن نگهداری میکرد برداشت و یک دسته بزرگ کاغذ نقاشی بیرون آورد و شروع به ورق زدن آنها کرد. سوزی خیلی دلش میخواست که مانع این کار مارگارت بشود ولی جرات ممانعت از کار او را در خود نیافت. مارگارت به ورق زدن نقاشی ها ادامه میداد و سوزی چنین وانمود میکرد که اصلا حواسش به کار مارگارت نیست. مارگارت به یک صفحه رسید که حدود شش نقاشی که تقریبا تکمیل شده بودند از صورت آرتور روی آن بود. این بار نوبت مارگارت بود که وانمود کند که چیزی ندیده است و بی خیال به ورق زدن خود ادامه داد. وقتی مارگارت دسته کاغذ را در کیف گذاشت و در آنرا بست سوزی نفسی براحتی کشید. مارگارت گفت:

" اگر من جای تو بودم کمی سخت تر کار میکردم. اگر کاریکاتور کشیدن از آرتور بقول تو ممکن نیست چرا از صورتش نقاشی نمیکنی؟ "

سوزی با لبخندی جواب داد :

" عزیز من... همه مردم دنیا آنقدر که تو به آن مرد جوان عشق میورزی به او علاقه مند نیستند. "

این جواب تمام شک و تردید های مارگارت را یکجا از بین برد. او بتلخی به خودش گفت که سوزی هم در دروغگوئی دست کمی از خودش ندارد. روز بعد وقتی سوزی خانه نبود مارگارت سروقت کیف بزرگ او رفت و دسته نقاشی ها را بیرون کشید. بقاشی آرتور از آنجا ناپدید شده بود. خشمی ناگهانی او را در بر گرفت. چطور سوزی به خودش اجازه میداد همان مردی را دوست داشته باشد که او دوستش داشت. تار عنکبوتی را که هادو ماهرانه برای او تنیده بود دارای پیچ و خم فراوان بود. او تمام قسمتهای روح و روان مارگارت را جزء به جزء جدا کرده و با نیروی اهریمنی خود روی مارگارت ممزوج کرده بود. در این کار بی شک یک عنصر شیطانی دخالت داشت ولی در عین حال عوض کردن تنفری که مارگارت نسبت به او داشت با چنین احساس عاشقانه در این مدت کوتاه کار قابل توجهی بود. مارگارت حالا آینده خودش را جدا از آینده هادو نمیدانست. هادو این را میفهمید و به این نتیجه رسید که اکنون موقع بر پا کردن آخرین پرده این نمایش فرا رسیده است. یک بعد از ظهر خیلی معمولی به مارگارت گفت:

" ممکن است که تو علاقه داشته باشی که بدانی من روز پنج شنبه پاریس را ترک خواهم کرد. "

مارگارت از جا جست و به چشمهای هادو خیره شد و گفت: " پس چه بلایی سر من خواهد آمد؟ "

" شما با عالیجناب دکتر بردون ازدواج خواهید کرد. "

" تو خوب میدانی که من بدون تو نمیتوانم زندگی کنم. چرا اینقدر بیرحم هستی؟ "

" در این صورت تنها یک راه حل باقی میماند و آنهم اینست که تو با من بیایی. "

خون در عروق مارگارت منجمد شد. قلبش در یک منگنه فولادین فشرده میشد. با سختی گفت: " منظورت چیست؟ "

" احتیاجی به هیجان زندگی نیست. من دارم بتو پیشنهاد ازدواج میکنم. "

مارگارت بی اراده روی صندلی سقوط کرد. او هرگز به آینده بطور جدی فکر نکرده بود. هیچ وقت به فکر او خطور نکرده بود که دیر یا زود میبایستی بین هادو و بقیه دوستانش یکی را انتخاب کند. مارگارت در دوراهی مخوفی قرار گرفته بود. او میفهمید که بهمان اندازه که به هادو تمایل دارد از او متنفر است و از او میترسد. اشک از چشمانش جاری شد و آرتور را بیاد آورد که با آن عشق پاکش چه کارهایی که برای او نکرده بود. او از خودش متنفر شده بود. مثل پرنده اسیری که با آخرین بفس خود را به دیوای قفس برای آزادی میکوبد. مارگارت آخرین تلاشش را برای بدست آوردن آزادیش کرد. از جا بلند شد و گفت:

" من از اینجا میروم و میل ندارم که هرگز ترا ببینم. من نمیدانم که تو با من چه کرده ای. "

هادو جواب داد: " البته... اگر این کاریست که میل داری بکنی هیچ مشکلی نیست. "

او در را باز کرد که مارگارت ببیند که هیچ اجباری در کار نیست و بالبخندی تلخ در جلوی در باز ایستاد. با آن چاقی مفرط و حلقه های چربی که از از چانه اش گردنش را میپوشانده و بروی سینه اش میافتادند منظره نفرت انگیزی ایجاد کرده بود. گونه های عظیمش در صورت بدون ریش هیبت غریبی به او میبخشید. مارگارت موقعیکه از پهلوی او عبور میکرد کمی مکث کرد. در عین حالی که انزجار زیادی در خود نسبت به هادو احساس میکرد در همین حال مجذوب او هم بود. او کشش فوق العاده ای احساس میکرد که هادو او را در آغوش بگیرد و آن لبهای درشت و خشن او را ببوسد. اینطور بنظر میرسید که دیو های شریر جهنم با انداختن جرثومه عشق هادو در دل او انتقام زیبایی او را میگیرند. او از تمایل زیاد برای بودن با هادو بشدت میلرزید. چشمهای هادو سخت و بیرحم بود و به تندی گفت:

" برو. "

مارگارت سر خم کرد و از نزد او گریخت. در راه خانه او از باغ لوگزامبورگ عبور کرد. پاهای او قدرت جلو رفتن نداشتند و مجبور شد که روی یکی از نیمکت های پارک بنشیند. او سعی کرد که خودش را جمع و جور کند. روزی گرم و شرجی بود. این قسمی از پارک را او خوب میشناخت. درختی در آنجا بود که محبوب مارگارت بود. این درخت تمام ظرافت های یک نقاشی ژاپنی را دارا بود. برگهای نازک و شکننده نیمی در اثر پائیز طلایی رنگ و نیمی هنوز سبز بودند. شاخه های سیاه رنگ درخت در زمینه آسمان آبی طرحی زیبا داشتند. دستان یک نقاش برجسته اثری به این زیبایی نمیتوانست بوجود بیاورد. او آرتور را شب گذشته دیده بود و شرمساری تمام وجودش را میگرفت که به مردی به پاکی آرتور دروغ گفته بود. آرتور پیشنهاد کرده بود که روز یکشنبه مثل همه یکشنبه ها با هم به کاخ ورسای بروند. وقتی مارگارت دعوت او را رد کرد آرتور واقعا ناراحت شد. او معذرت مارگارت را پذیرفت که میگفت باید بخانه دوستش که مریض و بستری

است برود. اگر آرتور به او سوء ظن پیدا میکرد آنقدر سخت نبود تا اینکه او به اعتماد بی چون و چرای آرتور به خودش خیانت کند. او بخودش میگفت :

" آه... ایکاش این قدرت را داشتم که همه چیز را به او میگفتم. "

ناقوس های کلیسای سن سولپیس برای عبادت کنندگان متدین در غروب به صدا در آمد. مارگارت با قدم های آهسته بطرف کلیسا پراه افتاد و در صندلی مخصوص آدمهای معلول نشست. او امیدوار بود که موسیقی کلیسا روان او را کمی آرامش ببخشد و شاید بتواند دعا هم بکنند. در این چند وقت اخیر او جرات چنین کاری را نیافته بود. آن گوشه ای که او نشسته بود کمی تاریک و بسیار آرام بخش بود. در آن خستگی مفرط آدمهایی را میدید که میآیند و میروند. پشت سر او کشیش در اطاق اعتراف بود. یک دختر که معلوم بود روستائی و از ایالت های دور به پایتخت آمده است از پهلوی او رد شد ، وارد اطاق شد و زانو زد. مارگارت مبهما میشنید که دختر چه میگفت و در فاصله ای که مکث میکرد صدای بم کشیش شنیده میشد. در مدتی حدود سه دقیقه اعترافات دختر تمام شد و با سبک بالی بیرون آمد. دختر روستائی در لباس مشکی سرحال و بیگانه بنظر میرسید. احساس حسادت به مارگارت دست داد. دختر جوان چند مورد کوچک و بی اهمیت داشت که به آنها اعتراف کند. مواردی طوری جزئی که لبخندی بر لب کشیش خوشقلب آورد. قلب دختر روستائی مثل برف پاک بود. مارگارت حاضر بود هر چه دارد بدهد که این امکان برایش موجود باشد که جلوی کشیش زانو بزند و به آنهمه گناه خود اعتراف نماید. بدبختانه او و کشیش شعبات مذهبی جداگانه ای داشتند. آنها بزبان دیگری سخن میگفتند. نه زبان جسم بلکه زبان روح و کشیش طبعاً حاضر نبود که به حرفهای یک فرد از مذهبی جداگانه گوش فرا دهد.

یک صف طویل طلبه گان از مدرسه مذهبی مجاور دو به دو وارد کلیسا شدند و بطرف محراب رفتند. بعضی از آنان بسیار جوان بودند. او بصورت آنها نگاه میکرد و با خود میگفت که آیا هیچکدام از آن جوانان به اندازه او رنج و عذاب تحمل میکنند؟ خوشبختی آنها در این بود که یک راه مشخص در زندگی داشتند و اگر بر حسب اتفاق انحرافی هم در این طریق برایشان پیش میآمد میتوانستند بسرعت خود را تصحیح کنند. مقامات بالاتر کلیسا با لباسهای زیبا بدنبال طلبه های جوان میآمدند و در آخر مرد خدائی که رئیس همه آنها محسوب میشد قدم برمیداشت.

موسیقی کلیسا زیبا و کمی مغموم بود. مارگارت فکر میکرد که این موسیقی شایسته دعائی است که به محضر باریتعالی تقدیم میشود. او کلماتی را که کشیش میگفت درک نمیکرد و حرکات او برای مارگارت ناآشنا بود. این سرویس برای مارگارت مفهومی نداشت چون او از فرقه دیگری از مسیحیت بود. با دلی پر درد خود را در سرزمین بیگانه ای یافت و همچون مسیح در بالای صلیب با خود زمزمه کرد " خدایا مرا تنها گذاشته ای. " هر چه در اطراف او در خارج از کلیسا بود اهریمنی بود. او در مقابل بقیه که مثل او نبودند نمیایستی گریه کند. سر بزیر انداخت و از کلیسا خارج شد. او یک روح گمشده بود. وقتی در راه خانه مشغول راه رفتن بود از سر تا پا میلرزید و گریه میکرد. او مرتب تکرار میکرد:

" خدایا مرا تنها گذاشته ای.... خدایا مرا تنها گذاشته ای "

روز بعد مارگارت با چشمهائی قرمز از گریستن خود را بمنزل هادو رسانید و وقتی او در را باز کرد بدون یک کلمه حرف بداخل رفت. او روی اولین صندلی که پیدا کرد نشست و هادو در سکوت او را تماشا میکرد. در آخر مارگارت گفت:

" من مایل هستم که با تو ازدواج کنم. هر موقع که تو بگوئی. "

" من تمام مقدمات ازدواج را قبلاً فراهم کرده ام. "

" تو قبلا در باره مادرت با من صحبت کرده بودی. مرا بیدرنگ پهلوی او ببر. "

سایه یک تبسم روی لبهای هادو پیدا شد و گفت:

" اگر تو میل داشته باشی من ترا پهلوی او میبرم. "

هادو به او گفت که آنها میتوانند در شهرداری در روز پنج شنبه ازدواج کنند و از آنجا مستقیماً با قطار به انگستان مسافرت خواهند کرد. مارگارت همه کارها را و دست هادو سپرد. بعد از کمی مکث به هادو گفت:

" من یک جور عجیبی ناراحت و افسرده هستم. "

الیور دست خود را روی شانه او گذاشت، مستقیماً در چشمانش نگاه کرد و آمرانه گفت:

" همین الان بخانه برگرد. تو اشک ریختن را فراموش میکنی. من بتو امر میکنم که خوشحال باشی. "

در یک کشمکش درونی مارگارت بین خوب و بد بنظر میرسید که بد پیروز شده است. روحیه مارگارت کم کم بازگشت و دیگر برایش مهم نبود که دوستان وفادارش را فریب داده است. خنده تلخی روی لبان او ظاهر شد و با خود فکر کرد که چه قدر ساده توانست سر دوستانش را کلاه بگذارد.

* * *

روز چهارشنبه روز تولد آرتور بود. او از مارگارت خواست که بدون حضور دیگران با هم شام بخورند. او گفت:

" ما بخودمان خوش خواهیم گذراند و نگران مخارجش نخواهیم بود. "

آنها ترتیب شام را در یک رستوران خیلی شیک در طرف دیگر رودخانه دادند. کمی بعد از ساعت هفت بعد از ظهر آرتور بدنبال مارگارت رفت. مارگارت با کمال دقت لباس پوشیده بود. او در وسط اطاق ایستاده و در حالیکه منتظر آرتور بود خود را در آینه مینگریست. سوزی با خود فکر کرد که هرگز قبلاً او را به این زیبایی ندیده بود. او به مارگارت گفت:

" من فکر میکنم که تو از همیشه زیبا تر شده ای. در روزهای اخیر یک بعد جدید به زیبایی اضافه شده است. در چشمانت یک عمق مخصوصی پیدا شده که یک راز و رمز خیلی جالب بتو میبخشد. "

مارگارت که میدانست سوزی آرتور را دوست دارد متحیر بود که آیا واقعاً سوزی از اینکه صورت زیبایی ندارد دلشکسته و ناراحت است یا نه. آرتور بداخل آمد و مارگارت از جایش تکان نخورد. آرتور جلوی در ایستاد و به مارگارت خیره شد. نگاه آندو متقاطع شد. قلب آرتور بشدت میتپید ولی وحشتی هم در دل احساس کرد. خوشبختی او از بدست آوردن گنجی مثل مارگارت طوری زیاد بود که او را متوحش کرده بود. او میتوانست زانو بزند و مارگارت را همچون الهه های یونان پرستش کند. او هم تغییری که در چشمان مارگارت ایجاد شده بود میدید و در آنها اشتیاقی دیده میشد که آرتور را آشفته و مسحور میکرد. این طور بنظر میآمد که دختر زیبا تبدیل به زنی زیبا شده است. یک لبخند مرموز روی لبان مارگارت ظاهر شد. او پرسید:

" آیا راضی هستی؟ "

آرتور جلو آمد و مارگارت دست خود را روی شانه او گذاشت. او گفت:

"آیا از یک عطر جدید استفاده کرده ای؟"

آرتور تعجب کرده بود چون مارگارت هرگز قبلا از این عطر استفاده نکرده بود. این عطر بوی مبهمی داشت که آرتور با آن آشنا بود. شاید این بو را در زمان بچگی که در مشرق زمین زندگی میکرد استشمام کرده بود. بوی عجیب و غیرقابل تعریفی بود. این بو به مارگارت یک جاذبه مخصوص و در عین حال نه چندان مطبوعی میداد. تماس دست مارگارت با شانه آرتور تمام این فکرها را زایل کرد و اشتیاقش طوری زیاد بود که تحملش مشکل مینمود. در چشمان مارگارت چیزی بود که او هرگز در قبل ندیده بود. مارگارت به او گفت:

"چرا مرا نمیبوسی؟"

مارگارت سوزی را ندید ولی احساس کرد که او بسرعت روی خود را برگرداند. او آرتور را بطرف خود کشید. دستهای آرتور میلرزید. او هیچوقت اشتیاق خود را نشان نداده بود و حالا مارگارت را با بوسه ای برادرانه لمس میکرد. ولی با تماس لبهایشان آرتور فراموش کرد که شخص دیگری هم در اطاق حضور دارد و دستهایش را بدور مارگارت حلقه کرد. مارگارت هم قبلا آرتور را اینطور نبوسیده بود جاذبه آن مقاومت ناپذیر بود. آرتور همه خویشتنداری خود را از دست داده و بهیچ چیز جز مارگارت فکر نمیکرد. بالاخره صدای سوزی او را بخود آورد. سوزی با حالت تمسخر گفت:

"شما دوتا بهتر است که برای شام زودتر بروید و مثل دو تا آدم ابله وقت خودتان را اینجا تلف نکنید."

سوزی تمام سعی خود را کرد که لحن صدایش دوستانه و تمسخر آمیز باشد ولی در صدایش بیشک ناراحتی و حسادت شنیده میشد. مارگارت خنده ای کرد و از آرتور جدا شد. مارگارت شرم زده به سوزی نگاه کرد که تبسم اجباریش با نگاه او ناپدید شد. در نگاه مارگارت یک تنفر بی چون و چرا موج میزد. این برای سوزی آنقدر غیر منتظره بود که او را ترساند. سوزی از اینکه مارگارت راز او را فهمیده باشد بشدت ترسیده بود. آرتور بی خبر از همه این ها گیج و میهوت ایستاده بود. مارگارت لبخندی زد و گفت:

"سوزی میگوید که ما باید برویم."

آرتور قدرت حرف زدن نداشت. او آداب و رسوم متداول را رعایت نمیکرد. با رنگ پریده مثل آدمی بود که از یک خواب عمیق پریده باشد. او دنبال مارگارت از در بیرون رفت. هر چند که در آپارتمان پشت سر آنها بسته شده بود مارگارت میتواند صدای گریه و زاری سوزی را بشنود. حقیقت این بود که ناراحتی سوزی در مارگارت یک نوع ضعف ایجاد میکرد. رستورانی که آنها در آنشب رفتند در بلوار ایتالیا ئی ها واقع شده بود و در این موقع از بهترین و شلوغ ترین رستورانهای پاریس بود. وقتی وارد شدند آنجا بسیار شلوغ بود ولی آرتور قبلا میز وسط سالن را رزرو کرده بود. همانطور که مارگارت از میان مردم عبور میکرد سرها برای دیدن او بطرفش بر میگشت. او کاملا متوجه تحسین مردم از زیباییش بود و بخود میبالید. او شادمان بود که در بین شیک ترین زنان دنیا دست کمی از هیچ یک از آنان ندارد. گلهای زیبا و گرانتقیمت همه جا بود و نور لطیف چراغ ها فضای دلچسبی آفریده بود. تعداد کثیری آیینیه در اطراف تصویر خانم هائی را منعکس میکرد که در شیک پوشی همتا نداشتند. در میان آنها هنر پیشه های تئاتر و سایر چهره معروف پاریس دیده میشد. یک دسته ارکستر مجارستانی در یک گوشه سالن مشغول نواختن بودند ولی سر و صدای و راجی های مردان و قهقهه خانم ها باعث میشد که صدای موسیقی به همه جای سالن نرسد. تمام کسانی که آنجا آمده بودند و خرج سنگینی را متحمل شده بودند دنبال تفریحی متناسب با این مخارج بودند. هر کسی که آنجا بود اندوه و گرفتاری خود را حد اقل برای مدتی که در این رستوران بود کنار گذاشته بود.

مارگارت هرگز اینطور بشاش و سرحال نبود. شامپانی سرعت روی او تأثیر کرد و بدون اینکه هدف معینی را تعقیب کند فقط صحبت میکرد. آرتور مسحور شده بود. او خیلی سرفراز، خیلی راضی و خیلی خوشحال بود. آنها در باره کارهایی که بعد از ازدواج خواهند کرد سخن گفتند. در باره جا هایی که خواهند رفت، خانه زیبایشان و اشیاء زیبایی که برای خانه خواهند خرید مذاکره کردند. آرتور از خوشحالی مارگارت خرسند بود و زیبایی رستوران، غذاهای خوب و شرابهایی عالی آنها را تحسین میکرد. زندگی از این بهتر نمیشد. او پیشنهاد کرد:

" بگئار بسلامتی آینده دو نفری ما بنوشیم. "

آنها گیلای خود را بهم زدند. آرتور چشم خود را از مارگارت بر نمیداشت. او گفت:

" تو امشب واقعا شگفت انگیز شده ای. من ته دلم میترسم. "

مارگارت گفت: " هیچ دلیلی وجود ندارد که از چیزی بترسی. هیچ اتفاقی نمیافتد. "

آرتور گفت: " من در این لحظه هیچ حرفی ندارم که برای این که ترا داشته باشم یک چیز مهم را در زندگی از دست بدهم. من طوری خوشبختم که فکر میکنم قضا و قدر حسودیشان بشود. من حاضرم هر چیزی را قربانی کنم. "

مارگارت خنده کوتاهی کرد و دستش را از روی میز بطرف او دراز کرد. دست زیبایی که هیچ مجسمه سازی دستی به این زیبایی نساخته بود. در روی انگشتش انگشتر زمردی که آرتور به او داده بود برق میزد. آرتور دست او را گرفت و گفت:

" آیا میل داری جای دیگری برویم؟ " مارگارت جواب داد:

" نه... همینجا بمانیم. من فردا کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم. "

آرتور سؤال کرد: " چه کارهایی؟ " مارگارت خندید و گفت:

" از همین کارهای معمولی. چیز مهمی نیست. "

مشتریان رستوران کم کم شروع به ترک آنجا را کردند. مارگارت پیشنهاد کرد که در راه خانه از محله (ماره) عبور کنند. شب خوب ولی کاملاً سرد بود. خیابان پهن پر از رهگذران بود. مارگارت مردم را نگاه میکرد و برای او مثل دیدن یک نمایشنامه بود. بعد از کمی پیاده روی آنها یک کالسکه بمقصد مونپارناس گرفتند. آنها ساکت بودند و مارگارت نزدیک به آرتور نشسته بود. او دست خود را بدور مارگارت حلقه کرد و بوی عطر عجیبی که قبلاً احساس کرده بود باز استشمام کرد. او در گوش مارگارت زمزمه کرد:

" امشب در مجاورت تو به من خیلی خوش گذشت و فکر نمیکنم که حتی در آینده تا این حد بتوانم خود را خوشبخت بیابم. " مارگارت از او پرسید:

" آیا واقعا مرا زیاد دوست داری؟ "

آرتور جوابی نداد فقط صورت زیبای او را در دستان خود گرفت و او را بوسید. آنها به منزل مارگارت رسیدند و مارگارت با لبخند به او گفت :

" شب بخیر . "

" من نمیدانم که این ده دوازده ساعت بدون تو تا فردا را چطور سپری کنم. فردا چه ساعتی بیایم؟ "

" قبل از ظهر نیا. من خیلی کار دارم. ساعت دوازده بیا. "

مارگارت بیاد آورد که قطارش در همان ساعت حرکت خواهد کرد. در خانه را باز و با حرکت دست خداحافظی کرد.

فصل دهم

سوزی به تلگرامی که مارگارت برای او از (گاردونور) فرستاده و در آن از عروسی خود با هادو خبر داده بود نگاه میکرد. متن تلگرام از این قرار بود:

" وقتی این تلگرام بدستت میرسد من در قطار به مقصد لندن هستم. من و الیور هادو امروز صبح با هم ازدواج کردیم. من او را به اندازه ای دوست دارم که آرتور بگردد او هم نمیرسد. من عمداً به این ترتیب به تو خبر میدهم چون رابطه من با آرتور پیشرفته تر از آن شده بود که بتوانم به او توضیح بدهم. لطفاً تو خودت به او بگو. "

مارگارت "

سوزی گیج، ناراحت و تعجب زده شده بود. نمیدانست که چکار و چه فکری بکند. در را زدند و او فهمید که آرتور پشت در است. او بسرعت تصمیم گرفت که در آن لحظه و در آنجا خطای بزرگی است که حقیقت را به آرتور بگوید. او قبل از اینکه چنین خبری را به آرتور بدهد میبایستی افکارش را جمع و جور کند. بسرعت تصمیمش را گرفت و در را باز کرد. او به آرتور گفت: " آه... متأسفانه مارگارت اینجا نیست. یکی از دوستانش مریض و مارگارت مجبور شد که بیدار او برود. " آرتور جواب داد:

" عجب بد شانس آوردیم. حتماً مریض ما خانم (بلومفیلد) است. "

" آه... پس شما هم میدانید که این خانم مریض است ؟ "

" البته... مارگارت از چند روز پیش تقریباً هر بعد از ظهر را با او میگذراند. "

سوزی جوابی نداد. این اولین مرتبه بود که او در باره مریضی خانم بلومفیلد میشنید. برای سوزی این مطلب بسیار جدیدی بود که مارگارت عادت به عیادت این خانم داشت. ولی حالا جا و موقع چنین حرفهایی نبود. او الآن میبایستی بهر صورتی شده خود را از شر آرتور خلاص کند تا بتواند به افکار پریشانش نظم و ترتیبی بدهد. این بود که به آرتور گفت:

" چرا نمیروید و ساعت پنج برگردید؟ تا آن ساعت مارگارت ممکن است برگشته باشد. "

" نگاه کنید... من تا ساعت پنج هیچ کاری ندارم. چرا من و شما ... فقط ما دو نفر با هم نهار نخوریم؟ "

" من خیلی معذرت میخواهم ولی من منتظر کسی هستم. "

" آه... در اینصورت من ساعت پنج بر میگردم. "

او سرش را بعلامت احترام خم کرد و خارج شد. سوزی بار دیگر تلگرام را خواند و از خود سؤال کرد که آیا واقعا این قضیه حقیقت دارد. سنگدلی و بی عاطفه گی مشهود در این چند سطر واقعا نفرت انگیز بود. او به اطاق مارگارت رفت و دید همه چیز سر جای خودش است. بنظر نمی‌رسید که صاحب اطاق برای یک مسافرت طولانی رفته باشد. وقتی دقیقتر نگاه کرد دریافت که بعضی از نامه ها نابود شده است. یک فکر بخاطر سوزی خطور کرد. مارگارت در هفته های اخیر تعداد زیادی البسه از مغازه های گران قیمت خریده بود ولی برای حمل آنها آدرس خانه را نداده و از مغازه دار ها خواسته بود که آنها را به آدرس خیاط وی بفرستند. این اقلام قرار بود آنجا پهلوی خیاط بماند تا او و آرتور وقتی بعد از ازدواج وقتی به انگلستان برمیگردند همه را باهم به آنجا بفرستند. سوزی بلافاصله از خانه بیرون رفت که مستقیما به خیاط خانه مارگارت مراجعه کند. وقتی داشت از خیاط خانه عبور میکرد بخاطرش رسید که در مورد مارگارت سؤالی از سرایدار خانه بکند. وقتی از او در مورد مارگارت پرسید او گفت:

" البته مادموازل... من بگوش خودم شنیدم که مادموازل مارگارت به کالسکه چی گفت که او را به کنسولگری انگلستان ببرد. "

آخرین شب شک و تردید از ذهن سوزی پاک میشد. او خود را با سرعت به خیاطی رساند و در آنجا او کشف کرد که تمام جعبه های لباس مارگارت در روز قبل به ایستگاه (گاردونور) منتقل شده بود. سوزی با لحنی شوخی وار از زن خیاط پرسید: " امیدوارم که قبل از اینکه بگذاری لباسهای به این گرانی قیمتی را ببرند پولش را وصول کرده باشی. "

زن خیاط خندید و گفت :

" مادموازل دو سه روز قبل تمام حسابها را تسویه کرد. "

سوزی متوجه شد که نه تنها مارگارت لباس عروسی خود را که آرتور برایش خریده بود با خود برده بود بلکه پول تمام بقیه لباس ها را هم از جیب آرتور بیچاره پرداخت کرده است. سوزی از آنجا فوراً بخانه خانم (بلوم فیلد) که مارگارت میگفت در چند روز اخیر بعلت مریضی او هر روز به او سر میزده رفت. خانم بلوم فیلد از سوزی شاکی بود که چرا مدتی است به سراغ او نرفته است. سوزی گفت:

" من واقعا از شما معذرت میخواهم ولی من در این چند وقت واقعا گرفتار بودم. من اقلاً خیالم راحت بود که مارگارت هر روز بشما سر میزد. "

پیر زن مفلوج پوزخندی زد و گفت " من مارگارت را برای حد اقل سه چهار هفته است که اصلاً ندیده ام. "

" عجب... من فکر میکردم مارگارت مرتب در هفته های اخیر بشما سر میزد. "

سوزی مثل اینکه مسئله مهمی نیست صحبت میکرد ولی با خودش میگفت که در اینصورت واضح است که مارگارت به همه ما دروغ میگفت و معلوم نیست که این اواخر کجا میرفته است. سوزی فشار زیادی بخودش آورد که مدتی با پیرزن پرحرف بنشیند و وانمود کند که فقط برای دیدار با او آمده است. بعد از اینکه بهر نحوی بود خودش را از دست پیرزن خلاص کرد از آنجا مستقیماً به کنسولگری انگلستان رفت. تمام شک و تردید سوزی از بین رفت. دیگر کاری باقی نمانده بود جز اینکه بخانه برود و منتظر آرتور بشود. اولین چیزی که بفکرش رسید این بود که بسراغ دکتر پورهوئه برود و از او درخواست کمک کند. ولی حتی اگر دکتر پیشنهاد میکرد که بخانه سوزی بیاید وجود او در آنجا مثر ثمری نمیتوانست باشد. سوزی میبایست با آرتور تنها باشد و خبر بد را طوری به او بدهد که مرد بیچاره سکنه نکند. قلب سوزی از فکر اینکه آرتور در مقابل این خبر بد چه عکس العملی نشان خواهد داد فشرده میشد. او قبلاً بخودش اعتراف کرده بود که آرتور را دوست میدارد و حالا فکر میکرد که بین اینهمه آدم چرا او بایستی چنین خبری را به آرتور برساند.

او در اتاقش نشسته بود و دقیقه هارا میشمرد و با یک لبخند تلخ با خود میگفت چون آرتور فکر میکند که مارگارت را خواهد دید حتماً سر موقع آنجا خواهد بود. مارگارت از صبحانه تا آن موقع چیزی نخورده بود و از گرسنگی بحال ضعف افتاده بود. ولی قدرت درست کردن یک فنجان چای را در خودش نمیدید. بالاخره آرتور آمد. او با خوشحالی وارد شد و به اطراف نگاه کرد. او با تعجب پرسید:

" مارگارت هنوز بر نگشته ؟ "

" آرتور... لطفاً بنشینید. "

آرتور متوجه نشد که صدای سوزی تغییر کرده و نگاهش را میدزد. آرتور شوخی کنان گفت:

" چقدر تو تنبل هستی؟ تو حتی چائی را حاضر نکرده ای. "

" آقای دکتر بردون... من بایستی به شما چیزی بگویم که متأسفانه ناگوار و برای شما بسیار دردناک است. "

این بار آرتور متوجه لحن جدی سوزی شد. او از جا پرید و هزاران تصور در آن واحد به مغزش خطور کرد. او فکر میکرد که اتفاق وحشتناکی برای مارگارت افتاده است. وحشت او آنچنان شدید بود که قادر نبود کلمه ای بر زبان بیاورد. او دستان خود را مثل یک آدم کور دراز کرد. سوزی تلاش کرد که ادامه بدهد ولی موفق نشد. صدا در گلویش شکست و شروع به گریه کرد. آرتور طوری میلرزید که مثل اینکه تب نوبه گرفته است. سوزی تلگرام مارگارت را به او داد.

" این چه معنی دارد؟ "

او به سوزی نگاه میکرد بدون اینکه او را ببیند. بعد سوزی برای او تمام کارهایی را که در آنروز کرده بود شرح داد.

او در آخر گفت: " وقتی شما تصور میکردید که او هر بعد از ظهر بدیدن خانم بلوم فیلد رفته است او در تمام مدت با آن مرد بود. او نقشه های خود را با کمال دقت اجرا کرد. همه کارهای او از قبل پیش بینی شده بود. "

آرتور نشست و سرش را به دستش تکیه داد. او به سوزی پشت کرد که سوزی اشکهای او را نبیند. برای مدتی هر دو نفر در سکوت کامل نشسته بودند و فکر میکردند. سوزی بیصدا اشک میریخت. او میدانست که مردی را که دوست میدارد گرفتار درد و رنجی است که از درد مرگ بدتر است. هیچ کاری هم از دست او برنمیآمد. خشمی زیاد در قلب او شعله کشید و با احساس تنفر از مارگارت فریاد زد:

" آه... این کار واقعا شرم آور است. مارگارت بشما دروغ گفت و آدم دو رو و مزوری است. قلب سیاهی دارد و تا مغز استخوانش پوسیده است. "

آرتور بسرعت بطرف سوزی برگشت و با صدائی آرام ولی محکم گفت:

" من بشما اجازه نمیدهم که یک کلمه بد در باره او بگوئید. "

سوزی جلوی زبان خود را گرفت. هیچوقت نشده بود که آرتور با او چنین خشمگین صحبت کند. او بشدت قرمز شد و گفت:

" وقتی مارگارت قادر است که چنین خیانتی بکند آیا هنوز هم میتوانی او را دوست داشته باشی؟ برای مدتی بیشتر از یک ماه این مرد با مارگارت عشقبازی میکرد و مارگارت در تمام مدت میشنیده است که ما در باره آن مرد چه میگوئیم. او اینطور وانمود میکرد که از این مرد تنفر دارد و یک مرتبه در خیابان وقتی او را از دور دیدیم راه خود را عوض کردیم. مارگارت تمام مقدمات عروسی با تو را فراهم ولی با او فرار کرد. او در یک دنیای دروغ و فریب زندگی میکرد. تو هرگز به او ظنین نشده بودی چون همیشه بی چون و چرا به او اعتماد مطلق داشتی. او همه چیزش را مدیون تو است. برای مدت چهار سال با پولی که تو به او پرداخت میکردی زندگی خوبی داشت. او در پاریس بخاطر یک هوس کودکانه فقط بخاطر حمایت تو زندگی میکرد. هر لباسی که تنش بود از پول تو تهیه شده بود. "

آرتور در میان گریه گفت:

" اگر او مرا دوست نداشت کاری از دست من ساخته نبود. "

" تو خودت خوب میدانی که هر دو ما فکر میکردیم که او عاشق توست. او رفتاری شرم آور از خودش نشان داد. هیچ دلیلی کار زشت او را نمیتواند توجیه کند. "

آرتور با چشمهائی مرطوب و ناراحت به سوزی نگاه کرد و گفت:

" تو چطور میتوانی اینطور دلسنگ باشی؟ محض رضای خدا این را از آنچه هست برای من سخت تر نکن. "

یک غم و دلشکستگی غیر قابل وصفی در کلام آرتور وجود داشت که سوزی بخود لرزید. آرتور توان کنترل خودش را از دست داد و بگریه افتاد. او صورتش را میان دستهایش پنهان کرد و تمام بدنش تکان میخورد. مارگارت از گفته های خودش احساس پشیمانی کرد و گفت:

" آه... من از حرفهائی که زدم واقعا و از ته دل از تو معذرت میخواهم. من قصد نداشتم که سنگدل باشم و از حالا بعد من نباید فراموش کنم که تو تا چه حد مارگارت را دوست داشتی و او را نیایش میکردی. " برای سوزی سخت بود که ببیند چه تلاش وحشتناکی آرتور انجام میدهد که کنترل خود را بدست بیاورد. سوزی هم به اندازه او رنج میکشید. او دلش میخواست که خودش را روی زانو های او بیاندازد و او را نوازش و آرام کند ولی میدانست که تنها دلیل اینکه آرتور با او بود این بود که او دوست مارگارت محسوب میشد. آرتور آهسته از جا برخاست و پپیش را روشن کرد. سوزی از دیدن چهره آرتور وحشت زده شد. درد و شکنجه ای که در آن چهره دیده میشد فوق طاقت بشری بود.

" من باورم نمیشود که این چیزها حقیقت داشته باشد. من باورم نمیشود. "

کسی در زد و آرتور از جا پرید و فریاد زد:

" شاید مارگارت برگشته است. "

چهره اش ناگهان باز شد و بطرف در دوید. پشت در دکتر پور هوئه بود. مرد فرانسوی گفت:

" احوال شما چطور است؟ چه اتفاقی افتاده است؟ "

او به اطراف نگاه کرد و صورتهای گرفته و اشک آلود آرتور و سوزی را ملاحظه کرد. او گفت:

" مادموازل مارگارت کجاست؟ من فکر کردم که شما یک میهمانی ترتیب داده اید. "

در رفتار دکتر چیزی بود که سوزی سؤال کرد چرا؟

" من امروز صبح از هادو یک تلگرام دریافت کرده ام. "

او دست در جیبش کرد و تلگرام را به سوزی داد. سوزی آنرا خواند و به آرتور رد کرد. متن تلگرام از این قرار بود. :

" ساعت پنج بعد از ظهر بخانه سوزی بیا. در آنجا خبر هائی هست. "

الیور هادو "

آرتور به آرامی گفت: :

" مارگارت امروز صبح با آقای هادو ازدواج کرد و هم اکنون در راه انگلستان هستند. "

سوزی بسرعت واقعیت ها را برای دکتر تشریح کرد. مرد فرانسوی به اندازه آن ها ناراحت و نگران شد و گفت:

" ولی من نمیفهمم دلیل همه این چیز ها چه بوده است؟ "

آرتور با خستگی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" خیلی ساده... او هادو را بیشتر از من دوست داشت. شاید این روش بدی نبود که مارگارت انتخاب کرد و بدون ارائه دلیل و مدرک ناپدید شد. "

دکتر پرسید: " آخرین مرتبه کی او را دیدید ؟ "

" ما تمام بعد از ظهر و غروب دیروز را با هم بودیم. "

" و مارگارت هیچ اشاره ای به کاری که میخواست فردا ی آروز انجام بدهد نکرد؟ "

آرتور سرش را به علامت نفی تکان داد.

" شما با هم دعوائی نکردید؟ "

" ما هرگز با هم دعوا نکرده ایم. مارگارت بسیار خوشحال بود. من هیچوقت او را اینطور شاد و سرزنده ندیده بودم. ما در تمام مدت در باره خانه قشنگمان و جاهائی که بعد از ازدواج خواهیم رفت صحبت میکردیم."

ابری از درد و رنج از صورت آرتور عبور کرد. او بار دیگر بیاد آورد که ابراز علاقه ای که مارگارت شب گذشته به او میکرد بی سابقه بود. او شب گذشته نتوانسته بود بخوابد چون درک کرده بود که همانقدر که او مارگارت را دوست دارد مارگارت هم او را دوست میدارد. کلمات از دهانش بی اختیار خارج میشد:

" آه... من میدانم که او هنوز مرا دوست دارد. "

در این ضمن تمام حواس سوزی معطوف تلگرام هادو بود. او نمیتوانست صدای خنده مسخره آمیز هادو را بشنود. او گفت:

" مارگارت از الیور هادو متنفر بود. یک جور تنفر عجیبی که فقط در بعضی افراد نسبت به بعضی جانوران دیده میشود. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد که این نفرت تبدیل به چنین عشق جنون آسائی شده باشد؟ "

آرتور گفت: " ما نباید خیلی هم نسبت به هادو بیرحم باشیم. او باعث شده که ما از دست او عصبانی باشیم و شاید این خیلی عادلانه نباشد. او هم در زمان خودش کارهای مفید و مهمی کرده است و آدم احمقی هم نیست. این امکان وجود دارد که همه کس او را بچشمی که ما به او نگاه میکنیم به او نگاه نکنند. او از خانواده بزرگی آمده و بسیار ثروتمند است. درست که فکرش را بکنیم شاید انتخاب مارگارت اشتباه هم نبوده است. "

آرتور با تمام وجودش دنبال دستمایه ای میگشت که رفتار ناشایست مارگارت را توجیه کند. خیانت مارگارت تاثیر کمتری روی او میکرد و دردش را تخفیف میداد اگر نمیتوانست خودش را قائل کند که هادو واجد خصوصیتی بارز بود که مارگارت در مقابل آن نمیتوانست مقاومت کند. ولی وقتی به هادو فکر میکرد، با آن هیکل چاق و بی قواره و بی شخصیتی بارز او و اینکه در همین لحظه مارگارت ممکن است در آغوش او باشد لرزشی به او دست میداد. مثل اینبود که تمام بدن او را با آهن داغ شکنجه میدهند. با صدای بلند گفت:

" شاید همه این ها دروغ باشد. شاید مارگارت برگردد. "

سوزی گفت: " اگر مارگارت بر فرض محال برگردد آیا تو او را قبول میکنی؟ "

آرتور جواب داد: " آیا تو تصور میکنی که کاری هست که مارگارت بتواند بکند که من او را کمتر دوست داشته باشم؟ حتما یک دلیلی برای کارهائی که مارگارت کرده وجود داشته است. من با جرات میگویم که همه این چیزها از روز ازل مقرر شده بود. "

دکتر پور هوئه از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد و گفت:

" اگر یک زن چنین کار ناشایستی را در حق من کرده بود و من میخوامش شدیدترین انتقام را از او بگیرم میگذاشتم که با الیور هادو ازدواج کند. زندگی با هادو انتقام شما را از مارگارت خواهد گرفت. "

آرتور ناله کنان گفت: "آه... بدبخت مارگارت... بدبخت. کاش میتوانستم مطمئن شوم که او آینده ای خوب خواهد داشت."

سوزی به آرتور گفت: "من مطمئن بیستم که مارگارت از تلگرام هادو به ما خبر داشته است."

"این قضیه چه اهمیتی دارد؟"

سوزی بطرف آرتور برگشت و گفت:

آیا آن روزی که هادو در آن جا با لگد سگ مارگارت را بشدت مضروب کرد را بخاطر داری؟ تو هم به او حمله کردی و او را بباد کتک گرفتی. وقتی همه چیز تمام شد و هرکس مشغول کار خودش شد تصادفاً من چشمم به صورت هادو افتاد. من در تمام زندگیم چنین نفرتی را در صورت کسی ندیده بودم. این صورت یک جانور درنده و وحشی زخم خورده بود. وقتی هم که داشت میرفت یک جور نوری در چشمانش میدرخشید که مرا ترساند. من همانموقع بتو گفتم که از این آدم بترس و خیال انتقام دارد. بعد از آن او مثل اینکه از زندگی ما بیرون رفت و من دیگر در باره او فکر نکردم. من پهلوی خودم فکر میکنم که بچه دلیل او دکتر پورهوئه را به اینجا فرستاد. او فکر میکرد که دکتر اتفاق کتک خوردن او را خواهد شنید و میخواست که وقتی ما خبر خیانت مارگارت را میشنویم دکتر اینجا باشد و پیروزی او را بچشم ببیند. من اطمینان دارم که در همان لحظه مجادله با تو او تصمیم خودش را گرفت که تلافی کاری که تو کرده بودی در آورد."

آرتور گفت: "او چطور توانست چنین کار وحشتناکی را انجام بدهد؟"

دکتر زمزمه کنان گفت: "متأسفانه باید بگویم که دوشیزه سوزی بوید حق دارند. اگر درست فکر کنیم او هیچ کاری نمیتوانست بکند که بیشتر از این بشما صدمه بزند. این یک نقشه شیطانی بود. او تمام زندگی و شادی شما را از شما گرفت. او میدانست که هیچ چیز در دنیا به اندازه ازدواج با مارگارت برای شما مهم نیست و نه تنها او جلوی این ازدواج را گرفت بلکه خودش با مارگارت ازدواج کرد. او این کار را با مسموم کردن ذهن و روان مارگارت انجام داد. او روح مارگارت را ملوث و شخصیت او را بکلی عوض کرد."

آرتور فریاد زد: "شما درست میگوئید. من خودم اینرا احساس کرده بودم. اگر مارگارت با چنین دلسنگی مرا ترک کرد و خود را در آغوش او انداخت بدلیل این بود که او خودش نبود. یک دیو در او حلول کرده بود."

سوزی گفت: این کلماتی که بکار میبرید فقط ارزش گفتاری دارد ولی عملاً چیزی ثابت نمیکند."

آرتور و دکتر پورهوئه با تعجب به سوزی نگاه کردند. سوزی ادامه داد:

من نمیتوانم باور کنم که مارگارت چنین خیانتی را انجام داده باشد. هر چه بیشتر فکر میکنم بیشتر متوجه میشوم که چنین کاری از دست مارگارت حتی اگر میخواست بر نمیآمد. من مارگارت را سالهاست که میشناسم و میدانم اهل کلاه برداری نبود. او بسیار خوشقلب بود. او درستکار و راستگو بود. در اولین لحظات روبرویی با این واقعه طبعاً من اختیار خودم را از دست دادم ولی الآن میفهمم که دلم نمیخواهد در باره مارگارت بد فکر کنم. تنها یک راه وجود دارد که کارهای مارگارت را بتوان توجیه کرد و آنهم اینست که هر کار کرده تحت تاثیر یک نیروی شیطانی غیرقابل مقاومت بوده است."

آرتور مشتعلش را گره کرد و گفت:

" این قضیه را بهتر نمیکند. اگر هادو با مارگارت بخاطر عشق ازدواج نکرده و فکر انتقام در سر او بوده چه زندگی در انتظار مارگارت بدبخت خواهد بود. ما همه میدانیم که هادو چه موجود بیرحم سنگدلی است. "

سوزی گفت:

" دکتر پور هوئه بهتر از ما میداند که این چیز ها چطور کار میکند. این امکان وجود دارد که هادو مارگارت را طلسم کرده و این دختر بد بخت قادر نیست که در مقابل خواسته های او مقاومت کند. آیا این امکان وجود دارد که هادو چنین کاری را با مارگارت انجام داده باشد؟ "

دکتر بیچاره با شرمندگی گفت: من نمیدانم. منم مثل شما شنیده ام که چنین چیزهائی امکان پذیر است ولی من هیچ مدرکی برای قبول یا رد آن ندارم. در این گونه موارد همه چیز مبهم و تاریک است. آنهایی که در جادوگری استاد هستند ادعاهای زیادی دارند ولی آرتور که یک مرد دانشمند است میتواند بشما بگوید که دامنه هیپنوتیزم را تا چه حد میتوان گسترش داد. "

سوزی جواب داد:

" ما همه این را میدانیم که هادو نیروئی دارد که هیچ کس دیگر چنین قدرتی ندارد. شاید در خودنمایی های او واقعیتی هم وجود داشته که او را قادر به انجام چنین کاری است. "

آرتور دستی به صورت خود کشید و گفت:

" من طوری خرد و خمیر و گیج شده ام که نمیتوانم درست فکر کنم. در این لحظه همه چیز بنظر ممکن میآید. من دیگر بهیچ چیز اعتماد مطلق ندارم. "

برای مدتی هیچ کس سخنی نگفت. نگاه آرتور روی صندلی که مارگارت عادت داشت روی آن بنشیند ثابت مانده بود. یک نقاشی نیمه تمام هنوز روی سه پایه قرار داشت. دکتر پور هوئه سکوت را شکست و گفت:

" حتی اگر در فرضیات دوشیزه بوید حقیقتی وجود داشته باشد من نمیدانم که این چه کمکی میتواند به شما بکند؟ شما کاری از دستتان ساخته نیست. هیچ راه قانونی برای شما وجود ندارد. مارگارت یک زن آزاد بوده و مطابق میل خودش به همسری آن مرد در آمده است. خیلی ها هستند که فکر خواهند کرد که او کار اشتباهی نکرده که بجای یک جراح جوان زن یک اصیلزاده ثروتمند شده است. نامه ای که مارگارت نوشته است کاملاً روشن و واضح است. یک سر سوزن در آن اثری از زور و جبر دیده نمیشود. مارگارت کاملاً بمیل خودش زن این مرد شده است و هیچ شاهدهی وجود ندارد که گواهی بدهد که او میخواهد از شر این مرد یا اشتیاقی که بواسطه آن گرفتار این مرد شده است خلاصی یابد. "

مطلبی که دکتر گفت بطور مشهود صحیح بود و کسی جوابی برای آن نداشت. آرتور از جا برخاست و گفت:

" تنها کاری که میتوانیم بکنیم اینست که پوز خندی بز نیم و تحمل کنیم. "

سوزی گفت : " کجا دارید میروید؟ "

" من فکر میکنم که بهتر است از پاریس بروم. تا وقتی که در اینجا هستم همه چیز مرا بیاد او میاندازد. من باید سر کارم برگردم. "

او کنترل خود را بدست آورده بود و اگر بخاطر تغییراتی نبود که در چهره‌اش بعد از این واقعه صورت گرفته بود او همان آرتور همیشگی بود. او دستش را بطرف سوزی دراز کرد. سوزی گفت:

" امیدوارم همه این ناملایمات را فراموش کنید. " او در حالیکه سرش را تکان میداد جواب داد:

" من میل ندارم چیزی را فراموش کنم. این امکان وجود دارد که مارگارت با شما تماس بگیرد چون خیلی چیزها در اینجا از خودش باقی گذاشته است. اگر برای او نامه نوشتید لطفاً به او بگوئید که من کینه‌ای از او بدل ندارم. من نمیدانم که آیا قادر خواهم بود که کاری برای او انجام بدهم ولی اگر هر موقع او به من احتیاج داشت من در خدمت او خواهم بود. "

سوزی گفت: " اگر او به من نامه نوشت من این مطالب را به او خواهم گفت. "

" پس فعلاً خدا حافظ. "

" شما تا فردا نمیتوانید به لندن بروید. تا آن موقع آیا من شما را دیگر نمیبینم؟ "

" من فکر میکنم که بهتر باشد من دیگر اینجا نیایم. همه چیز اینجا مرا بیاد او میاندازد. "

ابری از رنج و اندوه از ناصیه آرتور گذشت. سوزی میدید که آرتور با یک نیروی فوق بشری خود را کنترل میکند. سوزی یک لحظه درنگ کرد سپس گفت:

" آیا من دیگر هیچوقت شما را نخواهم دید؟ برای من جای بسی تاسف است که دیگر شما را نبینم. "

آرتور جواب داد: " برای منم همینطور. من خوب فهمیده‌ام که شما تا چه حد مهربان و خوب هستید. من هرگز فراموش نخواهم کرد که شما دوست صمیمی مارگارت بودید. هر وقت که شما به لندن آمدید لطفاً به من خبر بدهید. "

آرتور از در بیرون رفت. دکتر پورهوئه در حالیکه دستانش به پشتش بود در اطاق قدم میزد. او ایستاد و به سوزی گفت:

" اینجا یک چیز هست که مرا متعجب میکند. چرا هادو با مارگارت ازدواج کرد؟ "

سوزی بتلخی جواب داد:

" شما شنیدید که آرتور چه گفت. او گفت که هر اتفاقی که افتاده باشد برای او تفاوتی نخواهد کرد و آماده است که مارگارت را قبول کند. آن مرد دیگر این را میدانست و میفهمید که تنها وقتی میتواند مارگارت را با خیال راحت برای خود داشته باشد که با او ازدواج کند. "

دکتر پورهوئه شانه‌هایش را بالا انداخت و او هم از خانه بیرون رفت.

وقتی سوزی تنها شد با دلشکستگی شروع به گریستن کرد. او بخاطر خودش گریه نمیکرد بلکه گریه‌اش بخاطر آرتور بود که رنجی را تحمل میکرد که بالاتر از توان هر انسانی بود.

فصل یازدهم

آرتور روز بعد به لندن باز گشت.

سوزی احساس کرد که دیگر در آن خانه نمیتواند باقی بماند و دعوت یک دوستش را قبول کرد که زمستان را در ایتالیا بگذراند. فقط مرد خوب، دکتر پور هونه، به همراه کتابهایش در پاریس ماند که به کار تحقیقات خود در زمینه علوم پنهانی ادامه دهد.

سوزی سر فرصت در ایتالیا از طریق توسکانی به اومبریا رفت. مارگارت برای او نامه ای نفرستاد و او قبل از ترک پاریس همه اسباب و اثاثیه مارگارت را جمع کرد و به آدرسی که میدانست بالاخره بدست او خواهد رسید فرستاد. او نمیتوانست خود را راضی کند که به مارگارت نامه بنویسد. در جواب نامه کوتاه او به آرتور که به او تغییر برنامه مسافرتش را اعلام میکرد آرتور برایش نوشت که او بشدت مشغول کارهای بیمارستان است و برای او کلاسی در بیمارستان سنت لوک گذاشته اند که تدریس کند. اخیرا او بعنوان جراح مدعو در یک بیمارستان دیگر هم کار میکند. علاوه بر همه اینها، کار جراحی خصوصی او هم بسیار بالا گرفته بود. او در این نامه اسمی از مارگارت نبرد. این نامه کوتاه و رسمی بود. سوزی نمیتوانست ببیند که این نامه فقط از روی ارائه ادب و احترام نوشته شده است و هیچ نشانه ای از اینکه آرتور در چه حالی هست در آن دیده نمیشد. سوزی و دوست او تصمیم گرفتند که چند هفته ای را در رم سپری کنند. در رم برخلاف انتظار سوزی اخباری در باره هادو و مارگارت دریافت کرد. اینطور معلوم بود که زن و شوهر مدتی در رم گذراندند و حلقه کوچک انگلیسی های ساکن رم هنوز در باره کارهای عجیب و غریب آنها صحبت میکردند. هادو و مارگارت در شکوه خاصی مسافرت میکردند. آنها یک قاصد مخصوص و تعداد زیادی خدمه و مستخدم با خود آورده بودند. آنها یک کالسکه کرایه کرده بودند و همه جا با آن کالسکه میرفتند. هادو با آن لباس های عجیب و مارگارت با زیبایی اش توجه همه را جلب کرده بود. مارگارت هر شب در لژ مخصوص سالن های اپرا مینشست و جواهراتش حسادت همه خانمها را برانگیخته بود. هر چند که مردم آشکارا به کارها و ظاهر هادو میخندیدند و از پر روئی و بی حیائی او داستان ها میگفتند تحت تاثیر ثروت بیحساب او قرار میگرفتند. یک روز هم بدون اینکه چیزی به کسی بگویند ناپدید شدند و بسیاری از صورت حسابهای خود را نیز پرداخت نکردند. سوزی متوجه شد که همه این حسابها بعدا تسویه شده بود. به او گزارش رسید که زن و شوهر حالا در مونت کارلو هستند. مارگارت از کسی که این اطلاعات را به او میداد سؤال کرد:

" آیا آنها راضی و خوشحال بنظر میرسیدند؟ "

" من فکر میکنم که آنها خیلی سر حال و شادمان بودند. بعد از همه این حرفها، خانم هادو هر چیزی را که یک زن میل دارد داشته باشد داشت. ثروت زیاد، زیبایی، لباسهای باشکوه، جواهرات و خلاصه همه چیز. او میبایستی آدم غیر عادی باشد که خوشحال و راضی نباشد. "

سوزی میخواست که در اواخر بهار سفری به ریویرا داشته باشد ولی وقتی فهمید که هادو و مارگارت آنجا هستند مردد شد. او اصلا دلش نمیخواست که خود را در معرض خطر دیدن آنها قرار دهد. از طرف دیگر، حس کنجکاوی اش تحریک شده بود که سر از کار آنها در بیاورد. عدم تمایل و کنجکاوی در ذهن او بجدال پرداختند. از آنجائیکه که او یک زن بود، کنجکاوی پیروز شد. او توانست دوستش را متقاعد کند که بجای رفتن به بولیو به مونت کارلو بروند. در ابتدا او زن و شوهر را ندید ولی از هر گوشه و کنار در باره آنها میشنید. او فقط لازم بود که گوش های خود را باز و به حرف های مردم توجه کند. در این مکان عجیب که همه چیز بر مبنای اهریمنی، ولخرجی، بیمار گونگی و جنون قرار دارد خانواده هادو بخوبی با آن انطباق

حاصل کرده بود. آنها برای خود شهرتی کسب کرده بودند. استقامت در پشت میز قمار، شانس های خیلی خوب، رفتن به رستوران های گرانقیمت و بالاخره طرز لباس پوشیدن آنها نقل محافل شده بود. این یک تصویر پیچیده ای بود که سوزی از اطلاعات پراکنده ای که کسب کرده بود توانسته بود درست کند. دو سه روز بعد آنها را پشت میز قمار دید. آنها طوری مجذوب بازی شده بودند که وجود هیچ کس را حس نمیکردند. سوزی از فاصله ای که آنها را میپانید کاملاً احساس امنیت میکرد. مارگارت بازی میکرد ولی هادو پشت سرش ایستاده و حرکات او را کنترل میکرد. سوزی تمام توجه خود را روی مارگارت متمرکز کرده بود. برای اینکه چیزهایی که از او شنیده بود بهیچوجه با دوستی که سالها با او زندگی کرده بود هماهنگ نبود. چیزی که توجه سوزی را جلب کرد شباهت رفتار های او به هادو بود. علیرغم زیبایی یک حالت درندگی در او ایجاد شده بود که او را کاملاً شبیه هادو نشان میداد. اینطور بنظر سوزی رسید که مارگارت بدنیا از چشم هادو نگاه میکند. آدمهای زیادی آنها را تماشا میکردند و آنها مبالغه هنگفتی برنده شده بودند. اینطور بنظر میرسید که آنها همیشه بهمین ترتیب بازی میکردند. مارگارت پشت میز مینشست و هادو پشت سر او میایستاد و به او میگفت که چکار کند. نزدیک سوزی دو مرد فرانسوی بودند که در باره هادو و زنش صحبت میکردند. او گوش هایش را تیز کرد که صحبتهای آندو را بشنود. آنها در باره مارگارت صحبت میکردند و سوزی از شنیدن مطلبی که یکی از آنها در باره مارگارت میگفت تا گوش هایش قرمز شد. این مطلب بمراتب از ناسازی معمولی فراتر میرفت. مرد دیگر خندید و گفت:

" این که تو میگوئی واقعا باور کردنی نیست. "

" من بتو اطمینان میدهم که این مطلب صد در صد صحیح است. آنها شش ماه پیش ازدواج کرده اند و آن زن فقط بظاهر همسر اوست. آدمهای خرافاتی در تمام قرون و اعصار به نیروی باکره گی معتقد بودند. حتی کلیسا از این موضوع بنفع خودش استفاده کرده است. اینمرد از این زن بعنوان نظر قربانی استفاده میکند. "

این دو مرد بصداي بلند میخندیدند و به حرفهای خود ادامه میدادند. حالا وارد مباحثی شده بودند که گونه های سوزی از فرط خجالت آتش گرفته بود. با وجود این، سخنانی را که در باره مارگارت شنید باعث شد که هرچه بیشتر به او دقت کند. مارگارت میدرخشید. سوزی نمیتوانست انکار کند که تغییری در مارگارت رخ داده بود که یک جلوه خاص و معمائی به زیبایی او بخشیده بود. او لباسهایی پوشیده بود که وقتی با سوزی زندگی میکرد اجازه پوشیدن آنها را نمیگرفت. جواهراتش و مخصوصاً الماس های درشت هر چند ممکن بود در جای خودش توجه زیادی را جلب کند ولی مناسب این موقعیت نبود. در آخر هادو به پشت مارگارت زد و او تمام پولهای را که برده بود جمع آوری کرد و از جایش بلند شد. پشت سر او زنی ایستاده بود که آرایش غلیظی کرده بود و از خوشنمایی فاصله زیادی داشت. او محل کار و کسبش را در آنجا بر قرار کرده بود. سوزی وقتی دید که مارگارت به این زن لبخند زد و سرش را بعلافت دوستی تکان داد بسیار متعجب شد.

سوزی همچنین متوجه شد که هادو در یکی از گرانترین هتل ها چند اتاق تو در تو گرفته است. آنها در یک گردباد ثروت و مکنت زندگی میکردند. آنها با چند نفر انگلیسی در آنجا آشنا شده بودند ولی اینطور بنظر میرسید که مصاحبت خارجیان را به آنها ترجیح میدهند. شاید به این علت که خارجیان زیاد سؤالاتی موشکافانه نمیکنند و از ثروت آنها غرق در تعجب و تحسین میشوند. از آن ببعد سوزی اغلب آنها را در معیت آدم هایی مثل آرشیدوک روسیه و معشوقه اش، خانم هائی از آمریکای جنوبی با درشت ترین الماس ها، قمار بازان نخبه و زنانی که به پاکدامنی چندان مقید نبودند میدید. همه جور شایعاتی در باره آنها گفته میشد. مارگارت با کمال آرامش در میان این گروه میخرامید و از مصاحبت با آنها امتناعی نداشت. داستان هائی که بیشک دور از حقیقت نبود در باره جمع شدن این گروه در اتاقهای تاریک و نیم تاریک هتل و انجام کارهایی که سوزی با شنیدن آنها بشدت قرمز میشد بر سر زبانها بود. الیور خود سردهسته و مبتکر این جور چیزها بود. او دنبال بر پا کردن مراسمی شیطان پرستی که در هزاران سال پیش صورت میگرفت در باغ یکی از ویلا ها بود. در زیر نور ماه کارهای عجیبی صورت میگرفت. مردمی که دنبال لذت بودند و از تکرار کارهای همیشگی خسته از پیشنهادات عجیب و غریب الیور هادو استقبال میکردند. گفته میشد که یک جشن کافرانه

شیطانی بنام گرد همائی سیاه در خانه یک شاهزاده لهستانی توسط هادو برقرار شده بود. هادو غرق در تجربیات جادو گرانه خود شده بود و میگفتند که او سرگرم انجام یک تجربه شیطان پرستی کیمیاگری بنام (ماگنوم اوپوس) است. کم کم این داستانها بیک نقطه ختم میشد. هادو مشغول تهیه مقدمات برای خلق یک موجود زنده بود. او به اطرافیانش گفته بود که دستور کار جادوئی بوجود آوردن (آدم نما ها) را بدست آورده است.

هادو با اسمی که خودش به خودش میداد معروف میشد، اسمهای نظیر (برادر سایه). ولی مردم این اسامی را بسخره میگرفتند. این اسم با هیکل چاق و غول آسای هادو جور در نمیآمد. افرادی که دور و برش بودند از غرور و خودستائی هادو آزاده و دلگیر میشدند ولی با این وجود نمیتوانستند در باره او صحبت نکنند. سوزی با تجربه ای که از او داشت میدانست که هیچ چیز هادو را بیشتر از این خوشحال نمیکند که ببیند مردم در باره او گفتگو میکنند. داستان شکار شیران توسط او ورد زبانها بود و همه میدانستند که دست او بخون آدمیزاد هم آغشته شده است. او موفق شده بود که برای خودش مستمعینی بیابد که هرچیز میگفت مورد قبول آنها واقع میشد. داستان های بد هم فراوان بود. میگفتند که در شهر وین در یکی از قمار خانه های مشهور او بجرم تقلب داستگیر شده بود. شایعاتی بود که او معتاد به مصرف بعضی مواد غیر قانونی است. هیچ کس رابطه او را با زنش درک نمیکرد. مردم میگفتند بعضی مواقع رفتار بسیار زننده و توهین آمیزی با وی دارد. قلب مارگارت از شنیدن این حرف فشرده شد ولی در چند مرتبه که او مارگارت را از دور دید متوجه شد که مارگارت شادمان و خوشبخت بنظر میرسد. یک داستان سوزی را بکلی بر آشفته کرد. در یک رستوران گران بعد از نهار برای پرداخت صورتحساب بصورت نقد در میان پول های پرداخت شده هادو یک سکه طلای تقلبی به گارسن رستوران داده بود. او قبول نکرد که سکه را عوض کند تا بالاخره پلیس وارد رستوران شد. آنهایی که میهمان او بودند از این قضیه شرمسار و خیلی از آنها رستوران را ترک کردند. یکنفر که خودش در آن رستوران مشغول غذا خوردن بود برای سوزی تعریف کرد که در تمام مدتی که این داستان شرم آور ادامه داشت مارگارت بدون کوچکترین توجهی به اتفاقاتی که در اطرافش میافتاد با افراد دور و برش مشغول خنده و شوخی بود. داستان این اتفاق بسرعت در میان مردم پخش شد و هادو و همسرش زود متوجه شدند که خیلی از دوستانشان دیگر وقتی به آنها نمیگذارند. اشخاصی که هادو با آنها سرو کار داشت افرادی بودند که به حفظ شرافت نام خود اهمیت زیادی میدادند و بهمین دلیل رابطه خود را با آنها قطع کردند. این اولین مرتبه نبود که کار هادو به پلیس میکشید. بهمین دلیل همه از اطراف آنها ناپدید شدند.

سوزی مدت مدیدی بود که به لندن نرفته بود. در اواخر فصل بهار او بیاد آورد که که دوستانش را در لندن برای مدت مدیدی است که ندیده و آنها از دیدن او خوشحال خواهند شد. در سابق او از دیدنی های گران قیمت لندن بعزت فقر مالی محروم بود ولی الآن میتواند جبران مافات کند. او مثل این بود که بشهری غریبه سفر میکند و روز شماری میکرد به آنجا برود. و گرچه به این مطلب اعتراف نمیکرد هوس دیدار با آرتور مهمترین علت مسافرت او به لندن بود. زمان و دوری از آرتور باعث شده بود که احساساتش نسبت به او کمی کاهش پیدا کند. او بخوبی میدانست که آرتور هرگز به او به چشم یک معبود نگاه نخواهد کرد ولی همینکه با هم یک دوستی ساده داشتند برای سوزی کافی بود. سوزی بدون ناراحتی میتواندست به آرتور فکر کند.

سوزی در حدود سه هفته در پاریس ماند و در این مدت مشغول خرید لباس بود. بقول خودش این تنها تفریح او در زندگی بشمار میرفت. از آنجا مستقیم به لندن رفت.

او نامه ای به آرتور نوشت و آرتور بیدرنگ او را برای صرف نهار به رستوران دعوت کرد. سوزی از این کار او متعجب شد چون شکی نبود که در خانه آرتور آنها بمراتب راحت تر بودند. سوزی اما بمحض اینکه آرتور را دید فهمید که آرتور اینکار را از قصد کرده است. جمعیتی که دور و بر آنها بودند و صدای موسیقی باعث میشد که آنها نتوانند حرفهای خصوصی با هم داشته باشند و این چیزی بود که آرتور میخواست. سوزی از تغییراتی که در آرتور در این مدت کوتاه صورت گرفته بود متعجب و وحشت زده شد. او مثل این بود که ده سال پیر تر شده است. صورت او استخوانی و روی موهایش گرد سفید پیری نشسته بود. صورتش گرفته و

چشمانش خستگی ناشی از کم خوابی را منعکس میکرد. ولی بیشترین تغییر در حالت چهره او صورت گرفته بود. آثار درد و رنج که در آخرین شبی که در پاریس بود روی صورتش بچشم میخورد حالا در ناصیه اش ثابت شده بود. نگاه کردن به او قلب سوزی را برد میآورد. او از همیشه ساکت تر بود و وقتی هم چیزی میگفت مثل این بود که صدایش از دور دستها بگوش میرسد. بودن با آرتور برای سوزی یک عذاب شد چون چیزی در وجود او تشکیل شده بود که حتی ادب و احترامی را که معمول همیشگی او بود از دست داده بود. یکی از چیزهایی که در گذشته سوزی در آرتور خیلی تحسین میکرد این بود که او از جمله مردانی بود که در سختی ها تکیه گاه محکمی محسوب میشد. در اول سوزی کاملاً نمیفهمید مشکل آرتور چیست ولی در مدت کوتاهی علت آنرا کشف کرد. آرتور حالا یک موجود شکست خورده بود که با تلاش سعی میکرد آنرا پنهان کند. همین تلاش دائمی بود که او را شخصیتی متزلزل و نا آرام جلوه میداد.

آرتور ولی نرمتر از همیشه شده بود و بنظر میرسید که از دیدن سوزی واقعا خوشحال شده است. او در باره سفرهای سوزی از او سؤال کرد. سوزی با احتیاط او را به مسیری کشاند که در باره خودش صحبت کند. آرتور به میل خودش در باره زندگی روزمره اش برای سوزی تعریف کرد. او پول خیلی خوبی در میآورد و شهرت کاری زیادی بهم زده بود. بغیر از کار در دو بیمارستان او حالا وظایف تدریس را هم بعهده داشت و عمل های جراحی خصوصی هم انجام میداد. اخیراً یکی دو مقاله علمی بچاپ رسانده و خودش سردبیر مجلات علمی در زمینه جراحی بود. سوزی سؤال کرد:

" با اینهمه کار که روی سرت ریخته وقت کم نمیآوری؟ " او جواب داد:

" تنها کاری که میتوانم بکنم اینست که کمتر بخوابم. با کمتر خوابیدن میتوانم دو برابر کار کنم. "

آرتور ناگهان ساکت شد و سرش را پائین انداخت. با گفتن سهوی این مطلب او قسمتی از زندگی شخصی خودش را که قصد داشت از سوزی پنهان کند افشا کرده بود. حالا سوزی میفهمید که چیزی که به آن فکر کرده بود ولی از آن مطمئن نبود حقیقت دارد. سوزی دلیل ساعت های طولانی بیدار ماندن او را درک کرد چون آرتور میخواست بوسیله کار فکر مارگارت را از خود دور کند. او حتی در خواب هم از این درد و رنج مصون نبود و بهیمن دلیل بی خوابی را ترجیح میداد. حالا که دست آرتور رو شده بود او از سوزی خجالت میکشید. آندو مدتی در یک سکوت ناراحت کننده نشسته و فکر میکردند. سوزی با خود فکر میکرد که آرتور چه وصله ناجوری بود در میان افرادی که در این رستوران فقط بقصد تفریح آمده بودند. آنها میگفتند و میخندیدند و تفریح میکردند. سوزی فکر میکرد که چه انگیزه های باعث شده بود که برای دیدار با سوزی چنین جایی را انتخاب کند. او میبایست از این محل بیزار باشد.

آنها نهار خود را تمام کردند و سوزی تمام شهادت خود را جمع کرد و یکباره گفت:

" چرا از اینجا برای نیم ساعت به اطاق من نرویم. آنجا میتوانیم راحت تر صحبت کنیم. "

آرتور بی اختیار خود را عقب کشید. او فوراً جوابی نداد. سوزی باز هم اصرار کرد:

" تو هیچ کاری تا یکساعت دیگر نداری و خیلی چیز ها هست که من میخوام بتو بگویم. "

آرتور مثل اینکه با خودش صحبت میکند زمزمه کرد:

" تنها راهی که یک شخص میتواند با قدرت سر پای خود بایستد انست که تسلیم ضعف های خودش نشود. "

" پس به این ترتیب تو میل نداری بیانی؟ "

" خیر. "

دیگر جایی برای مذاکره بیشتر باقی نمانده بود. آرتور خیلی خوب میدانست که سوزی میخواهد در باره مارگارت صحبت کند. آرتور صادق تر از آن بود که به چیزی که میل نداشت بشنود تظاهر کند. بعد از یک لحظه سکوت سوزی گفت:

" من پیغام ترا به مارگارت نتوانستم برسانم چون او برای من نامه ای ننوشت. "

ابری از خشم از ناصیه آرتور عبور کرد. سوزی ادامه داد:

" من مارگارت را در مونت کارلو دیدم. من فکر کردم که شاید میل داشته باشی در باره کارهایی که او میکند اطلاعاتی بتو بدهم. " آرتور با بی تفاوتی جواب داد:

من نمیفهمم که دانستن چنین اطلاعاتی بچه درد من میخورد. "

سوزی دیگر در این مورد اصراری نکرد. او شکست خورده بود. از جا برخاست و گفت:

" میتوانیم برویم؟ "

آرتور با ملایمت از او پرسید:

" از دست من ناراحت و عصبانی نیستی؟ من میدانم که تو تا چه حد به من لطف داری. من از تو بسیار متشکرم. "

سوزی با لبخندی گفت: " من هیچگاه از دست تو عصبانی نمیشوم. "

آرتور صورتحساب را پرداخت و از لابلای میز و صندلیها بطرف در خروجی رفتند. در آنجا سوزی دست خود را بطرف او دراز کرد و با لبخندی شیرین گفت:

" من فکر میکنم که شما اشتباه میکنید که خود را دور از همه دوستان و آشنایان در گوشه ای زندانی کرده اید. هر چه بیشتر اینکار را ادامه بدهید بیشتر حالت بیمار گونه پیدا خواهید کرد. "

آرتور مثل اینکه برای یک بچه توضیح میدهد گفت: " بیرون رفتن زیادی تنها نتیجه ای که دارد اینست که شما را از انجام کار باز میدارد. در هر صورت من هفته ای دو سه بار به اپرا میروم. "

" من فکر میکردم که تو علاقه زیادی به موسیقی نداری. "

" درست است. من در گذشته علاقه چندانی به موسیقی نداشتm ولی الآن برای تسکین اعصابم خیلی مفید است. "

سوزی سؤال کرد: آیا من هم میتوانم با شما در یکی از این شبها به اپرا بیایم یا اینکه وجود من باعث خواهد شد که تفریح شما خراب شود؟ "

آرتور تبسمی کرد و با خوشحالی گفت :

" این باعث کمال خوشوقتی من خواهد بود. شما بهترین مصاحب هستید. آنها نمایشنامه و اپرای (تریستان و ایزولد) را روی صحنه میبرند. آیا میل دارید با هم آنجا برویم؟ "

" با کمال میل. "

سوزی با آرتور دست داد و سوار یک کالسکه شد.

کالسکه حرکت کرد و سوزی با خود گفت:

" مرد بیچاره...مرد بیچاره. چکاری از دست من برای او بر میآید؟ "

وقتی سوزی بیاد مارگارت افتاد با عصبانیت مشت‌هایش را گره کرد. کاریکه مارگارت با این مرد خوب و پر قدرت کرده بود یک کار اهریمنی و وحشیانه بود. سوزی با خود گفت:

" امیدوارم که مارگارت بسزای اعمال ناشایست خود برسد. امیدوارم که هرچه در حق این مرد بیچاره کرد سر خودش بیاید. "

شبی که قرار بود به اپرا در (کاونت گاردن) بروند لباس زیبایی بتن کرد. این لباس شب که باعث خوشنودی او شده بود نه تنها بطور کامل برای او دوخته شده بود بلکه خیلی بیشتر از وسع سوزی خرج بر داشته بود. تنها نقطه ضعف سوزی در زندگی لباس بود. او در مقابل لباس های زیبا و گرانبه قدرت مقاومت نداشت. این لباس از تافته ابریشمی درست شده بود و زیبایی آن با استفاده از توری قدیمی که سوزی از گنجینه اش برداشته بود دو چندان شده بود. روی موهایش از جواهرات اسپانیایی و دور گردنش گردن بندی بود که چندی پیش دور گردن مریم مقدس در کلیسائی در آندولوزی قرار داشت. درست است که سوزی خیلی زیبا نبود ولی شخصت برجسته و ممتاز سوزی همه چیز را تحت تاثیر قرار میداد. او وقتی در آینه خودش را نگاه کرد از فرط رضایت تبسمی بر لبانش آمد. البته او منتظر نبود که آرتور توجه کند که او چه لباس مناسب و با شکوهی بتن دارد.

وقتی از پله ها پائین رفت و از پیاده رو عبور کرد که سوار کالسکه ای بشود که آرتور برای او کرایه کرده بود دامن لباس بلندش را با ژستی که شیک ترین خانم های پاریس را به حسادت میانداخت با دست گرفته و وارد کالسکه شد. وقتی کالسکه بطرف اپرا میرفت سوزی باد بزن اسپانیایی خود را از کیفش در آورد. دستکش هایش بلند، نو و بسیار گرانبه بودند و برای سوزی مهم نبود که آرتور به این چیزها توجه دارد یا ندارد.

طبیعت سرزنده او وقتی سوزی وارد سالن اپرا شد مثل گلهای بهاری شکوفا شد. او دوربین اپرائی خودش را بچشم گذاشته و خانم هائی که وارد لژهای خود میشدند بررسی میکرد. آرتور چند نفری از آنها را میشناخت و اسامی آنها را به سوزی میگفت. سوزی احساس کرد که آرتور سعی زیادی میکند که به سوزی خوش بگذرد و از این موضوع خوشحال شد. آرتور که در ابتدا کمی خودخوری میکرد با شروع شدن برنامه با آرامش به پشتی صندلیش تکیه داد و از موسیقی و آواز لذت میبرد. سوزی از زیر چشم مواظب او بود و تغییری را که در چهره او رخ میداد میدید. موسیقی حزن آوری بود که در روح او نفوذ میکرد و گاهی به نفس نفس میافتاد. در فاصله دو پرده اپرا آرتور در گیر و دار افکار خودش غوطه ور بود. او بیحرکت نشسته بود و حرفی نمیزد. سوزی حالا میفهمید که آرتور که قبلا علاقه ای به موسیقی نداشت حالا چطور شیفته آن شده بود. او در

زیر و بم های موسیقی درد ها و رنج های خود را ولو بطور موقت فراموش میکرد. وقتی (ایزولد) آخرین شیون و زاری خود را پایان رساند، آرتور طوری خسته و فرسوده شده بود که قدرت تکان خوردن نداشت.

آنها هم باتفاق جمعیت از سالن بیرون رفتند و در آنجا بیک دوست مشترک با اسم (آریوتئات) بر خورد کردند. مارگارت او را که یک متخصص چشم بود در ریویرا ملاقات کرده بود و میدانست که او همکار آرتور در بیمارستان سنت لوک است. او مردی با آینده درخشان ، موهائی خاکستری و چهرهای سرخ رنگ و هنوز ازدواج نکرده بود. او یکی دو بار سوزی را در مونت کارلو به نهار دعوت کرده و آشکارا از سوزی خوشش آمده بود. او بطرف آنها آمد و با آنها دست داد و گفت:

" درست همان کسانی که من دنبالشان بودم. چرا وقتی به لندن آمدید به من خبر ندادید خانم خوب؟ من مطمئن هستم که چشمان شما احتیاج به معاینه دقیق دارد. " مارگارت با خنده گفت :

" اینطور فکر کردی که من اجازه میدهم که یک مردی مثل تو با میکروسکوپ به چشمان من خیره شود؟ "

" حالا شما دو نفر خوب گوش کنید من چه میگویم. من از شما دو تا میخواهم که در حق من لطف بزرگی بکنید. من امشب در هتل ساووی یک میهمانی ترتیب داده ام که متاسفانه دو نفر از میهمانانم قادر به آمدن نشدند. میز شام برای هشت نفر رزرو شده و من شما را دعوت میکنم که بما ملحق شوید و قول میدهم به شما بد نگذرد. "

آرتور جواب داد : " متاسفانه من باید بروم. همه کارهایم مانده است و باید تا فردا آنها را تمام کنم. "

آریوتئات جواب داد: " اصلا هم ایطور نیست. تو این روزها خیلی زیاد کار میکنی و کمی گردش و تفریح برایت کاملاً ضروری است. " او بطرف سوزی برگشت و گفت:

" من میدانم که تو کنجکاوای را در طبیعت انسان ها دوست داری. دو نفر از مهمانان من امشب زن و شوهری هستند که من حتم دارم با دیدن آنها متعجب خواهید شد. خانم او یک هنرپیشه آمریکائی است و دختر بسیار خوبیست. "

سوزی با نگاه مشتاقانه به آرتور نگاه کرد و گفت: " من کمال میل را دارم که به جمع شما ملحق شوم. اگر هیچ چیز دیگر نباشد من میل دارم بشما آقایان نشان بدهم که دختران انگلیسی دست کمی از آمریکائیها ندارند. "

آرتور به اجبار لبخندی زد و دعوت دکتر چشم پزشک را قبول کرد. دکتر متخصص با خوشحالی به پشت آرتور زد و آنها موافقت کردند که همدیگر را در هتل ساووی ملاقات کنند.

وقتی آنها از هم جدا شدند سوزی به آرتور گفت: " این لطف بزرگی بود که قبول کردی به ساووی بیایی. من هرگز آنجا نرفته ام و قلبم از خوشحالی اینکه امشب به آنجا میروم بشدت میتپد. "

آرتور جواب داد : " من چه جانور خودخواهی میتوانستم باشم که ترا از چنین تفریحی محروم کنم. "

وقتی سوزی از اتاق تعویض لباس بیرون آمد آرتور را منتظر خود دید. سوزی بسیار سرحال و شادمان بود. او به شوخی به آرتور گفت:

" حالا به من بگو که چقدر کت و دامن مرا دوست داری؟ من تا بحال شش زن را دیده ام که با دیدن من در این لباس بشدت حسود شده اند. مطمئناً آنها فکر کرده اند که من یک دختر پاریسی هستم. "

آرتور لبخندی زد و گفت: " این خودش بهترین خوش آمد گوئی است. "

وقتی آنها به هتل وارد شدند آربوتانتات بسرعت جلو آمد، دست آنها را گرفت و گفت: " همه در سالن هتل منتظر شما هستند. من اول شما به آنها معرفی میکنم و بعد همه با هم به سالن غذا خوری میرویم. "

آنها از چند پله کان پائین رفتند و وارد سالن هتل شدند. در یک گوشه گروه کوچکی دور هم جمع شده بودند. وقتی نزدیکتر آمدند آرتور و سوزی رو در روی هادو و مارگارت شدند. دکتر متخصص چشم آنها را معرفی کرد:

" آقای دکتر بردون را معرفی میکنم. خانم هادو... آقای بردون همکار من در بیمارستان سنت لوک هستند سریع تر از هر کس دیگر در این دنیا آپاندیس شما را عمل میکند. "

آربوتانتات به کار معرفی خود ادامه داد و توجهی به آرتور که مثل گچ سفید شده بود و مارگارت که بشدت آشفته و بهت زده شده بود نکرد. هادو با آب صورت درشتش تبسمی بر لب آورد و جلو آمد. او بنظر میرسید که از این وضع کاملاً راضی است. او گفت:

" آقای آرتور بردون دوست قدیمی ما است. در حقیقت او اول خانم مرا به من معرفی کرد. و اما دوشیزه بوید... ایشان و من بارها در باره هنر و جاویدان بودن روح مذاکره کرده ایم. "

سوزی با اکراه با او دست داد. او بهچوجه منتظر چنین صحنه وحشتناکی نبود ولی زود به خودش مسلط شد و فهمید که لازم است طبیعی رفتار کند. او با مارگارت هم دست داد.

چشم پزشک با دلخوری گفت: " عجب اتفاق ناجوری. من امیدوار بودم که به دوشیزه بوید یک جادوگر واقعی را برای اولین مرتبه نشان بدهم که همه نقشه های من خراب شد. ایشان جادو گر ما را از قبل میشناختند. "

هادو با لبخندی استهزا آمیز گفت: " اگر ایشان واقعا مرا خوب میشناختند هرگز با من صحبت نمیکردند. "

آنها دسته جمعی به سالن غذاخوری رفتند.

آربوتانتات نگاهی به میز انداخت و گفت: " حالا چطور دور میز بنشینیم؟ "

الیور نگاهی به آرتور کرد و چشمهای او برق زد و گفت:

" شما بایستی خانم من و آرتور را کنار هم بنشانید چون مدت مدید است که آنها یکدیگر را ندیده اند و مطمئن هستم خیلی حرف ها برای گفتن دارند. " بعد مثل اینکه با خودش صحبت میکند ادامه داد: " مرا هم پهلوی دوشیزه خانم بوید بنشانید که ایشان هر بلائی میخواهند سر من بیاورند. "

این ترتیب نشستن به مذاق دکتر متخصص خوش آمد چون او دو میهمان آمریکائی اش را در دو طرف خود نشاند و مشغول صحبت با آنها شد. او در حالیکه دستهایش را بهم میمالید گفت:

" فکر میکنم که شام خیلی خوبی در پیش داشته باشیم. "

البور با صدای بلند میخندید. همانطور که عادت او بود تمام مکالمه را در اختیار خود گرفت و سوزی در دل اعتراف میکرد که او در این کار بسیار ماهر است. او با یک لودگی و مسخره گی مخصوصی در باره همه چیز سخن میگفت. او میخورد و میآشامید و بخودش خوش میگذراند. سوزی خدایش را شکر میکرد که زن خلق شده و این قدرت را دارد که احساساتش را مخفی کند. آرتور بینوا با قیافه ای در هم در گوشه ای کز کرده و کلمه ای از دهانش بیرون نمیآمد. ولی سوزی حرافی میکرد. او بی ملاحظه هادو را تمسخر میکرد و او را سر جای خودش مینشانده. سوزی توجه کرد که هادو از همیشه لباس های عجیب تری پوشیده بود. با آن جلیقه ساتن سفید شبیه دلک های سیرک های پاریس شده بود. حالا که سوزی فرصتی پیدا کرده بود که هادو را خوب بررسی کند آشکارا میدید که هادو در ظرف شش ماهی که غییش زده بود بمراتب پیر تر شده است. موهای سرش بیشتر ریخته و چاق تر هم شده بود. قیافه ظاهری او واقعا وحشت انگیز شده بود. چشمان او مثل گذشته ثابت و نگاهش موازی بود ولی یک شبی از درندگی و سببیت در چشمان او ظاهر میشد. مارگارت مثل گذشته زیبا بود ولی بدون کوچکترین شکی نفوذ هادو روی او آشکار بود. لباس های مارگارت در عین گران بودن کمی مسخره و هم جهت با هادو بود. بالا پوش او از پارچه ای گلدار تهیه شده بود که با زیبایی کلاسیک مارگارت در تضاد بود. لرزش خفیفی به سوزی دست داده بود چون مارگارت او را بی شباهت به زنائی که چندان پا بند عفت نبودند میکرد.

مارگارت مثل شوهرش میگفت و میخندید ولی سوزی نمیتوانست بفهمد که این خوشحالی ساختگی است یا از روی کمال سنگدلی. صدای مارگارت کاملاً عادی بود و قابل درک نبود که مارگارت چطور میتواند با کارهائی که کرده بود اینطور سرحال باشد. شاید او فقط تظاهر به خوشحالی میکرد. شام را آوردند و محیط زیبا ، غذاهای گوارا و شامپانی همه را سر حال آورده بود. از همه خوشحالتز میزبان بود. او یکی دو داستان تعریف کرد که همه را بخنده انداخت. البور هادو هم چیزهائی برای گفتن حاضر کرده بود. او آنها را طوری تعریف کرد که همه را بجز آرتور که در سکوت می تلق بسر میبرد بخنده انداخت. مارگارت گیلای های شراب را یکی بعد از دیگری مینوشید. بمحض اینکه شوهرش داستانش را تمام میکرد مارگارت شروع به گفتن مطالب خودش میکرد. داستانهای هادو خیلی اخلاقی نبود ولی در ضمن با طنز آمیخته بود. ولی مطالب مارگارت بسیار مستهجن بود. در ابتدا خانم های دیگر خوب نمیفهمیدند که مارگارت چه میخواهد بگوید ولی وقتی پی بردند که اصل مطلب مارگارت چیست از خجالت سر بزیر انداختند. از نظر مردان این مطالب زیاد بد جلوه نمیکرد و به حرفهای مارگارت از ته دل میخندیدند ولی آرتور از خجالت طوری سرخ شده بود که صورتش میسوخت. او بطرز وحشتناکی ناراحت و متاثر بود. او شرمسار بود و نمیتوانست به مارگارت نگاه کند. قابل تصور نبود که از دهان ظریف و زیبایی مارگارت چنین حرفهای ناشایستی خارج شود. مارگارت بدون اینکه کوچکترین توجهی داشته باشد که حرفهایش روی خانم های حاضر در سر میز و آرتور چه تاثیری دارد حرافی میکرد و میخندید.

بالاخره وقت رفتن فرا رسید و چراغها یکی پس از دیگری خاموش میشدند. درد و رنج آرتور بپایان رسیده بود. آرتور میخواست که از آنجا فرار کند، در گوشه ای بخزد و مارگارت را و مخصوصاً حرف های ناشایست او را فراموش کند. واقعا وحشتناک بود.

مارگارت به آرتور گفت:

" یکی از این روزها شما باید به هتل ما بیایید . ما در هتل کارلتون اقامت داریم . "

آرتور تعظیم کوچکی کرد ولی چیزی نگفت. سوزی که به اطاق تعویض لباس رفته بود که بالا پوشش را بگیرد برگشت و جلوی در ایستاد. مارگارت به او گفت:

" آیا میل داری ما شما را تا جائی ببریم؟ وقتی کمی فرصت پیدا کردید حتما پهلوی ما بیایید. "

سوزی سر خود را بعلامت رد این دعوت تکان داد. آرتور کمی دور تر از آنها بیحرکت ایستاده بود و بزمین نگاه میکرد. سوزی با صدای آهسته و لرزان گفت:

"خوب نگاه کن. او را میبینی؟ تو این بد بخت را به این روز انداختی."

در همان لحظه آرتور سر خود را بلند کرد و با آن چشمان گود افتاده و صورت رنج کشیده به آنها نگاه کرد. سوزی ادامه داد:

"میدانی این بد بخت بخاطر کار ناشایست تو هست که به این روز افتاده است. او شبها خواب ندارد. تو او را محکوم کردی که اینطور رنج بکشد. آه... من بدرگاه خداوند دعا میکنم که ترا به روزی بباندازد که مثل این بدبخت عذاب تحمل کنی."

مارگارت جواب داد:

"من نمیفهمم که تو چرا مرا ملامت میکنی؟ تو باید از من متشکر باشی."

"برای چه باید از تو متشکر باشم؟"

"تو نمیتوانی انکار کنی که از اولین مرتبه که تو او را دیدی به او دل بستی. خیال میکنی من نمیدیدم که در پاریس تا چه حد او برای تو مهم بود. الان هم از هر موقع بیشتر به او دلبسته ای. تو باید از من متشکر باشی که او را برای تو گذاشتم."

به سوزی احساس تهوع دست داد. او باورش نمیشد که رازش به ایصورت افشا شده باشد. مارگارت با تبسمی از پهلوی او عبور کرد و وارد کالسکه اش شد.

فصل دوازدهم

آرتور بدون دو سه روز در بهت و حیرت کامل بسر میبرد ولی در آخر عزم خود را برای کاریکه میخواست انجام بدهد جزم کرد. او به هتل کارلتون رفت و درخواست کرد که با مارگارت ملاقاتی داشته باشد. او قبلا از دربان سؤال کرده بود و میدانست که هادو بیرون رفته است. او اسمش را به مهماندار هتل نگفت ولی او را به اطاق مارگارت راهنمایی کردند. وقتی وارد شد مرگارت نشسته بود، نه چیزی میخواند و نه کاری میکرد. آرتور گفت:

"تو گفتی که من میتوانم بتو در اینجا سر بزنم."

مارگارت با دیدن آرتور مثل مرده سفید شد. از روی صندلی بلند شد و ساکت ایستاد. آرتور قدری صبر کرد و بعد گفت:

"ممکن است بنشینم؟"

مارگارت با سر اشاره مثبت کرد. برای یک لحظه آنها در سکوت بیکدیگر نگرستند. آرتور فراموش کرده بود که چه میخواست بگوید. حضور او در آنجا غیر قابل تحمل بود. مارگارت سکوت را شکست و گفت:

" چرا اینجا آمدی؟ از من چه میخواهی؟ "

آنها هر دو احساس کردند که تحت این شرایط رعایت کامل ادب و انسانیت کاری عبث خواهد بود و بهتر است به اصل مطلب بپردازند. آرتور با لحنی جدی جواب داد:

" من فکر کردم بیایم که ببینم چه کمکی از دست من برای تو بر میآید. "

" من از کسی کمکی نخواسته ام. من بطور کامل شاد و خوشحال هستم و از زندگیم لذت میبرم. من هیچ حرفی برای گفتن با تو ندارم. "

او بعهله سخن میگفت و چشمش تمام مدت بدر بود. انگار میترسید که کسی ناگهان وارد شود.

آرتور سماجت کرد و گفت:

" برعکس من فکر میکنم که ما خیلی حرفها داریم که با یکدیگر مطرح کنیم. اگر اینجا برایت مناسب نیست میل داری تو بیایی و مرا ببینی؟ "

مارگارت مثل اینکه بی اختیار این کلام از دهانش پریده گفت: " او میفهمد و میداند. تو خیال میکنی میشود چیزی را از او پنهان کرد؟ "

آرتور از وحشتی که در چشموهای مارگاری خوانده میشد به خود لرزید. در نور روز او براحتی تغییراتی را که در ناصیه مارگارت رخ داده بود میتوانست مشاهده کند. صورت مارگارت تکیده و حالت کسی را داشت که دائم در معرض ترس و وحشت است. آرتور رویش را برگردانا و گفت:

" من فقط میخوامم بتو بگویم که من ترا بخاطر اتفاقاتی که افتاد ملامت نمیکم. هیچ کار تو باعث این نمیشود که سر سوزنی از احساس من بتو کم شود. "

" آه... چرا اینجا آمدی؟ چرا با گفتن این حرفها مرا شکنجه میکنی؟ "

مارگارت این را گفت و ناگهان زیر گریه زد. از جا بروخواست و در اطاق مشغول قدم زدن شد. او ادامه داد:

" اگر آمدن تو به اینجا برای انتقام بلایی بود که من بسر تو آوردم باید بگویم که کاملاً موفق شدم. سوزی گفت که او آرزو میکند که منم دچار رنج و عذاب بشوم. حالا میتواند مطمئن باشد که آرزوی او بر آورده شده است. "

مارگارت یک خنده عصبی سر داد و نزدیک پای آرتور زانو زد و دستهای او را گرفت و گفت:

" تو خیال میکنی که من دو چهره تو ندیدم که تو چقدر درد و رنج تحمل کرده ای؟ قلبم از دیدن صورت رنگپریده و چشمان پر درد تو بدرد آمد. تو خیلی عوض شده ای. من هرگز نمیتوانستم باور کنم که در مدتی کوتاه کسی بتواند اینقدر عوض شود. این ها همه تقصیر من بود و من اینرا خوب میدانم. آوه... آرتور... تو بایستی مرا ببخشی. تو بایست بحال من ترحم کنی. " آرتور با محبت گفت:

" عزیز من...چیزی نیست که من بخواهم ببخشم . "

مارگارت به او نگاه کرد. شعله ای در چشمانش میدرخشید. با آرامش گفت:

" تو این حرف را میزنی ولی خودت واقعا به آن اعتقاد نداری. ولی واقعیت اینست که هر رنجی من کشیده ام بخاطر تو بوده است. " آرتور گفت:

" منظورت چیست؟ "

" او هیچوقت مرا دوست نداشته است. تنها دلیلی که او با من است این بوده که بتو ضربه بزنند چون بخوبی میدانسته که چیزی از من گرانیهاتر برای تو در زندگی وجود ندارد. او از تو منتفر است و من را به این صورت در آورده که تو رنج بکشی. این من نبودم که این کارها را با تو کردم. این اهریمنی است که در وجود من جا داده شده است. این من نبودم که بتو دروغ گفتم ، ترا رها کردم و اینهمه بدبختی برایت ایجاد کردم. "

مارگارت بیبا خواست و آهی عمیق کشید و ادامه داد:

" یکمرتبه من فکر کردم که دارد میمیرد و او را به آپارتمان خودم بردم. در آنجا به او یک لیوان آب دادم و حالش بهتر شد. از آن لحظه بعد من در دستهای او مثل یک موم شدم. تمام اراده من از بین رفت و اگر کمترین مخالفتی با او بکنم... "

صورت مارگارت پر از رنج و ترس بود. او ادامه داد:

" من به همه کارها و نقشه های او حالا پی برده ام. من حالا میفهمم که همه مریضی و ناراحتی قلبی او فقط برای فریب دادن من بود. او سوزی را از پهلوی من با یک تلگرام قلبی جدا کرد و به ایستگاه قطار فرستاد. اسم دختری که ظاهرا برای سوزی پیغام فرستاده بود از روی یک عکس که روی پیش بخاری بود برداشته بود. من بعدها قهقهه خنده او را از شیرین کاری که کرده بود بارها شنیدم. "

او کلام خود را قطع کرد و با نگرانی به اطراف نگریست. او صدای خود را پائین آورد و ادامه داد:

" در این لحظه من مطمئن نیستم که حرفهائی را که دارم بتو میگویم تحت تاثیر او نباشد. شاید او میل دارد که من بتو این حرفها را بزنم که درد و رنج ترا بیشتر کنم. در هر صورت این یک واقعیتی است که من یک زندگی جهنمی دارم. به این ترتیب انتقام او کامل میشود. " آرتور وا تعجب گفت:

" انتقام... انتقام چی؟ "

" آیا بخاطر نمی آوری که یک دفعه تو او را کتک زدی؟ تو اول با مشت بصورت او کوبیدی و پس از اینکه او بزمین افتاد چندین بار به او لگد زدی. حالا که من او را میشناسم میفهمم که برای او ساده بود که ترا همانجا از بین ببرد. ولی او از تو چنان کینه ای بدل گرفت که کشتن تو برایش کافی نبود. او در همان لحظه تصمیم خودش را برای بدبخت کردن تو و من گرفت و این هزار بار از مردن بدتر است. "

ناامیدی و دگرگونی مارگارت شدیدتر از آن بود که کاری از دست آرتور ساخته باشد. معهذا سعی کرد که مارگارت را کمی آرام کند و گفت:

" مارگارت... آرام باش. تو شدیداً عصبی و بیمار شده ای. تو باید سعی کنی که آرامش خودت را حفظ کنی تا ببینیم چه تدبیری میتوان بکار گرفت. دلیلی هم ندارد که اینطور از هادو بترسی. او هم شخصی مثل همه ما هست و قدرتی بیشتر از قدرت هر انسان دیگر ندارد. "

" میدانم... تو همیشه به این ادعای هادو که او دارای قدرتی مافوق الطبیعه است خندیده ای و به حرفهائی که میزند گوش نمیدهی. من نمیتوانم توضیح بدهم ولی میدانم که منطق معمولی و احتمالات بر علیه چیزهائی هستند که من از او میدانم. من چیزهائی با دو چشم خودم دیده ام که قابل توجیه نیستند. چیزی که من میتوانم بتو بگویم اینست که او قدرتی شیطانی در اختیار دارد. روز اول او مرا وادار بدیدن تصاویر و منظره های وحشتناک کرد که مثل یک زهر در ذهنم جاری شد. وقتی با هم به خانه او در استراتفورداشایر رفتیم مناظر آنجا را من قبلاً دیده بودم. من میدانستم که در آن بعد از ظهر جهنمی من در آنجا بودم. آه... آرتور... حرفم را باور کن. گاهی فکر میکنم که از ترس دارم دیوانه میشوم. "

آرتور ساکت نشسته بود و فکر میکرد. مطالبی که مارگارت گفت در او سوء ظنی در باره سلامت فکری مارگارت ایجاد کرد. او فکر میکرد که یک شوک عصبی مارگارت را به ورطه روان پریشی انداخته است. مارگارت صورت خود را در دستانش پنهان کرده و میگریست. آرتور گفت:

" ببین من چه میگویم. تو بایستی هر چه زودتر از اینجا فرار کنی. تو دیگر نمیتوانی با او زندگی کنی. در ضمن بهر قیمتی شده از برگشتن به (اسکن) باید خودداری کنی. "

" دست من نیست. من نمیتوانم. ما طوری بهم چسبیده ایم که جدائی ما امکان ندارد. "

" ولی این یک حرف بیخود و شیطانی است. هیچ چیزی نیست که ترا مجبور به بودن با هادو کند. او را رها کن و برگرد پهلوی سوزی. سوزی با تو مهربان خواهد بود و ترا کمک خواهد کرد که همه این تجربیات تلخ را فراموش کنی. "

" اینها هیچ فایده ای ندارد. شما کاری برای من نمیتوانید انجام بدهید. "

"چطور ما کاری نمیتوانیم بکنیم؟"

" برای اینکه علیرغم همه چیز، من با تمام وجودم عاشق او هستم. "

" مارگارت..."

" من از او نفرت دارم ولی در وجودم چیزی است که مرا بطرف او میکشاند. من بدون اختیار بطرف او میروم. "

آرتور از خجالت سرش را برگرداند. او بی اراده خودش را کمی عقب کشید. مارگارت متوجه شد و گفت:

" آیا من ترا با این حرفهایم نفرت زده کردم ؟ "

آرتور شرمنده شد ولی واقعا نمیدانست چه بگوید. با حرکت دست اشاره ای کرد که معنای آن این بود که از حرفهای مارگارت نفرت زده نشده است. بالاخره پس از مدتی مارگارت گفت:

" اگر فقط تو میتوانستی مشکل مرا درک کنی. "

در کلام مارگارت چیز عجیبی خودنمایی میکرد که آرتور را به وحشت انداخته بود. او سراپای مارگارت را با دقت نگاه میکرد. مارگارت در آستانه یک شوک عصبی بود. او گفت:

"محض رضای خدا اینجور به من نگاه نکن."

او صورتش را برگرداند و در میان دستانش مخفی کرد. او از فرط شرمساری بسختی گفت:

"اگر تو در مونت کارلو بودی میشنیدی مردم چه حرفهایی میزدند. من نمیدانم آنها از کجا فهمیده بودند که هادو از طریق من همیشه برنده بود. او خوشحال بود که گناه را در روح من پرورده است. در وجود من ذره ای پاکی باقی نمانده است. او از من یک منبع شرارت ساخته است و من از خودم متنفرم. من بدون اینکه لرزه بر اندامم بیافتم نمیتوانم بخودم نگاه کنم."

عرق سردی بر پیشانی آرتور نشسته و رنگی بصورتش باقی نمانده بود. او حالا میفهمید در مقابل معمائی قرار گرفته که قادر به حل آن نیست. مارگارت ادامه داد:

"چند شب قبل که همه باهم بودیم سر شام من داستانی تعریف کردم که ترا ناراحت کرد و خودت را از خجالت عقب کشیدی. این من نبودم که این حرفهای مستهجن را میزد. از طرف او به من امر شده بود که آنها را بگویم. من میدانستم که گفتن این حرفها از طرف یک زن چقدر زشت و ناصواب است. ولی من آن مطالب را گفتم و از گفتنش لذت بردم. من همچنین از اینکه ترا شرمسار کردم و بقیه خانم ها از گفتار من متعجب و نفرت زده شدند به من شغف زیادی دست داد. اینطور بنظرم میرسد که در من دو نفر وجود دارند و مارگارت قدیمی که تو میشناختی و عاشقش بودی و هر روز ضعیفتر و کم اهمیت تر میشود و بزودی او در من خواهد مرد. در این وجود بکر فقط یک روح سرکش و عیاش باقی خواهد ماند."

آرتور تصمیم گرفت که تحت چنین شرایطی بایستی هر جور شده مکالمه را به مسیر عادی بکشد و شاید کمی طنز هم مفید واقع شود. به این جهت گفت:

"محض رضای خدا این ابله را رها کن و خودت را نجات بده. این حرفهایی که تو بمن گفتی دلائل بسیار قوی برای اجرای حکم طلاق خواهد بود. این مرد جنون دارد و باید به تیمارستان برود." مارگارت سرش را تکان داد و گفت:

"تو هیچ کمکی من نمیتوانی بکنی."

"آخر اگر این مرد بتو علاقه ای ندارد پس از تو چه میخواهد؟"

"من نمیدانم ولی اخیرا چیزهایی حس کرده ام."

او بطور ثابت به آرتور مینگریست. حالا کاملا آرام شده بود. او ادامه داد:

"من فکر میکنم که علت اینکه مرا نگاه داشته است اینست که میخواهد مرا برای آزمایشات جادو ایش آماده کند. من نمیدانم که او دیوانه است یا نه ولی اینرا میدانم که او تصمیم انجام یک سری آزمایشات وحشت انگیز گرفته است و وجود من برای موفقیت آزمایشاتش حیاتی است. این دلیل حفاظت من است."

"حفاظت تو؟"

" او مرا نخواهد کشت چون به من برای آزمایشاتش احتیاج دارد. کسی چه میداند شاید در طول این آزمایشات من توانستم آزادی خودم را باز یابم. "

آرتور این حرفهای مارگارت آشفته شده بود. او بطرف مارگارت رفت و دست خود را روی شانه او گذاشت و گفت:

" ببین... تو باید به خودت مسلط شوی. این روش عاقلانه ای نیست. اگر تو به خودت کمک نکنی طولی نخواهد کشید که روان تو بکلی مختل شود. تو همین الان بایست با من بیایی. وقتی از دست این جانور خلاص شدی خواهی دید که خیلی زود سلامت فکری خود را باز خواهی یافت. تو دیگر هرگز او را نخواهی دید و اگر از او ترس و وحشتی داری وکلای برجسته ای را میشناسم که میتوانند بتو کمک کنند. "

" من جرات نمیکنم. "

" من بتو اطمینان میدهم که اگر با من بیایی هیچ خطری متوجه تو نخواهد بود. بگذار عاقلانه فکر کنیم. ما الان در لندن هستیم و هزاران آدم در اطراف ما در خیابانها هستند. من بیرون خواهیم رفت و از میان مردم عبور خواهیم کرد. من ترا پهلوی سوزی خواهم برد و بتو قول میدهم در عرض یک هفته همه چیز عوض شود و تو به این ناراحتی ها خواهی خندید. "

" تو از کجا میدانی که در همین لحظه او در این اطاق نیست و به حرفهای ما گوش نمیدهد؟ "

این سؤال طوری غیرمنتظره بود که آرتور ساکت شد و به اطراف اطاق نگاه کرد. او گفت:

" کمی عاقل باش. دور و برت را نگاه کن. آیا تو کسی را در اینجا میبینی؟ "

" من بتو میگویم. تو نمیتوانی درک کنی که او چه قدرتی دارد. آیا آن داستانهای که برای بچه میگفتند که از ترس بخواب بروند یادت هست؟ مردی که میتواندست خود را بشکل گرگ در آورد و شبها در بیابانها به ایطرف و آنطرف میرفت. بعضی مواقع که او تمام شب را بیرون بوده است و صبح با چشموهای خون گرفته وارد میشود من یاد این داستان ... "

مارگارت متوقف شد و گفت:

" تو حق داری آرتور... من فکر میکنم که دارم دیوانه میشوم. "

آرتور نومیدانه به او مینگریست. او واقعا نمیدانست چکار باید بکند. مارگارت ادامه داد:

" وقتی ما ازدواج کردیم من به او یاد آوری کردم که او قول داده بود که مرا نزد مادرش ببرد. او هیچوقت در باره مادرش صحبت نمیکند ولی من فکر کردم که لازم است او را ببینم. یک روز بی مقدمه به من گفت که زود حاضر شوم چون میخواهم بیک مسافرت برویم. مسافرت طولانی بود و ما بجائی رفتیم که برای من ناشناخته بود. ما ساعت ها در دشت و بیابان با اتومبیل رفتیم تا بالاخره به یک خانه بزرگ که با دیوارهای بلند احاطه شده بود رسیدیم. پنجره ها همه بسته و با نرده های آهنی پوشیده شده بود. ما بیک اطاق بزرگ که هیچ اسباب و اثاثیه ای در آن نبود وارد شدیم. اطاق خالی و سردی بود که شباهت به اطاق انتظار ایستگاه قطار داشت. یک مرد بلند قامت که کت فراق پوشیده بود و عینک هائی با دسته طلایی داشت وارد شد. او باسم دکتر تایلور به من معرفی شد. من ناگهان همه چیز را فهمیدم. من فهمیدم که آنجا یک آسایشگاه بود و

الیور از قبل یک کلمه در باره آن به من نگفته بود. این دکتر ما را از پله کانی عریض به طبقه بالا برد و ما وارد یک اتاق خواب خیلی بزرگ شدیم. منظره نفرت انگیزی که من در آنجا دیدم هرگز از ذهنم خارج نمیشود. از آنجا ما بیک اتاق خیلی کوچک که مثل سلول زندان بود رفتیم. کف، سقف و دیوارهای اتاق همه با لایی پوشانده شده بود. "

او با یک شفافیت ترسناکی همه جزئیات را بخوبی بیاد میآورد. در یک گوشه این سلول یک توده آشفته و بهم ریخته قرار داشت که تکان مختصری به مارگارت فهماند که یک موجود زنده و شاید بشری در آن گوشه افتاده است. این در حقیقت یک انسان بود... یک زن. بدن بزرگش در یک پارچه زمخت پشمی پوشانده شده بود و بدین آنها با چشمانی ثابت و بدون پلک زدن به آنها نگاه میکرد. موهایش آشفته و خاکستری بود. چیزی که بیشتر از همه چیز مارگارت را تحت تاثیر قرار داد شباهت عجیب این موجود با الیور هادو بود. مارگارت به آرتور گفت:

" الیور به من گفت که این مادر اوست و بیست و پنج سال است که همان گوشه افتاده است. "

آرتور بزحمت میتوانست ترس و وحشتی را که در صورت مارگارت خوانده میشد تحمل کند. نمیدانست که چکار کند یا چه بگوید. بعد از چند لحظه مارگارت بخودش مسلط شد و بحرفش ادامه داد:

" آه... تو هرگز نمیتوانی تصور کنی که من در زندگی با این مرد چه کشیدم. او برای چند روز مرا تک و تنها در (اسکن) می گذاشت و من با ترسهایم تنها میماندم. بعضی مواقع او هوس عجیبی میکرد که خود را به خرابات خانه های منچستر و لیورپول برداند. در آنجا شبانه روز وقت خود را به مشروب خوری میگذراند در مجاورت آدمهای جنایت پیشه و تبه کار به او خیلی خوش میگذشت. تو نمیتوانی تصور کنی که او از خوار و خفیف کردن خودش چه لذتی میبرد. او در زیر زمینهای شهر های بزرگ با تبه کاران تریاک میکشید. او بالاخره باز میگذشت. لباس هایش پار پاره و کثافت از سر و رویش میبارید. دهانش از بوسه های زنان بد کاره آلوده بود. من فکر میکنم که او از دیدن کثافت و مشاهده درد و رنج دیگران لذت میبرد. "

آرتور دیگر بیشتر از این نمیتوانست تحمل کند. او عزمش را جزم کرده بود که کار خطرناکی را شروع کند. او روی میز یک بطری ویسکی و یک لیوان دید. او مقداری از ویسکی را در لیوان خالی کرد، آنرا بدست مارگارت داد و گفت:

" این را تا آخر بنوش. "

" این چیست؟ "

" مهم نیست، تو همه این گلاس را یکمرتبه سر بکش. "

مارگارت با عبودیت اطاعت کرد. آرتور بالای سر او ایستاد تا وقتی که مارگارت گلاس خالی را بدست او داد. یک شعله ناگهانی در درون مارگارت مشتعل شد.

" حالا راه بیفت برویم. "

او بازوی مارگارت را گرفت و از پله ها پائین برد. او از سالن بسرعت عبور کرد و بیرون رفت. یک کالسکه در آنجا منتظر مشتری بود. آرتور مارگارت را کمک کرد که سوار کالسکه بشود. یکی دو نفر در بیرون هتل توجه کردند که زنی بدون بالاپوش و کلاه از در خارج و سوار کالسکه شد. آرتور به آنها توجهی

نکرد و به کالسکه چی آدرس منزل سوزی را داد. کالسکه بدون معطلی حرکت کرد و آرتور بطرف مارگارت برگشت. مارگارت بمحض ورود به کالسکه از حال رفته بود.

وقتی آنها به خانه سوزی رسیدند، او مارگارت را از پله ها بالا برد و روی نیمکت خواباند. او به سوزی تمام چیز هائی را که اتفاق افتاده بود و چیزی که او از سوزی میخواست گفت. زن نیکو کار تمام اتفاقاتی نامطلوبی که بین آنها اتفاق افتاده بود حالا که مارگارت مریض بود و احتیاج به کمک داشت از یاد برد و با کمال میل به آرتور قول داد که از مارگارت پرستاری و مراقبت کند.

* * * *

برای یک هفته مارگارت از جایش نمیتوانست تکان بخورد. در این مدت آرتور یک خانه کوچک زیبا در همپشایر روبروی (آیل آو وایت) اجاره کرد به این امید که در زیباترین و آرام ترین مکان در انگلستان مارگارت بسرعت سلامتی خودش را باز یابد. بمحض اینکه مارگارت حالش کمی بهتر شد سوزی او را به این خانه زیبا منتقل کرد. ولی سوزی از یک قضیه احساس نگرانی میکرد و آن اینکه مارگارت بشاشت خود را بکلی از دست داده و بهمان نسبت در اراده اش هم تزلزلی ایجاد شده بود. با وجودیکه مریضی مارگارت نه طولانی و نه خیلی سخت بود او تمام انرژی خودش را از دست داده و از لحاظ روانی هم دست کمی از فرسودگی بدنی نداشت. او مثل این بود که برای ماه ها در یک قدمی مرگ ایستاده بود. مارگارت علاقه ای به اطراف خود نشان نمیداد. خیابانهای پر درخت و سبزه زاران زیبا نظر او را جلب نمیکرد. او عشق و علاقه به زیبایی های طبیعت را از دست داده بود. گلهای بسیار زیبای باغچه خودشان را نمیدید و آواز بهشتی پرندگان را در آنجا نمیشنید. ولی در هر صورت در باره آینده مذاکره میکردند. مارگارت در تمام این مذاکرات با میل قبول میکرد که اولین و مهمترین کاری که بایستی انجام بدهد این بود که خود را از شر الیور هادو نجات دهد. ظاهرا هادو تلاشی برای پیدا کردن مارگارت انجام نداده و هیچ خبری هم از او بگوش نخورده بود. او نمیدانست که مارگارت کجا ست ولی لابد میتواندست حدس بزند که فرار مارگارت کار آرتور بوده است. البته پیدا کردن آرتور کار بسیار ساده ای بود چون آرتور معروفیت شغلی زیادی در لندن داشت. سوزی از اینکه کوچکترین خبری از هادو نبود متوحش بود و آرزو میکرد که ایکاش آرتور تمام مدت میتواندست با آنها بماند.

بالاخره یک درخواست طلاق به دادگاه ارائه شد.

دو روز بعد از این واقعه آرتور در اطاق معاینه نشسته بود که مستخدم کارت ویزیت هادو را برای او آورد. آرتور لحظه ای مردد شد ولی فوراً خود را کنترل و به مستخدم گفت که آن آقا را به اینجا بیاورد.

وقتی هادو وارد شد آرتور پشت به شومینه ایستاده بود و با اشاره از هادو خواست که بنشیند. بعد بسر دی گفت:

" چه کمکی از دست من برای شما ساخته است؟ "

هادو در حالیکه خود را روی صندلی بزرگی پرتاب میکرد گفت :

" آقای دکتر بردون عزیز... من اینجا نیامده ام که خودم را بدم چاقوی جراحی شما بسپرم. "

" منم این طور فکر نکرده بودم. "

" زیرکی و فراست شما باعث حیرت من میشود. حدس من اینست که این اطلاعاتی که دیرین از طرف دادگاه بدست رسیده رد پای شما پشت سر آن بوده است. "

" من اجازه دادم که شما در وقت کاری من به ملاقات من بیائید که بشما بگویم هر حرفی که دارید میتوانید به وکیل من بگوئید. من و شما هیچ حرفی برای گفتن نداریم. "

" دوست عزیز... چرا با من با این خصومت رفتار میکنید؟ این درست است که شما همسر قانونی مرا از دست من گرفته اید ولی حد اقل احترام مرا داشته باشید. "

" صبر و تحمل من کم شده و به اندازه گذشته نیست. ممکن است که شما یادآوری کنم که در گذشته یکبار سر رفتن صبر مرا تجربه کرده اید و میدانید که نتیجه آن چه بود. من اگر بجای شما بودم سعی نمیکردم که آن تجربه را تکرار کنم. "

" آه...آه... بردون... من فکر میکردم که بعد از همه اتفاقاتی که تا بحال افتاد شما میبایستی از کرده خودتان بسیار پشیمان باشید. "

" من وقت زیادی برای این مکالمه ندارم. "

" در این صورت من مستقیماً سر اصل مطلب میروم. من فکر میکنم که شما مایل باشید که بدانید منم شکایتی علیه همسر خودم به دادگاه تسلیم کرده ام. در این شکایت خود شما هم بعنوان شریک جرم حضور دارید. "

آرتور با عصبانیت فریاد زد: " آدم پست فطرت... هم تو و هم من بخوبی میدانیم که همسر تو پاک تر از این حرفها هست. "

" چیزی را که من میدانم اینست که همسر من در معیت شما از محل زندگی ما خارج شده و از آن تاریخ به بعد تحت حمایت شما در محلی نامعلوم زندگی میکند. "

آرتور خشمگین بود و میتوانست بار دیگر هادو را زیر مشت و لگد بگیرد ولی خود را کنترل کرد و بصدای بلند خندید و گفت:

" هر کاری که دوست داری بکن. من ترسی از تو ندارم. "

" آدم های بیگانه بی ملاحظه هم میشوند. من بتو اطمینان میدهم که من میتوانم از این قضیه داستانی بسازم که آبروی ترا طوری ببرم که مجبور شوی از کارت استعفا بدهی و از اینجا بروی. هیچ بیمارستانی دیگر ترا قبول نخواهد کرد. "

آرتور جواب داد:

" چیزی را که تو فراموش کردی اینست که دادگاه ها در این موارد علنی نیستند و کسی اجازه افشای تصمیمات آنها را ندارد. "

هادو مدتی به او خیره نگریست. او برای مدت کوتاهی نتوانست جوابی بدهد. بالاخره گفت:

" تو کاملاً حق داری. من این را فراموش کرده بودم. "

" در اینصورت من حرف دیگری ندارم و شما را بیشتر از این در اینجا نگاه نمی‌دارم. "

الیور هادو از جا برخاست و دستی بصورت بزرگش کشید. آرتور زنگ زد و مستخدم بلافاصله وارد شد. آرتور گفت:

" این آقا را به بیرون راهنمایی کنید. "

هادو بدون کوچکترین نشانه از تشویش یا دست پاچی بطرف در رفت و ناپدید شد. آرتور نفس راحتی کشید. اینطور بنظر میرسید که هادو قصد جنگیدن با او را ندارد. وکیل او قبلا به او گفته بود که امکان ندارد هادو در مقام دفاع از خود برآید.

مارگارت بنظر میرسید که رفته رفته به داستان طلاق توجه پیدا میکند و با اشتیاق به لحظه آزادی خود فکر میکرد. او حالا میتواند در باره هادو بدون ترس سخن بگوید و از رفتن به دادگاه هم ابائی نداشت. او رفته رفته به شخصیت قبلی خود باز میگشت و قویتر و سرحال تر میشد. صدای خنده او در خانه زیبای آنها میپیچید. دادگاه قرار بود که در اواخر ماه ژوئیه تشکیل بشود و سوزی به او قول داده بود که با تمام شدن دادگاه او را با خود به مسافرت خواهد برد.

ولی همه این ها ناگهان عوض شد. همچنانکه روز دادگاه نزدیک میشد، مارگارت مشوش تر و مضطرب تر میگردید. او به خموشی و سکوت گرانیده بود. البته تا اندازه ای این وضع قابل پیش بینی بود برای اینکه در دادگاه او میبایستی همه نکات زندگیش را نزد افرادی که هرگز ندیده بود افشا کند. ولی این تشویش به حدی رسید که سوزی نمیتوانست آنرا یک چیز عادی تلقی کند. او فکر کرد که بهترین کار اینست که آرتور را در جریان بگذارد. او نامه ای به این مضمون به آرتور نوشت:

" آرتور عزیز

من نمیدانم که چه اتفاقی برای مارگارت افتاده ولی او روحیه خوبی ندارد و من میل دارم که خودت اینجا بیایی و او را از نزدیک ببینی. مارگارت بکلی مشوش و بی ثبات شده است. یک لحظه آرام و قرار ندارد. حتی وقتی یک گوشه مینشیند اعضای بدن او بی اختیار حرکت میکنند. من فکر میکنم که او تحت فشار عصبی شدید قرار گرفته است و بهمین دلیل خیلی نگران هستم. او کاملاً مثل موقعی شده است که ما او را به اینجا آوردیم. او در اطاق ها بدون هدف قدم میزند، از پله ها بالا و پائین میرود و بی جهت به باغچه رفته و باز میگردد. دائم میگوید: " من میدانم که اتفاق بدی خواهد افتاد. ". او نمیتواند توضیح بدهد که این اتفاق بد چیست. خود منم از بس تحت فشار بوده ام توانائی تجزیه و تحلیل چیزهائی که پیش میآید ندارم و فکر میکنم که وجود تو در اینجا برای هردو ما ضروری است. من چون نمیدانم که چه اتفاقی دارد میافند دچار ترس و وحشت شدیدی شده ام. تصویر هادو بدون انقطاع در ذهن من جای دارد و چشمان ترسناک و لبخند تلخ او را دائم میبینم. من شبها از خواب میپرسم ، قلبم بشدت میتپد و در فکرم اطمینان دارم که اتفاق بدی افتاده است.

آه... من امیدوارم زودتر کار این دادگاه تمام شود و ما با خوشحالی به آلمان مسافرت کنیم.

دوست همیشگی تو

سوزان بوید "

سوزی همیشه به سلامت فکری خود افتخار میکرد و اعتراف به اینکه دچار اغتشاش فکری شده است برای او خیلی تحقیر آمیز بود. او نگران و ناخشنود بود. چندان آسان هم نبود که مارگارت را در زیر بال و

پر خود بگیرد بدون اینکه توجهی به اتفاقاتی که افتاده بود داشته باشد. سوزی هم یک بشر بود و صد بار بیشتر از آنچه از یک انسان انتظار میرفت برای مارگارت انجام داده بود. ولی در ته دل نمیتوانست این احساس را در خود از بین ببرد که آرتور بدون ملاحظه او را قربانی مارگارت کرده بود. در ذهن آرتور جایی برای کس دیگری نبود و بنظر او کاملاً طبیعی میآمد که سوزی باید تمام زندگیش را وقف مارگارت کند.

سوزی برای پست کردن نامه اش راهی نسبتاً طولانی را بایستی میرفت. و در طول راه رفت و برگشت با خود فکر میکرد. در بازگشت به اطاق خودش رفت. شب شگفت انگیزی بود. آرام و پر از ستاره. سکت شب مرهمی به زخم های روحی او بود. او برای مدتی طولانی کنار پنجره نشست و در آخر به رختخواب رفت. او به خواب عمیقی فرو رفت خوابی که در چند روز اخیر نصیبش نشده بود. وقتی از خواب بیدار شد نور خورشید اطاق را پر کرده بود. او از پیجره اطاقش درختان و آسمان آبی را میدید. وقتی دنیا به این زیبایی بود تمام مشکلات او بنظر قابل حل میآمد. او به ترس و وحشتی که در چند روز اخیر داشت نمیتوانست بخندد.

او از تختخواب بیرون آمد و ربدوشامیر خود را پوشید و به اطاق مارگارت رفت. اطاق خالی بود. رختخواب دست نخورده بود و روی بالش یک یادداشت قرار داده شده بود. در یادداشت چنین نوشته شده بود:

" تلاش فایده ای ندارد... من نمیتوانم کاری برای خودم انجام بدهم. من بر میگردم پهلوی او. دیگر از این بیعد نگران من نباشید. من نا امید و بدرد نخور هستم.

مارگارت "

سوزی فریادی از سر نومیدی کشید. اولین فکر او آرتور بود. آرتور بخت برگشته به این ترتیب به همان اول کار بازگشته بود. یک مرتبه دیگر وظیفه سوزی شده بود که به آرتور خبر بد را بدهد. او بسرعت لباس پوشید و کمی صبحانه خورد. قطاری برای لندن تا ساعت یازده نبود. او در اطاق نشسته بود و فکر میکرد. نزدیک حرکت قطار از جا برخاست ، دستکش هایش را برداشت که به ایستگاه برود. در باز شد و آرتور بداخل آمد. سوزی از ترس فریاد کوچکی زد و گفت:

" من همین الان داشتم میآمدم لندن که ترا ببینم. تو از کجا فهمیدی که چه خبر شده است؟ "

" هادو یک جعبه شکلات برای من فرستاد که امروز صبح بدستم رسید . یادداشتی روی جعبه بود که نوشته بود : _حیله ها و راز و رمز بازی فقط نزد من است _ .

سنگدلی و بد قلبی بچه گانه مخصوص هادو بود. سوزی یادداشتی را که مارگارت نوشته بود به آرتور نشان داد. او آنرا خواند و برای مدتی مدید ساکت ماند. عاقبت گفت:

" من فکر میکنم که متاسفانه مارگارت حق دارد. او واقعا دختر بیچاره ای هست. این مرد با یک نیروی اهریمنی مارگارت را منکوب کرده و ما توان جنگیدن با او را نداریم. "

سوزی احساس کرد که عقیده راسخ آرتور در باره قلابی بودن نیروی جادویی هادو تغییر مییابد. او در فکر خودش هادو را واجد نیروی اهریمنی میدانست که مارگارت را بوسیله آن مهار کرده بود. او شکی نداشت که هادو حتی از راه دور میتواند خواسته خودش را روی مارگارت اعمال کند. این احساس بیقراری عجیب مارگارت در چند روز گذشته فقط بدلیل همین نیروی مرموز بوده است. او با جادوگری مارگارت را از راه دور متأثر میکرد تا حدی که دیگر طاقتش طاق شد و فرار کرد. او به آرتور گفت:

" من در ته قلم مارگارت را بخاطر تمام کارهائی که کرده است نمیتوانم ملامت کنم. من فکر میکنم که دختر نگویند بخت قربانی سرنوشت وحشتناکی شده است. کاری از دست من بر نمیآید و فقط دلم بحال این بدبخت میسوزد. " آرتور گفت:

" آیا هیچ فکر کرده ای که وقتی مارگارت بیچاره دو مرتبه پهلوی او بر گردد چه میشود؟ تو بهتر از من میدانی که هادو چه موجود انتقام جو و سنگدلی است. تمام وجودم دستخوش یک آشفتگی شدید میشود وقتی فکر میکنم که چه بلائی سر این دختر بد بخت خواهد آمد. "

او با تشویش در اطاق شروع به قدم زدن کرد. او به سوزی گفت:

" من نمیدانم که بچه چیز میتوانم اعتقاد داشته باشم. اگر مارگارت بمیل خودش نزد شوهرش باز گشته است از نظر قانونی هیچ کاری از دست ما ساخته نیست. منم که بخاطر این کار لعنتی زندانی لندن هستم و از آنجا تکان نمیتوانم بخورم. همین الان من میبایستی سر کارم باشم و با اولین قطار به لندن باز خواهم گشت. کاری از دست من ساخته نیست در عین حال میدانم که مارگارت جانم در خطر است. "

سوزی پیشنهادی به فکرش رسیده بود ولی نمیدانست که آنرا چگونه مطرح کند. بعد از چند لحظه مکث گفت:

" بعقیده من روش های معمولی در مورد هادو موثر واقع نخواهد شد. اگر ما کوچکترین شانسی داشته باشیم اینست که با اسلحه خودش با او بجنگیم. آیا موافق هستی که من به لندن بروم و با دکتر پورهوئه مذاکره کنم. تو میدانی که او در این علوم خفیه صاحب نظر است و شاید بتواند مارا کمک کند. "

" این کار بیفایده است. ما نباید خودمان را با خرافات آلوده کنیم. هادو یک شیاد و یک شارلاتان است. او روی اعصاب ما همان کاری را کرده که با مارگارت بیچاره کرده است. نمیشود تصور کرد که او یک نیروی فوق بشری دارد. "

" حتی بعد از اینکه تو با چشم خودت دیدی که چه اتفاقی افتاد؟ "

" اگر چشمهای من به من چیزهائی را نشان بدهد که من بعد از انهمه تلاش در زمینه علوم تجربی نتوانم قبول کنم در آنصورت من به چشمان خودم دیگر اعتماد نخواهم کرد. "

" بسیا خوب... من هر چه زودتر سر خانه و زندگی خودم در پاریس باز میگردم. "

فصل سیزدهم

چند هفته بعد دکتر پورهوئه در اطاق خودش که پنجرهائی بطرف رودخانه سن داشت در لابلای کتابهایش نشسته بود.



او بخودش استراحت مطبوعی داده بود. گرمای هوا خیابانهای پاریس را در هم میکوفت و غوغای شهر بزرگ صدایش تا جزیره سن لوئی میرسید. او آسمان ابری جاییکه متولد شده بود بخاطر میآورد و بادی که میوزید شوری آب دریا را با خود میآورد. خیابان های طولانی (برست) که مدل همیشه از نم نم باران خیس بود با آن کافه ها ئی که نور چراغهایشان بروی پیاده روی خیس منعکس میشد برای او خاطرات خوشی را بیدار میآورد. حتی در هوای بد و بارانی ملاحان و دریا نوردانی که در طول خیابان ها بالا و پائین میرفتند یک جور آرامشی به انسان میدادند. یک احساس آزادی در مجاورت اقیانوس اطلس به ساکنین آنجا دست میداد. دکتر پورهونه آه سردی کشید و به خود گفت:

"چه خوب است که آدم در ایالت بریتانی متولد شده باشد."

در این موقع پیشخدمت سوزی را به اطاق راهنمایی کرد. دکتر از جا برخاست و با لبخند و احترام از سوزی استقبال کرد. سوزی مدتی بود که در پاریس زندگی میکرد و آنها چندین مرتبه یکدیگر را دیده بودند. او از اینکه سوزی نسبت به کارهایی که او میکرد از خود علاقه نشان میداد خیلی خوشحال بود. آنها خیلی از مواقع غذایشان را با هم صرف میکردند. محل مورد علاقه آنها رستورانی بود باسم (ملکه بلانش) و در اینجا بود که آشنائی آنان بیک دوستی خیلی عمیق تبدیل شد.

مارگارت وقتی وارد شد با لبخند گفت:

"من از اینکه تمام مدت در اینجا مزاحم کار شما میشوم خجل هستم. اطاقدار شما (ماتیلد) کم کم نسبت به من سوء ظن پیدا کرده است."

دکتر دست سوزی را گرفت و با تبسم گفت:

"این یک لطف بزرگ و خسته کننده ای است که شما در حق یک پیرمرد انجام میدهید. با وجود این من منتظر شما بوم و اعتراف میکنم که اگر نمیآمدید کاملاً نومید میشدم چون خیلی چیزها دارم که بشما بگویم."

سوزی روی یک صندلی نشست و با عجله گفت:

" لطفا بدون معطلی به من بگوئید که برای من چه دارید. "

" من امروز صبح در کتابخانه آرسنال دست خطی را پیدا کردم که هیچکس در باره آن چیزی نمیداند. "

دکتر این را با لحن فاتحانه ای بیان کرد که مثل اینکه این کشف او ارزش جهانی دارد. سوزی برای این دوانگی معصوم و بی آزار وی شکیبائی مخصوصی داشت و هر چند میدانست که این کارها در زمینه علوم خفیه است و برای او قابل فهم نیست معهذ از صمیمی قلب به او تیریک گفت. دکتر توضیح داد:

" این نسخه اصلی کتابی است که پاراسلوس نوشته است. من هنوز آنرا نخوانده ام چون ترجمه این نوشته کار بغایت مشکلی است. ولی یک نکته توجه مرا بخود در این کتاب جلب کرد. پاراسلوس که موفق شده بود (آدم نما ها) را خلق کند و آنها را با خون انسان تغذیه میکرد. "

سوزی طوری تکان خورد و مشوش شد که دکتر پور هوئه متوجه شد و پرسید:

" آیا شما حالتان خوب است؟ " سوزی بسرعت جواب داد:

" بله... من کاملا خوب هستم. "

او لحظه ای به سوزی نگریست و به مطلب مورد علاقه اش ادامه داد:

" شما باید اجازه بدهید که یک روز من شما را به کتابخانه آرسنال ببرم. در تمام دنیا کتابخانه ای بزرگتر از آرسنال در مورد علوم خفیه وجود ندارد. و البته شما آگاه هستید که در همین کتابخانه بود که انجمن بررسی شعبده و جادوگری تشکیل شد. "

سوزی با تبسم گفت: " متأسفانه من از وجود چنین انجمنی آگاه نبودم. "

من همیشه فکر میکردم که این دستنوشته ها و کتابها که باعث افتخار کتابخانه ماست در آزمایشات متعددی مورد استفاده قرار گرفته بود. خیلی از این ها که با حالتی معصوم گوشه کتابخانه افتاده اند چه سرهائی را که زیر تیغ جلا نبرده است. شما نمیتوانید باور کنید که چه اشخاص مشهور و ثروتمندی در دوران پادشاهی لوئی چهاردهم خود را غرق در این فرائض شیطانی کرده بودند. "

سوزی جوابی نداد. او حالا دیگر نمیتوانست بی تفاوت از کنار این مطالب عبور کند. هر چه که او میشنید بنحوی با صحبتتهائی که در قبل با دکتر داشت برمیگشت. او هرگز موفق نشد که دکتر را وادار کند که با قاطعیت صحت و درستی هر میحئی از علوم خفیه را تأیید کند. در جواب همیشه میگفت: هیچ کس نمیتواند بر عکسش را ثابت کند. او آنقدر کتاب در این زمینه به سوزی برای مطالعه داد که سوزی بینوا اشباع شد. گاهی پیش میآمد که سوزی تصمیم میگرفت که تمام آن کتابها را در آتش بیاندازد و گاهی هم همه چیز هائی را که میخواند باور میکرد.

دکتر پور هوئه از جا برخاست و با لحنی دانشمندانه که سوزی آنرا خیلی میپسندید گفت:

" این یک رویای دست نیافتنی بود که این جادوگران در سر میپروانند. آنها میل داشتند که خود را محبوب کسانی که دوست داشتند بکنند و انتقام شدید از کسانی که متنفذ بودند بگیرند. از همه اینها مهمتر این بود که نیروی فوق بشری بدست بیاورند، قدرتی شبیه خداوند. آنها بهر وسیله برای رسیدن به هدفشان متوسل میشدند. ولی طبیعت راز و رمز خود را باسانی در اختیار ابنای بشر نمیگذارد. آنها بدون نتیجه کوری های خود را روشن میکردند، کتابهای عجیب مطالعه و سعی در احضار ارواح و مردگان میکردند. پاداش آنها نا امیدی، بدبختی، بینوائی، شکنجه، زندان و اعدام بود. با وجود این شاید اینجا و آنجا جرقه هائی از حقیقت وجود داشته باشد. "

سوزی گفت:

" شما اطلاعاتی جسته و گریخته به من میدید ولی هرگز یک نظریه ثابت و مطمئن به من ارائه نکرده اید. "

دکتر شانه های خود را بلا انداخت و گفت: " این موضوعات یک عقیده ثابت را نمی پذیرد. اگر شخص عاقلی علوم خفیه را مطالعه کند او نیاستی در هر قدم از مطالعه خود به چیز هائی که نمیفهمد بخندد و مسخره کند. راهش اینست که با آرامش، شکیبائی، و پشتکار سعی کند که حقیقتی را که در پشت پرده تاریکی قرار دارد آشکار کند. "

هنوز کلام دکتر کاملاً تمام نشده بود که (ماتیلد) پیر در اطاق را باز کرد و آرتور بدون وارد شد. سوزی بانگی از حیرت زد چون دو روز قبل یادداشتی از آرتور دریافت کرده بود و در آن آرتور چیزی در مورد آمدن به پاریس نگفته بود. آرتور در حالیکه با آنها دست میداد گفت:

" من خوشحال هستم که هردو شما را باهم در اینجا پیدا کردم. "

سوزی گفت: " چه اتفاقی افتاده است؟ "

رفتار آرتور حاکی از فشار های عصبی بود که از مردی مثل او انتظار نمیرفت. او بی مقدمه گفت:

" من دوباره مارگارت را دیده ام. "

" خیلی خوب؟ "

آرتور نتوانست به حرفش ادامه بدهد ولی دو نفر بقیه نمیتوانستند بفهمند که او حرفهای زیادی برای گفتن دارد. او طوری به آنها نگاه میکرد که توگوئی تمام چیز هائی را که میخواسته بگوید از یاد برده است. آرتور با یک وضع مشوش به حرفش ادامه داد:

من اول به هتل شما رفتم سوزی به این امید که شما را آنجا پیدا کنم. در آنجا به من گفتند که شما بیرون رفته اید و من حدس زدم که باید اینجا باشید این بود که مستقیماً به اینجا آمدم. "

دکتر پور هوئه که با دقت به او نگاه میکرد گفت: " تو بایستی کاملاً خسته باشی دوست عزیز. آیا میل داری ماتیلد یک فنجان چای برایت درست کند؟ "

آرتور با خستگی جواب داد: " هر چه باشد برای من خوبست. "

" یکی دو دقیقه بنشین و استراحت کن و بعد به ما بگو که چه میل داری. "

دکتر پورهوئه از زمانی که هادو برایش تلگرامی فرستاد که بخانه سوزی برود آرتور را ندیده بود. او آرتور را با نگرانی نگاه میکرد و آرتور آهسته قهوه خود را مینوشید. قیافه آرتور بکلی عوض شده بود و چشمانش بشدت گود افتاده بود. ولی چیزی که دکتر خوشقلب را بیشتر از همه چیز نگران کرده بود رفتار و شخصیت آرتور بود که بنحوی عجیب از بین رفته بود. در عرض نه ماه گذشته اعتماد بنفس آرتور که مزیت مشخص او بود دیگر موجود نبود. او حالا یک آدم بی تعادل و عصبی بود.

آرتور ساکت به زمین نگاه میکرد و فکر میکرد که قضایا را چگونه به دوستانش بگوید. او از اینکه خصوصی ترین افکارش را بر ملا کند ناراحت بود ولی چاره ای نداشت. او آنجا آمده بود که از دکتر تقاضای کمک کند. او مجبور شده بود که در یک دنیای کابوس وار زندگی کند و حالا برای استفاده از معلومات دوستش به پاریس آمده بود.

وقتی مارگارت از خانه ای که برای او گرفته بود فرار کرد و نزد هادو برگشت آرتور بردون به لندن بازگشت و خود را در کارهای روزانه اش غرق کرد. عشق و علاقه اش را بکار از دست داده بود ولی برای فراموش کردن غم و غصه خود این تنها راهی بود که بنظرش میرسید. با گذشت زمان احساسی که اتفاق شومی قرار است پیش بیاید در او تقویت میشد تا جائیکه تمام فکر و ذکر او را اشغال کرده بود. او مطمئن بود که خطر وحشتناکی مارگارت را تهدید میکند. او نمیدانست که این چه خطر است و از طرف چه کسی است ولی این فکر روز و شب او را رها نمیکرد. او میدانست که جان مارگارت در خطر است ولی نمیدانست چطور میتواند به او کمک کند. او فکر میکرد که هادو مارگارت را با خود به (اسکن) برده است ولی اگر این حقیقت داشت معنایش این بود که آرتور بهیچوجه نمیتوانست مارگارت را ببیند. از همه بدتر اینکه رئیس او در بیمارستان به مرخصی رفته بود و کارهای او هم به کارهای روزمره آرتور اضافه شده بود. در مواقع اضطراری برای اعمال جراحی حالا او تنها مانده بود و به این علت از لندن نمیتوانست تکان بخورد. بالاخره طاقش طاق شد و از یکی از همکارانش خواهش کرد که مدتی کوتاه بجای او کارهایش را انجام بدهد. او مستقما به دهکده (ونینگ) که فقط پنج کیلومتر از (اسکن) فاصله داشت رفت.

این یک دهکده دور افتاده بود و یک ساختمان که بعنوان میکده مورد استفاده قرار مریگرفت در طبقه فوقانی اطاقهایی داشت که در موارد خیلی نادر بعنوان هتل افراد را در آن جا میدادند. آرتور احساس کرد که برای اینکه جلب توجه افراد محلی را جلب نکند باید داستانی برای علت آمدن به آنجا را بسازد. در ایستگاه قطار یک آگهی بچشمش خورد که یک مزرعه بزرگ برای اجاره آماده بود. او علت آمدن خود را به زن کنجکاو صاحب بار چنین گفت که برای دیدن و احتما اجاره مزرعه آمده است و چون شب شده بود طبیعتا کاری از دستش ساخته نبود. او از این فرصت استفاده کرد و اطلاعاتی در باره هادو بدست آورد. این کار سختی نبود چون در این دهکده کوچک هادو مثل گاو پیشانی سفید بود. زن صاحبخانه به آرتور گفت که هادو یک مرد دیوانه ای بیش نیست و وقتی تاریک میشود همه مستخدمین و کارکنان خانه را مرخص میکند و خودش و زنش تنها در آن خانه بزرگ شب را بصبح میرسانند. زن صاحب خانه به آرتور گفت که تاثیر منفی هادو روی حیوانات این دهکده خشم مردم را علیه او برانگیخته است. او با یکی از ساکنین دعوائی داشت و مرد نگون بخت در کمتر از یکسال بدرد حیات گفت. یک مالک مزرعه همجوار هادو که او مایل بخريد زمينش بود که آنرا به املاک خود اضافه کند از فروش مزرعه به هادو سرباز زد. طولی نکشید که مرضی اسرار آمیز بجان حیوانات و گیاهان مزرعه افتاد و مرد بدبخت تمام مایملکش را از دست داد. مرد بینوا مزرعه را به مزایده گذاشت ولی هیچکس جرات نکرد که رودست قیمتی که هادو پیشنهاد کرده بود بلند شود و در نتیجه هادو آن مزرعه را با کمترین قیمت به املاک خودش اضافه کرد.

بمحض اینکه آرتور احساس کرد که سؤال او تولید سوء ظن نمیکند از خانم صاحبخانه در باره مارگارت پرسید. او شانه هایش را بالا انداخت. هیچ کس چیزی در باره مارگارت نمیدانست. او هیچ وقت از در خانه اش بیرون نمیآمد و فقط گاهگاهی او را میدیدند که در باغچه حیاطشان قدم میزند. هیچ کس هم سراغ او نمیآمد. هادو با همه افراد متشخص آن اطراف دعوا و جار و جنجال داشت. یک خانم پیر که مادر شخصی بود

که هادو مزرعه اش را به املاکش اضافه کرد یک مرتبه برای دیدن مارگارت به خانه آنها مراجعه کرد. آنها در را روی او باز نکردند.

خانم صاحب مهمانخانه گفت : " خانم هادو بنظر سرحال نمیآید. .. زن بیچاره. البته آنهایی که او را دیده اند میگویند که زن زیبایی است. "

آرتور به اطاقش رفت و منتظر فرا رسیدن روز بعد شد. هیچ راهی وجود نداشت که آرتور مطمئن باشد که میتواند مارگارت را ببیند. رفتن به در اصلی خانه کار بیهوده ای بود چون او میدانست که او را راه نخواهند داد. حتی به کسانی که برای مایحتاج روزانه این خانه چیزهایی برای آنها میبردند گفته شده بود که بسته های خود را کنار در بزرگ بگذارند و بروند. ولی اینطور که بنظر میرسید مارگارت صبح ها و بعد از ظهر ها بتهائی در باغ قدم میزد. شاید این امکانی به آرتور میداد که بدون اینکه دیده بشود بتواند با مارگارت صحبتی داشته باشد. او تصمیم گرفت که از یک نقطه مناسب از دیوار خانه هادو بالا برود و در گوشه ای مخفی شود. شاید مارگارت در موقع قدم زدن از نزدیکی او عبور کند و او بتواند صحبتی با مارگارت داشته باشد.

روز بعد هوای خوب و گرم هفته گذشته جای خود را به ابرهای سیاه و نزدیک به زمین داده بود. آرتور مسیر رفتن به (اسکن) را پرس و جو کرد و پیاده آماده پیاده روی برای پنج کیلومتر شد. دشت و صحرا خاکستری و خالی بود. چمن زارها خشک و سنگهای عظیم از همه جا سر در آورده منظره ماقبل تاریخ را به ذهن تداعی میکرد. چند درخت اینجا و آنجا دیده میشدند ولی بنظر نمیرسیدند که قدرت مقاومت در مقابل طوفانهای زمستانی را داشته باشند. یک درخت توجه او را جلب کرد. این درخت مرکز هبوط صاعقه شده بود و برگها و شاخه هایش سوخته بودند. قسمتی از شاخه های بزرگتر که هنوز روی درخت باقی ماند بود از دور مثل یک موجود بشری بود که گرفتار عذاب ابدی شده و با دستهای باز فریاد و فغان سر میدهد. او هیچوقت دشت و صحرایی به این خشکی و تا این حد رقت انگیز ندیده بود.

آرتور به جلوی دروازه یک خانه بزرگ رسید. برای مدتی آنجا توقف کرد. در انتهای یک خیابان باریک و بلند که دو طرفش را درخت ها پر کرده بودند خانه باشکوهی بچشم میخورد. او در طول یک پرچین که باغ و خانه را احاطه کرده بود شروع به قدم زدن کرد. ناگهان بجائی رسید که قسمتی از پرچین فرو ریخته بود. او به اطراف نگاه کرد هیچ کس در آن دور و بر دیده نمیشد. او همین نقطه را برای ورود انتخاب کرد. او از پرچین بالا رفت، قسمتی دیگر از نرده را شکست و بدون باغ خزید.

آرتور خود را در یک جنگل متراکم یافت. هیچ رد پائی بچشم نمیخورد و او با احتیاط جلو میرفت. علف هاو سرخس ها طوری بلند شده بودند که بخوبی او را میپوشاندند. ساکنین قبلی اینجا که حالا بدرو حیات گفته بودند از این باغ و خانه مواظبت میکردند ولی پیدا بود که همه چیز در دوران اخیر بحال خودش رها شده است. یک روزی این درختان در هم و برهم نظمی داشته اند ولی امروز بعلت به توجهی مطلق علف های هرز همه جا را فرا گرفته و راه رفتن را تقریبا غیر ممکن میکند. این باغ شبیه جنگلهای ماقبل تاریخ شده بود. بالاخره آرتور به یک قطعه زمینی که چمن داشت رسید و آرام از کنار آن برفتن خود ادامه داد. او صدائی شنید و بیدرنگ توقف کرد. صدا از یک قرقاول وحشی بود که از لابلای درختان پرواز میکرد. او با خودش فکر میکرد که اگر رو در رو با هادو برخورد کند چه خواهد کرد. زن صاحب مهمانخانه به او گفته بود که آقای این خانه خیلی بندرت بیرون میآید و همیشه در اطاق زیر شیروانی مشغول کارهای خودش است. از دودکش های این اطاق ها همیشه دود بیرون میآید حتی در گرمترین روز های تابستان. داستان های وحشت انگیزی از اتفاقاتی که در این اطاق ها میافتاد سر زبانها بود.

آرتور براه خودش ادامه داد و در آخر چشمش به مارگارت افتاد. کس دیگری در آن اطراف نبود. در آن روز ابری این محل غمناک و دور افتاده بنظر میرسید. او بیک نیمکت سنگی رسید و آنجا توقف کرد. این تنها جایی بود که برای نشستن در این باغ پیدا میشد. بهمین دلیل آرتور با خودش فکر کرد که به احتمال زیاد

مارگارت برای استراحت به آنجا خواهد آمد. او خود را پشت سرخس ها پنهان کرد. او ساعتش را فراموش کرده بود و نمیدانست چه ساعتی است. اینطور بنظرش میرسید که ساعتهاست که در این باغ محنت زده منتظر است. ناگهان قلبش بشدت شروع به تپیدن کرد. مارگارت آرام و بیصدا بطرف نیمکت سنگی میآمد. او روی نیمکت نشست و به فکر فرو رفت. از ترس اینکه مبادا مارگارت را بترساند کوچکترین حرکتی نمیکرد. واقعا نمیدانست چگونه حضور خود را به مارگارت اعلام کند. ولی بالاخره چاره ای نبود. تمام امید او این بود که مارگارت از ترس فریاد نزنند. این بود که باصدای خیلی آرام زمزمه کرد:

" مارگارت. "

مارگارت از جایش تکان نخورد و بطرف او هم برنگشت. آرتور بخیال اینکه مارگارت صدای او را نشنیده است ان بار او را بلند تر صدا کرد. باز هم مارگارت کوچکترین عکس العملی از خودش نشان نداد. آرتور جلو آمد و روبروی مارگارت ایستاد و بصدای بلند گفت:

" مارگارت. "

مارگارت با آرامش به او نگاهی کرد. او میبایستی کسی باشد که مارگارت هرگز او را قبلا ندیده و او را نمیشناسد. ولی در عین حال از دیدن او بهیچوجه تعجبی هم نکرد. آرتور با نا امیدی گفت:

" مارگارت ... این من هستم. مرا نمیشناسی؟ "

مارگارت با متانت جواب داد: " چه میخواهی؟ "

آرتور طوری جا خورد که نمیدانست چه بگوید. مارگارت بی حرکت به او زل زده بود. بعد ناگهان تمام آرامشش از بین رفت و از جا پرید و با هیجان گفت:

" آیا حقیقتا خودت هستی؟ من فکر کردم که این یک شکلی بود که ادای ترا در میآورد. "

آرتور با نگرانی گفت: " مارگارت... ترا چه میشود؟ منظورت چیست؟ "

مارگارت برای اینکه مطمئن بشود دستش را دراز کرد و صورت او را لمس کرد. آرتور با تبسمی اجباری گفت:

" من خودم هستم ... گوشت و پوست و استخوان. "

مارگارت لحظه ای چشمانش را بست. مثل این بود که میخواهد نیروی خودش را جمع آوری کند. با کلماتی مقطع گفت:

" من این روزها گرفتار کابوس های جور و جور هستم و چیزهای زیادی بچشم میآید که وجود خارجی ندارند. من فکر کردم که شاید کسی سر بسرم میگذارد. "

مارگارت ناگهان تکانی بخودش داد و با عجله گفت:

" تو اینجا چکرا میکنی. تو بایست همین الان برگردی. تو چطور اینجا آمدی؟ آه... چرا دست از سر من بر نمیداری؟ "

" یک فکر دائمی در سرم بود که میگفت یک خطر واقعی ترا تهدید میکند. من مجبور بودم که بیایم. "

" محض رضای خدا برگرد و برو. میدانی اگر او ترا اینجا پیدا کند چه.... "

مارگارت نتوانست ادامه بدهد. چشمانش از فرط ترس از حد معمولی بازتر شده بود. آرتور دستهای او را گرفت و گفت:

" مارگارت... گوش بده. من نمیتوانم بروم. من نمیتوانم ترا در این حال رها کنم. محض رضای خدا به من بگو مشکلات چیست؟ من بطرز وحشتناکی ترسیده ام. "

آرتور از تغییراتی که در عرض دو ماه گذشته در مارگارت پیدا شده بود مبهوت و وحشت زده شده بود. رنگی به صورت او باقی نمانده و شبیه مرده ها شده بود. خطوط عجیبی روی پیشانی او بوجود آمده بود و چشمهایش حلت غیر طبیعی داشت. طراوت جوانیش بکلی از بین رفته و مثل این بود که مبتلا بمرض لاعلاجی شده است. او با نگرانی گفت:

" بر سر تو دختر بیچاره چه آمده است؟ "

مارگارت با نگرانی به اطراف نگاه کرد و گفت:

" هیچ... من هیچ عیبی ندارم. چرا هنوز اینجا هستی و نمیروی؟ چطور میتوانی تا این حد دلسنگ باشی؟ "

" مارگارت ... گوش کن. من باید یک کاری برای تو بکنم. "

مارگارت سرش را بعلافت نفی تکان داد و با صدائی که مثل صدای یک مرده از داخل قبر بود گفت:

" خیلی دیر شده است. برای من هیچ کاری از دست هیچ کس ساخته نیست. من بالاخره فهمیدم که او میخواهد با من چکار کند. او مرا برای آزمایشات نهائی خودش لازم دارد و من وقت زیادی ندارم. "

" منظورت چیست که او ترا برای آزمایشاتش لازم دارد. او از تو چه میخواهد؟ "

" او زندگی مرا میخواهد. "

آرتور از فرط خشم میخواست فریاد بزند ولی مارگارت دستش را روی لبهای او گذاشت و گفت:

" ساکت باش... مقاومت فایده ای ندارد. من فکر میکنم که وقتی موقعش برسد من بایستی خیلی هم خوشحال باشم که از این زندگی جهنمی نجات پیدا میکنم. هیچ چیزی که نباشد اقلا این عذاب دائمی دیگر وجود نخواهد داشت. "

" مارگارت تو دیوانه شده ای. "

" من نمیدانم. ولی اینرا میدانم که او یک دیوانه واقعی است. "

"اگر همان طور که میگوئی جانت در خطر است چرا اینجا ایستاده ای. بخاطر خدا بیا همین الان از اینجا برویم. او به هیچوجه نمیتواند مانع تو بشود."

مارگارت سرش را تکان داد و گفت: "من باید پیش او برگرم همانطور که دفعه پیش برگشتم. من راه فراری ندارم. دفعه پیش فکر میکردم که آزاد هستم که هر کاری دلم میخواهد بکنم ولی کم کم فهمیدم که او مرا صدا میکند. من سعی کردم در مقابل ندای او مقاومت کنم ولی بیفایده بود. من راهی ندارم جز اینکه نزد او برگردم."

"ولی چیزی درد آور تر از این نیست که من ترا با مردی که همه میدانیم جنون دارد تنها بگذارم."

مارگارت به آرامی جواب داد:

"من مطمئن هستم که حد اقل برای امروز خطری مرا تهدید نمیکند. کاری که او در نظر دارد انجام بدهد باید در یک هوای خیلی گرم صورت بگیرد. اگر کمی شانس بیاورم دیگر روز گرمی تا تابستان سال بعد نخواهد بود و من تا آن موقع زنده میمانم."

"آه... مارگارت ترا بخدا اینطور صحبت نکن. من ترا دوست دارم و میخواهم که تو همیشه با من باشی. همین الان بیا با من از اینجا برویم و من از تو مواظبت خواهم کرد. من بتو قول میدهم که هیچ خطری ترا تهدید نخواهد کرد."

"تو دیگر مرا دوست نداری. تو فقط دلت بحال من میسوزد."

"این حقیقت ندارد."

"چرا... حقیقت دارد. وقتی در محل قبلی بودیم من بخوبی این را میدیدم. من ترا سرزنش نمیکنم. من آن زنی نیستم که یک موقع تو او را دوست داشتی. من آن مارگارتی نیستم که تو او را میشناختی."

"من هرگز کسی غیر از ترا دوست نداشته و نخواهم داشت."

مارگارت دستش را بازوی او گذاشت و گفت:

"اگر مرا دوست داری همین الان بدون معطلی از اینجا برو. تو نمیدانی که وجود تو در اینجا چه وضع وحشتناکی برای من بوجود میآورد. فراموش نکن که وقتی من مردم با سوزی ازدواج کنی. او ترا با تمام وجودش دوست و اسحتقاق عشق پاک ترا دارد."

"مارگارت نرو... با من بیا."

"مواظب خودت باش. او هرگز ترا بخاطر کاری که کرده ای نمیبخشد و اگر کوچکترین فرصتی پیدا کند ترا خواهد کشت."

مارگارت مثل اینکه صدائی شنید از جا پرید. چهره اش از ترس دگرگون شده بود. مارگارت با عجله گفت:

"محض رضای خدا از اینجا برو."

مارگارت برگشت و قبل از اینکه آرتور بتواند کاری بکند ناپدید شد. آرتور با غمی که قلب او را میفشرد از لابلای سرخس ها خود را به پرچین فرو ریخته رساند و از آنجا خارج شد.

وقتی آرتور داستانش را برای دوستانش تعریف کرد دیگر حرفی نزد و به دکتر پور هوئه خیره شد. دکتر متفکرانه به طرف قفسه کتابهایش رفت و گفت:

"چه چیزی میخواهی که من بتو بگویم؟" آرتور جواب داد:

"من فکر میکنم که این مرد دیوانه است. من توانستم کشف کنم که مادر هادو در کدام آسایشگاه روانی بستری است. بر حسب اتفاق یک روز در یکی از خیابانهای لندن مدیر این آسایشگاه را ملاقات کردم. او به من گفت که با تجربیاتی که دارد او هادو را آدم سالمی از نظر روانی ارز یابی نمیکند. ولی در این زمان کاری هم نمیتوان انجام داد. من برای استفاده از معلومات شما مستقیماً به اینجا آمدم و نظر شما را در این مورد میخواهم بدانم. در اینکه این مرد جنون دارد شکی نیست و آیا تحت چنین شرایطی امکان دارد که آزمایشاتی انجام بدهد که احتیاج به قربانی کردن یک انسان باشد؟" دکتر پور هوئه در جواب سؤال آرتور گفت:

"هیچ چیزی احتمالش از این بیشتر نیست."

سوزی از ترس لرزید. او یاد شایعاتی افتاد که در مونت کالو در باره هادو سر زبانها بود. سوزی گفت:

"در آنجا مردم میگفتند که هادو کوشش میکند که با آزمایشات جادویی یک موجود زنده خلق کند." سوزی نگاهی به دکتر انداخت ولی صحبتش را با آرتور ادامه داد:

"درست قبل از اینکه تو وارد شوی آقای دکتر در باره کتابی که پاراسلسوس نوشته است برای من توضیح میداد که در آن صحبت از جاندار عجیبی است که او خلق کرده و غذایش خون انسان است."

آرتور بی اختیار فریاد زد. دکتر گفت:

"مهمترین چیزی که در مورد مارگارت ما بایستی مطمئن باشیم آنست که در تمام آزمایشات علوم خفیه و هنرهای سیاه چیزی که مشترک است لزوم باکره بودن است."

آرتور با نومییدی گفت:

"حالا ما باید چکار کنیم؟ ما که نمیتوانیم مارگارت بدبخت را بدست این مرد دیوانه بسپریم. تا جاییکه ما میدانیم شاید مارگارت تا بحال از بین رفته باشد."

دکتر گفت: "آیا شما اسم (ژیل دوره) را شنیده اید؟ این داستان مربوط به قربانی کردن یک انسان است. من محلی را که او زندگی میکرده بخوبی میشناسم. روستائیان محلی هنوز بعد از سالها جرات گذشتن از نزدیکی خرابه های قلعه ای که او در آن زندگی میکرد در شب ندارند. قلعه ای که محل اتفاق جنایت وحشتناک او بود."

"چقدر ترسناک است که بدانیم خطر در بالای سر مارگارت پرواز میکند و هیچ کاری از دست ما ساخته نیست."

دکتر گفت: "تنها کاری که میتوان کرد اینست که صبر کنیم."

" ولی اگر ما زیاد صبر کنیم وقتی خواهد رسید که دیگر خیلی دیر شده باشد. "

" خوشبختانه ما در زمانه ای زندگی میکنیم که مردم متمدن شده اند. برای هادو هم جدا شدن سرش از بدنش نباید خیلی جالب باشد. شاید ما بی دلیل خودمان را ناراحت و نگران میکنیم. "

بنظر سوزی رسید که منحرف کردن فکر آرتور در این لحظه بهترین کاریست که او میتواند انجام بدهد. او در ذهنش روشی را که حواس آرتور را از قضیه مارگارت پرت کند بررسی کرد و گفت:

" من فکر کردم که با خانم بلوم فیلد برای مدت دو سه روز به شهر (شارتر) بروم. آیا میل داری با ما به آنجا بیایی؟ کلیسای شارتر معروفیت جهانی دارد. من مطمئن هستم که گردش در اطراف این شهر و دیدن کلیسا بتو آرامش خواهد بخشید. از تو در اینجا و یا در لندن کاری ساخته نیست. شاید در این مسافرت کوتاه راه حلی بنظرمان برسد. "

دکتر پورهوئه متوجه شد که سوزی چه نقشه ای دارد و چون با او کمال موافقت را داشت دست بدست سوزی داد که آرتور را متقاعد کند که برای یکی دو روز به جایی برود که قبلا نبوده و او را بیاد مارگارت نمی اندازد. آرتور خسته تر از آن بود که مخالفت کند و بناچار تسلیم شد. روز بعد سوزی او را به شارتر برد. خانم بلوم فیلد مزاحمتی برای آنها ایجاد نمیکرد و سوزی بالاخره آرتور را مجاب کرد که برای یک هفته در این شهر آرام و دلپسند بماند. آنها ساعت‌های طولانی در کلیسا صرف کردند و به نقاط جالب شهر و دشت و چمن اطراف رفتند. آرتور مجبور شد اعتراف کند این استراحت اجباری برای او واقعا مفید واقع شده و آنهمه سختی های چند هفته اخیر که او را روحا و جسمای بیمار کرده بود فروکش کرده است. سوزی دست از سر او بر نمیداشت. با اصرار آرتور را متقاعد کرد که چند هفته ای هم به محل تولد دکتر پورهوئه به بریتانی بروند. دکتر به آنها قول داد که همه جاهای دیدنی آن منطقه را که او در آن بزرگ شده بود به آنها نشان بدهد. بعد از آن، آنها به پاریس باز گشتند. در ایستگاه آرتور از دو نفر دیگر جدا شد ولی قول داد که تا ساعتی دیگر به آنها در رستورانی که آنها قرار بود شام بخورند ملحق شود. در ایستگاه او دستش را بطرف سوزی دراز کرد که از او بخاطر تمام کارهایی که برای او کرده بود تشکر کند. او دست سوزی را گرفت و گفت:

" من در یک شرایط بسیار بد روحی بسر میبردم. تو فرشته نجات من شدی. من میدانستم که کاری از دست من ساخته نیست ولی در همین حال دائم در این فکر بودم که چه میتوان کرد. این شکنجه بزرگی بود. در این مدت من توانستم خودم را بازیابی کنم. من داشتم تفکر منطقی خودم را از دست میدادم و کم کم این جادو و جمل ها را باور کرده بودم. بعد از همه این حرفها، دلیلی ندارد که هادو بخواد صدمه ای به مارگارت وارد کند. بمحض اینکه به لندن رسیدم با وکیل خودم مذاکره خواهم کرد و هر کاری که لازم بداند انجام خواهیم داد. اگر این مرد واقعا دیوانه است بایستی به آسایشگاه روانی منتقل بشود و به این ترتیب مارگارت از شرش نجات خواهد یافت. سوزی... من هرگز محبت‌های ترا فراموش نخواهم کرد. "

سوزی لبخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت.

او مطمئن بود که لحظه ای که مارگارت باز گردد آرتور همه این چیز هارا فراموش خواهد کرد. ولی یک لحظه بعد سوزی خودش را بخاطر این فکر سرزنش کرد. او آرتور را از ته دل دوست میداشت و میبایستی خوشحال باشد اگر توانسته بود برای او کاری انجام بدهد.

سوزی به هتلش برگشت، لباسهایش را عوض کرد و بدون عجله بطرف رستوران (شین نوار) روانه شد. آمدن به پاریس همیشه او را خشنود میکرد. او به درختان، به تراموای زردرنگ و مردمی که در خیابانها قدم

میزدند نگاه میکرد. وقتی وارد رستوران شد دکتر پور هوئه از دیدن او بسیار خوشحال شد. آنها در باره آرتور با هم صحبت کردند و تعجب میکردند که چرا دیر کرده است.

آرتور بالاخره پیدایش شد. آنها بلافاصله فهمیدند که اتفاق عجیب و وحشتناکی افتاده است. آرتور بلند گفت:

" خدارا شکر که بالاخره پیدایتان کردم. "

صورت آرتور بکلی دگرگون شده بود و آنها هرگز او را تا این حد پریشان ندیده بودند. او نشست و به سوزی گفت:

" من به هتل بدنالت آمدم ولی وقتی آنجا رسیدم تو رفته بودی. آه... چرا آنقدر به من اصرار کردی که با هم به مسافرت بریم؟ " سوزی فریاد زد :

" چه اتفاقی افتاده است؟ "

" اتفاق وحشتناکی برای مارگارت افتاده است. "

سوزی فریادی از وحشت کشید و از جا برخاست. او بسرعت پرسید:

" تو از کجا فهمیدی؟ "

او یک لحظه به آنها نگاه کرد و قرمز شد. او همانطور خیره به آنها نگاه میکرد که آنها را متقاعد کند حرفی را که میزند حقیقت دارد:

" من اینرا احساس میکنم. "

" منظورت چیست؟ "

" این احساس ناگهان به من دست داد. من نمیتوانم آنرا توضیح بدهم فقط میدانم که اتفاق بدی افتاده است. "

او از جایش برخاست و شروع به قدم زدن کرد. سوزی و دکتر با درماندگی به او نگاه میکردند. فکر میکردند که چه بگویند که او را کمی آرام کنند:

" مطمئنا اگر اتفاقی افتاده بود خبرش به ما میرسید. "

او با عصبانیت و خشونت بطرف مارگارت برگشت و گفت:

" چطور فکر میکنی که ما میتوانستیم از اتفاقی که افتاده با خبر بشویم؟ مارگارت بدبخت مثل موشی که در تله افتاده باشد تک و تنها در زندان هادو بود. "

دکتر در اینجا مداخله کرد و گفت:

" دوست عزیز من... شما نباید کنترل خودتان را از دست بدهید. شما خود یک دکتر هستید. اگر یک مریض با چنین داستانی پهلوی شما بیاید شما به او چه خواهید گفت؟ "

آرتور شانه هایش را بالا انداخت و گفت " به او میگفتم که عقلش کم شده است. "

" خوب... "

" کاری از دست من ساخته نیست. این احساسی هست که من دارم. اگر تمام شب با من سرو کله بزنید نمیتوانید مرا متقاعد کنید. من با تمام وجودم این را حس میکنم. من آنقدر مطمئن هستم که اگر جسد مارگارت جلوی من قرار داشت آنقدر مطمئن نبودم. "

سوزی بواقعیت دید که هرگونه جر و بحثی با او بی فایده است. تنها راه موافقت با او و پیدا کردن بهترین راه حل بود. او به آرامی گفت:

" حالا میخواهی ما چکار کنیم؟ "

" من از شما دو نفر میخواهم که با من به انگلستان بیایید . اگر ما همین الان حرکت کنیم قطار شب را میتوانیم بگیریم. "

سوزی بیدرنگ از جا برخاست. او به شانه دکتر زد و گفت:

" لطفا با من بیایید. "

دکتر سرش را تکان داد و دستمال سفره را از جلیقه اش جدا کرد. آرتور گفت :

" یک کالسکه جلوی در منتظر ماست. "

دکتر گفت : " مادموازل سوزی احتیاج به لباس دارند. "

آرتور فریاد زنان گفت : " ما برای لباس سوزی نمیتوانیم معطل بشویم. محض رضای خدا عجله کنید. "

سوزی میدانست که آنها قبل از اینکه قطار حرکت کند وقت کافی دارند که او لباس و لوازمی را که احتیاج دارد با خود ببرد ولی آشفتگی آرتور بقدری زیاد بود که مقاومت در قبال او را غیر ممکن میکرد. از این رو به آنها گفت:

" مهم نیست. من هر چه لازم داشته باشم از انگلستان تهیه خواهم کرد. "

آرتور آنها را بسرعت از در خارج کرد و به کالسکه چی گفت که با سرعت هر چه بیشتر آنها را به ایستگاه قطار برساند. "

سوزی آرتور را مخاطب قرار داده و گفت:

" بخاطر خدا آرامشت را حفظ کن. این وضع روحی که تو داری نه برای تو خوبست و نه برای هیچ کس دیگر. "

" من مطمئن هستم که وقتی ما به آنجا برسیم دیگر خیلی دیر شده است. "

" اینطور نیست. من مطمئن هستم که ما مارگارت را صحیح و سالم پیدا خواهیم کرد. "

آرتور جواب نداد. او وقتی کالسکه به محوطه ایستگاه وارد شد نفس راحتی کشید.

فصل چهاردهم

سوزی هرگز این سفر وحشتناک به انگلیس را فراموش نکرد. آنها صبح زود به لندن وارد شدند و بدون معطلی به ایستگاه (یوستون) رفتند. در سه چهار روز گذشته هوای انگلیس بشدت گرم شده بود. حتی در این ساعت از شب خیابانهای لندن داغ و خفه بود. قطار شمال کاملاً پر بود و هوای داخل نفس گیر. سوزی سر درد شدیدی احساس میکرد ولی بروی خودش نمیآورد چون نمیخواست به گرفتاری روحی آرتور چیزی اضافه کند. دکتر پور هوئه جلوی سوزی نشسته بود و چشمانش از بیخوابی شب گذشته میسوخت و چین و چروکهای صورتش عمیق تر شده بود. او واقعا خسته بنظر میرسید. آن ها پس از تعویض قطار بالاخره به دهکده (ونینگ) رسیدند. سوزی امیدوار بود که در این منطقه شمالی هوا مناسب و خنک باشد ولی متأسفانه گرمای شدیدی همه جا را فرا گرفته بود. از ایستگاه کوچک قطار تا مهمانخانه آنها با خستگی و اشکال فراوان براه خود ادامه میدادند.

آرتور از لندن برای صاحب مهمانخانه تلگرامی فرستاد که در آن آمدنشان را اطلاع داده بود. اطاقها برای آنها آماده بود. خانم صاحبخانه آرتور را شناخت. آرتور میخواست در اولین کلام از او در باره اتفاقاتی که افتاده بود سؤال کند ولی جلوی خود را گرفت. او با خوش روئی با خانم صاحب خانه برخورد کرد و گفت:

" خانم (اسمیتز) عزیز... از دفعه قبل که اینجا بودم همه چیز خوب و روبراه است ؟ "

خانم اسمیتز جواب داد: " مطمئناً شما اتفاقی را که در اینجا افتاده است نشنیده اید. "

آرتور شروع به لرزیدن کرد ولی هر جور بود خود را کنترل کرد و با شوخی گفت:

" به من نگوئید که آن آقای درشت هیکل صاحب قلعه خودش را دار زده است. "

" نه آقا... او زنده است. ولی همسر بیچاره اش مرد. "

خون در عروق آرتور منجمد شد. قدرت حرکت و تکلم از او سلب شده بود. سوزی به کمک آمد و گفت:

" زن بیچاره... چه اتفاقی برای او افتاد؟ "

خانم اسمیتز بطرف سوزی برگشت و از اینکه همزبانی پیدا کرده است خوشحال شد. او گفت:

" بله خانم... هیچ کس انتظار چنین واقعه ای را نداشت. او را همین امروز دفن کردند. "

سوزی نگاهی به آرتور کرد و گفت: " علت مرگ او چه بود؟ "

سوزی نگران آرتور بود. او فکر میکرد که آرتور هر لحظه ممکن است از پا در آید. او فکر میکرد که بهترین کار اینست که آرتور را از آنجا ببرد ولی نمیدانست چگونه این کار را بکند.

" آنها گفتند که حمله قلبی به او دست داده است. شاید هم برای زن بیچاره مرگ راه حلی بود که از آن زندگی جهنمی نجات پیدا کند. "

" خانم اسمیتر... ممکن است از شما خواهش کنم که زحمت چای را برای ما بکشید. ما همگی بشدت خسته هستیم و چای چیز نیست که ما الآن احتیاج داریم. "

" البته خانم... همین الآن. "

زن نیک سیرت با عجله به دنبال تهیه چای برای مهمانانش رفت. سوزی در اطاق را بست و بازوی آرتور را گرفت و گفت:

" آرتور... آرتور. "

او انتظار داشت که آرتور بگریه بیافتد. به دکتر پور هوئه نگاه کرد که از روی بیچارگی یک گوشه ایستاده بود. او به آرتور گفت:

" تو اگر اینجا هم بودی هیچ کاری از دستت برای نجات مارگارت بر نمیآمد. نشنیدی که خانم صاحبخانه چه گفت؟ اگر مارگارت از مرض قلبی فوت کرده باشد تمام سوء ظن های تو بی اساس خواهد بود. "

آرتور سوزی را با عصبانیت کنار زد و ساکت ایستاد. سوزی گفت:

" محض رضای خدا با ما حرف بزن. "

سکوت او سوزی را بیش از هر چیز ترسانده بود. دکتر پور هوئه با ملایمت بطرف او رفت و گفت:

" سعی نکن که شجاعانه با این مشکل روبرو شوی دوست من. تو اگر بخودت اجازه بدهی که کمی ضعیف تر باشی کمتر احساس درد و رنج خواهی داشت. "

آرتور با خشونت گفت: " بخاطر خدا راحتم بگذارید. "

آنها عقب نشستند و در سکوت به او نگاه میکردند. سوزی شنید که خانم صاحبخانه با سینی چای میآید. از جا برخاست و در را باز کرد. او سینی چای را روی میز گذاشت و در حال بیرون رفتن بود که آرتور او را متوقف کرد و گفت:

" میتوانم از شما بپرسم که شما از کجا فهمیدید که خانم هادو از حمله قلبی مرده است؟ "

این سوال با لحن خشنی ادا شد که تعجب زن بیچاره را برانگیخت و به او خیره شد و گفت:

" دکتر ریچاردسون خودش به من گفت. "

" آیا این دکتر خانم هادو بوده است؟ "

" بله آقا... آقای هادو چندین مرتبه او را برای مشکل سلامتی خانمش به قلعه اش برده بود. "

" این دکتر ریچاردسون کجا زندگی میکند؟ "

" آقا... او در خانه سفیدی که نزدیک ایستگاه قطار است زندگی میکند. "

زن بیچاره نمیدانست که آرتور چرا این سؤال ها را میکند. آرتور مجددا پرسید:

" آیا خود آقای هادو به مراسم دفن همسرش آمد؟ "

" البته آقا... من هیچوقت کسی را باندازه او ناراحت و غمگین ندیده بودم. "

" من دیگر سؤالی ندارم. شما میتوانید بروید. "

سوزی جای را در فنان ها ریخت و یکی از آنها را به آرتور داد. سوزی با تعجب دید که آرتور چایش را گرفت و شروع به نوشیدن آن کرد. یک تکه نان و کره هم برداشت و همراه با نوشیدن چای آنرا هم میخورد. سوزی از درک حالات آرتور عاجز مانده بود. حالت چهره اش تغییر کرده و آثار آنهمه درد و رنج از صورتش رخت بر بسته بود. حالت یک تصمیم قاطع روی صورتش خوانده میشد. بالاخره او شروع به صحبت با دوستانش کرد و گفت:

" من دارم میروم که این دکتر را ببینم. قلب مارگارت از قلب منم سالمتر بود. "

سوزی پرسید: " حالا چکار میخواهی بکنی؟ "

" چکار...؟ "

او با خشوت بطرف سوزی برگشت و گفت:

" کاری که من میخواهم بکنم اینست که طنابی دور گردن این مرد ببندم و اگر قانون از من حمایت نکرد بدست خودم او را بکشم. "

دکتر پور هوئه از جا پرید و به فرانسه گفت:

"Mais, mon ami, vous êtes fou"

" دوست من... تو دیوانه شده ای. "

آرتور با عصبانیت دست خود را بلند کرد مثل اینکه میخواهد او را از خود دور کند. او گفت:

" شما باید مرا بحال خودم بگذارید. وقت گریستن و عزاداری گذشته است. من برای ماه ها این بد بختی را تحمل کرده ام. من بخاطر مرگ مارگارت نمیتوانم گریه کنم. اشک در چشمان من خشکیده است. ولی این را بخوبی میدانم که مارگارت به مرگ طبیعی نمرده است. من تا وقتی که آنمرد زنده است از پا نخواهم نشست. "

او دست خود را دراز کرد بدرگاه خداوند دعا کرد که یک روز گردن آن مرد جنایت کار را در دستان او قرار دهد تا ببیند که چگونه جان میکند. او گفت:

" من اول میروم که این دکتر احمق را ببینم و از آنجا به (اسکن) میروم. "

سوزی گفت: " تو بایستی بگذاری ما با تو بیایم. "

او جواب داد: " شما لازم نیست که نگران من باشید. من قبل از اینکه مطمئن بشوم که کاری از دست قانون بر نمیآید هیچ اقدامی نخواهم کرد. "

سوزی گفت: " در هر صورت... من میل دارم که باتو باشم. "

" هر جور میلت است. "

آنها بدون معطلی پیاده بطرف خانه دکتر رفتند.

سوزی اول از همه بیرون رفت و یک ارابه اسبی برای کرایه کردن سفارش داد. ولی از آنجائیکه آرتور نمیتوانست معطل بشود سوزی قرار گذاشت که بمحض اینکه ارابه آماده شد آنرا به جلوی در خانه دکتر بفرستند.

دکتر ریچاردسون یک مرد کوچک اندام در حدود پنجاه و پنج ساله بود که ریشی تقریباً سفید رنگ و چشمانی آبی داشت. او با لهجه استافوردشایر صحبت میکرد و قدری حالت روستائی و کاسب مآبانه داشت. در نگاه اول نشانه ای از هوش و ذکاوت بالائی در او بچشم نمیکشید. آرتور و دو دوستش را به اطاق انتظار دکتر راهنمایی کردند. بعد از مدت کمی دکتر وارد شد او با دیدن آنها گفت:

" من از شما معذرت میخواهم که معطلتان کردم. خانم من چند نفر از دوستانش را برای صرف چای دعوت کرده بود و من درست در وسط نوشیدن چای بودم. "

آرتور گفت:

" من الساعه فهمیدم که خانم هادو فوت کرده است. من پدر خوانده او بودم و قدیمیترین دوست او. من اینجا آمده ام که شاید شما بتوانید اطلاعاتی در مورد مرگ نابهنگام او به من بدهید. "

دکتر ریچاردسون نگاهی از روی سوءظن به او انداخت و گفت:

" من تعجب میکنم که چرا بجای اینجا شما نزد شوهر او نرفتید که میتواند هر چیزیکه شما میخواهید بدانید به شما بگوید. "

آرتور جواب داد: " ما بعنوان همکاران حرفه پزشکی به شما مراجعه کرده ایم. من جراح بیمارستان سنت لوک در لندن هستم و ایشان دوست من دکتر پورهوئه هستند که من مطمئنم که اسمشان در رابطه با تحقیقات در مورد تب مالت بنظر تان رسیده است. "

دکتر دهات گفت: " من مقاله ایشان را در جورنال پزشکی انگلیس دیده ام. "

رفتار این دکتر از آن لحظه بعد یک حالت دشمنانه و تدافعی بخود گرفت. او کوچکترین همدردی با متخصصین بیمارستان های لندن احساس نمیکرد. او به آنها حسادت میورزید و کاملاً آماده بود که خود را در جبهه مقابل آنها قرار بدهد. او گفت:

" آقای دکتر...حالا من چکار میتوانم برای شما بکنم؟ "

" من بسیار از همکاریتان متشکر میشوم اگر شما بتوانید به ما بگوئید که علت مرگ خانم هادو چه بود. "

" علت مرگ او خیلی ساده حمله قلبی بوده که خود بهتر میدانید بزبان پزشکی (اندوکاردیتیس) گفته میشود. "

" ممکن است از شما سؤال کنم که چه مدت قبل از مرگ شما برای عیادت او میرفتید؟ "

دکتر دهات کمی مکث کرد و قرمز شد. او با حالت تهاجمی گفت:

" من حاضر نیستم که مورد موآخذ قرار بگیرم. بعنوان یک جراح اطلاعات شما در باره بیماریهای قلبی نه گسترده است و نه تخصصی. ولی این موردی بسیار ساده بود و هر کاری که لازم بود برای او انجام شد. من فکر نمیکنم که چیز دیگری وجود داشته باشد که من بتوانم بشما بگویم. "

آرتور کوچکترین توجهی به رفتار دکتر دهات نکرد و باز پرسید:

" شما چند مرتبه به عیادت این بیمار رفتید؟ "

" آقا من از این رفتار شما حیرت زده هستم . من بهیچوجه نمیتوانم درک کنم که شما چه حقی دارید که مرا سؤال پیچ کنید؟ "

" آیا شما کالبد شکافی کردید؟ "

" البته که نه... در درجه اول هیچ احتیاجی به چنین کاری نبود برای اینکه علت مرگ کاملاً مشخص بود. ثانیاً شما خود بهتر میدانید که در چنین مواردی بستگان متوفی هرگز راضی بچنین کاری نمیشوند. شما آقایان که از (هارلی استریت) لندن میآئید بهیچ صورتی متوجه مشکلات پزشکی خصوصی در جاهای دور افتاده نمیشوید. ما در اینجا وقت چنین کارهایی را نداریم. "

آرتور برای لحظه ای ساکت ماند. مرد کوچک کاملاً متقاعد شده بود که هیچ چیز غیر عادی در مرگ مارگارت اتفاق نیافتاده بود. بلاهت این مرد با خیره سری او رقابت میکرد. چندین انگیزه او را وادار میکرد که سر راه آرتور موانعی ایجاد کند. مهمترین این انگیزه ها این بود که اگر معلوم میشد که در امضای گواهی فوت مارگارت سهل انگاری کرده است لطمه شدیدی به حیثیت کاری او وارد میشد. پرواضح است که او از هیچ کاری برای جلوگیری از کشف چنین سهل انگاری خود داری نمیکرد. با همه اینها آرتور خود را موظف میدانست که سؤالات بیشتری را مطرح کند. او گفت:

" من باید اعتراف کنم که کاملاً متقاعد نشدم که مرگ خانم هادو صرفاً یک حمله قلبی بوده است. آقای دکتر ریچاردسون، من فکر نمیکنم مرگ این خانم جوان طبیعی قلمداد شود. "

دکتر دهات با خشم فریاد زد : " حرف مهمل... من برای مدت سی و پنج سال در این حرفه بوده ام و تمام آبروی خودم را گروگان میگذارم که ثابت کنم که حرف من صحیح است. "

آرتور به آرامی گفت: " من دلیل دارم که شما اشتباه میکنید. "

دکتر گفت: " پس به عقیده شما علت مرگ چه بوده است؟ "

" من هنوز نمیدانم. "

" من فکر میکنم که شما عقل خود را از دست داده اید. واقعا که.... رفتار شما آقای عزیز کاملا بچه گانه است. شما به من میگوئید که از برجسته ترین جراحان این مملکت "

" من هرگز چنین چیزی را بشما نگفتم. "

" در هر صورت... شما مقالات علمی مینویسید و آنها را در جلوی پزشکان عالیرتبه قرائت میکنید. بعد با داستانی پهلوی من میآیید که مثل داستان یک دهاتی بیسواد که در این منطقه زندگی میکند است که وقتی دل درد میگردد شک نمیکند که او را مسموم کرده اند. شما ممکن است که جراح قابلی باشید ولی این جای یک تجربه سی و پنج ساله را نمیگیرد و من بمراتب از شما صالح تر هستم که در مورد علت مرگ این خانم تصمیم بگیرم. "

" من منظورم اینست که برای آزمایشات بیشتر از مقامات ذیصلاح برای نبش قبر کسب اجازه کنم. من فکر میکنم که بنفع شما باشد که بهر صورت ممکن با من همراهی کنید. "

" من هرگز چنین کاری را نخواهم کرد و شما آقا... آدم گستاخی هستید. هیچ لزومی برای نبش قبر نیست و من بشما اطمینان میدهم که با تمام نیروی خودم با این کار مخالفت خواهم کرد. و بگذارید این را هم اضافه کنم که من مدیر دادرسی منطقه هستم و عقیده من از عقیده آقایانی که از هارلی استریت برای ما دستور صادر میکنند بمراتب بیشتر ارزش دارد. "

دکتر دهات اینرا گفت و از جا بلند شد و در را برای آنها باز کرد. سوزی و دکتر پورهونه از در خارج شدند و آرتور هم بدنبال آنها بیرون آمد. دکتر ریچاردسون در را با شدت پشت سر آنها بهم زد.

دکتر پورهونه بازویش را زیر بازوی آرتور گذاشت و در حلیکه قدم میزدند گفت:

" دوست من... شما باید معقول و مستدل باشید. از دید این دکتر او همه کارهایش را بدرستی انجام داده ست. ولی تو مدرکی در دست نداری که درخواست نبش قبر را توجیه کند. بنظر من غیر ممکن است که برای یک سوءظن مبهمی که داری اولیای امر چنین اجازه ای را صادر کنند. "

آرتور جوابی نداد. ارابه اسبی در جلوی در منتظر آنها بود. دکتر پورهونه بار دیگر گفت:

" برای چه میخواهی هادو را ببینی؟ این دیدار مثل دیدار این دکتر بی فایده خواهد بود. "

آرتور مختصرا جواب داد: " من تصمیم خودم را گرفته ام و باید او را ببینم. ولی هیچ یک از شما دو نفر لازم نیست که با من بیآئید. "

سوزی گفت: " اگر تو به آنجا میروی، ما هم میآئیم. "

بدون یک کلمه حرف دیگر آرتور به پشت ارابه پرید. سوزی کنار او نشست و دکتر شانه هایش را بالا انداخت و پشت سر آرتور جا گرفت. آرتور اسب را با صدای تازیانه بحرکت در آورد و آنها وارد جاده ای شدند که در پنج کیلومتری آن (اسکن) قلعه هادو قرار داشت.

وقتی که آنها به جلوی دروازه قلعه (اسکن) رسیدند سرپیشخدمت قلعه که زن تنومندی بود جلوی دروازه ایستاده و یکی از درها را کمی باز کرده بود که پسر کوچکش وارد شود. این پسر در خیابان بازی میکرد و بهیچوجه تمایل ورود به محوطه قلعه را نداشت. آرتور از ارابه پائین جست و گفت:

" من برای دیدن آقای هادو آمده ام."

زن خدمتکار به درشتی جواب داد: " آقای هادو تشریف ندارند."

او سعی کرد که در ببندد ولی آرتور بسرعت پایش را داخل گذاشت و گفت:

" حرف مهمل... من باید او را برای موضوع خیلی مهمی ببینم."

" آقای هادو به من سپرده است که هیچ کس را راه ندهم."

" این مسئله مربوط به ما نمیشود و ما بهر صورت وارد خواهیم شد."

سوزی و دکتر پور هوئه هم پیاده شدند به طرف دروازه آمدند. آنها قول یک شیلینگ به پسر کوچک دادند که در غیاب آنها از اسب مواظبت کند.

زن خدمتکار فریاد زد: " از اینجا بروید. شما وارد این ملک نخواهید شد. هرچه هم بگوئید بی فایده است."

او باردیگر سعی کرد با زور در را ببندد ولی پای آرتور مانع او شد. بدون توجه به اعتراض شدید زن، آرتور وارد شد و در طول خیابان شروع به رفتن کرد. او با سرعت راه میرفت و زن تنومند بدنبال او میدوید و ناسزا میگفت. چون فراموش کرده بود که دروازه را ببندد بقیه همراهان بدون مانع وارد شدند و آندو را تعقیب کردند.

زن که بدنبال آرتور میدوید فریاد زنان گفت: " شما تا پشت در ساختمان خواهید رفت ولی بهیچ صورتی آقای هادو شما را راه نخواهد داد. او بخاطر این کار شما مرا اخراج خواهد کرد."

سوزی ساختمان را دید. این یک ساختمان قلعه مانند زیبایی بود که بسبب (الیزابت) ساخته شده بود. افسوس که بشدت محتاج تعمیر و مرمت بود. از قیافه ساختمان آشکار بود که برای مدت مدیدی مسکونی نبوده است. باغی که اطراف ساختمان بود در اثر بی توجهی تقریباً از بین رفته و علفهای هرز همه جا را گرفته بود. اینطرف و آنطرف درختانی از ریشه در آمده و بزمین افتاده بودند ولی هیچکس بخودش زحمت برداشتن آنها را نداده بود. این البته حکایت از بی توجهی صاحب قلعه میکرد. آرتور مستقیماً بطرف در رفت و بیدرنگ زنگ زد. صدای زنگ در داخل ساختمان طنین انداخت، مثل این بود که جانداری در داخل آن زندگی نمیکند. مردی بطرف در آمد و بمحض اینکه در را باز کرد آرتور که فکر میکرد او را راه خواهند داد او را کنار زد و وارد شد. مرد به همان اندازه زن شرور خود عصبانی و بد رفتار بود. زن هم از بیرون برایش با فریاد توضیح میداد که آنها با زور وارد شده اند.

مرد سعی کرد که آرتور را با زور بیرون بیندازد و گفت " آقای هادو در اطاق زیر شیروانی هستند و هیچکس را نمیپذیرند. اگر همین الان از اینجا بیرون نروید من پلیس را خبر خواهم کرد."

" احمق نشو... من اینجا آمده ام آقای هادو را ببینم و تا او را ملاقات نکنم از اینجا نخواهم رفت."

سر مستخدم و زنش شروع به ناسزا گوئی کردند. آرتور ساکت ایستاده بود و سوزی و دکتر پورهوئه کنار در با نگرانی ایستاده بودند. آنها نمی دانستند که چکار بکنند. ناگهان صدائی از پشت سر شنیده شد که آنها تکان خوردند و زن و شوهر بد دهن ساکت شدند. الیور هادو پشت سر آنها در تاریکی ایستاده بود و گفت:

" من چکار برای شما میتوانم انجام بدهم؟ "

سوزی به این دلیل ترسیده بود که نفهمید هادو از کجا پیدایش شد. دکتر از دیدن او متحیر شده بود چون در مدت نسبتاً کوتاهی که او را ندیده بود هادو بشدت تغییر کرده بود. چاقی او بیشتر شده بود و اکنون بصورت یک مریضی حاد خود نمائی میکرد. غنغب مملو از چربی او روی سینه اش آویزان بود و گونه های عظیمش طوری ورم کرده بود که چشمانش را تقریباً پوشانده بود. او بدنیا از لابلای دو پلک ورم کرده نگاه میکرد. چاقی مفرط هیچ نکته مثبتی در او باقی نگذاشته بود. گوشه های بزرگ و متورم و لاله های گوشش آویزان شده بود. او آشکارا برای نفس کشیدن گرفتار مشکل اساسی بود. و بهمین جهت لبان درشتش تمام مدت باز بود و از دهان نفس میکشید. موهای وسط سرش بکلی ریخته بود و او یکدسته مو از یک گوش تا گوش دیگر برای پنهان کردن طاسی سرش گسترده بود. او مرد بلند قدی بود و سعی میکرد که خود را راست نگاه دارد ولی با آن شکم عظیم شبیه یک بشکه شده بود. دستاش تهوع آور بودند. او دستانی قرمز رنگ، متورم و عرق کرده داشت. خود او هم دائم عرق عرق بود و سر و صورتش را دانه های درشت عرق پوشانده بود.

آنها چند لحظه به یکدیگر نگاه کردند بعد هادو بطرف مستخدمینش برگشت و گفت : " بروید."

آنها بدون یک کلمه حرف ناپدید شدند. او یک قدم جلوتر آمد و گفت:

" حالا دوستان من... به من بگوئید که من چه خدمتی میتوان به شما بکنم؟ "

آرتور بی مقدمه گفت: " ما آمده ایم که در باره مرگ مارگارت از شما سؤال کنیم."

هادو همچنانکه روش همیشگی اش بود فوراً جواب نداد. او اول به آرتور نگاه کرد و بعد از به دکتر پورهوئه و دست آخر نگاهش روی کلاه سوزی ثابت شد. سوزی احساس ناراحتی میکرد چون میدانست که او ممکن است حرف نامربوطی راجع به کلاه او بگوید. در آخر هادو گفت:

" من فکر نمیکنم که این موقعیت کاملاً مناسبی باشد که شما عزاداری مرا مختل کنید. اگر به اینجا آمده اید که به من تسلیت بگوئید باید خدمت شما بگویم که این کار را لطفاً از طریق پست انجام بدهید."

آرتور اخمهایش را در هم کرد و گفت: " چرا به من خبر ندادید که مارگارت گرفتار مرض کشنده ای شده است؟ "

" هرچند ممکن است که بنظر شما عجیب بیاید ولی من بفکرم نرسید که مریضی زن من چه ربطی به شما دارد."

یک تبسم محو در صورت گوشتالود هادو نمایان شد و آرتور که مستقیماً به او مینگریست گفت:

" من شکی ندارم که تو مارگارت را کشته ای. "

صورت هادو از شنیدن این حرف کوچکرتین تغییری نکرد و با آرامش گفت:

" و شما در باره این سوءظن با پلیس هم صحبت کرده اید؟ "

" من همین قصد را هم دارم. "

" و اگر فضولی نباشد میتوانم ببرسم بر اساس چه شواهدی شما تئوری خود را بنا کرده اید؟ "

" من درست سه هفته پیش مارگارت را ملاقات کردم و خود او به من گفت که ترس شدیدی دارد که بلایی
بسرش بیاید. "

" مارگارت بیچاره... او همیشه این جور چیز ها را سر هم میکرد و خود را میترساند. اصلا دلیل اینکه ما با
هم ازدواج کردیم همین بود. "

" عجب آدم رذلی هستی. "

هادو گفت: " دوست عزیز... مواظب صحبت کردن باش. الان وقتی نیست که داهنت را آلوده به حرفهای
رکیک بکنی. تو باعث ناراحتی دوشیزه بوید خواهی شد. "

او دستش را بطرف سوزی تکان داد و گفت:

" شما بایستی مرا ببخشید که تحت این شرایط قادر نیستم از شما در اینجا پذیرائی کنم. در گذشت همسرم به من
اجازه نمیدهد که در این جا میهمانی براه بیاندام. "

او تعظیم مختصری کرد و بار دیگر بطرف آرتور برگشت و گفت:

" اگر من بیشتر از این نمیتوانم برای شما مفید واقع شوم شاید بهتر باشد که مرا با مصیبتی که به من وارد شده
تنها بگذارید. سر مستخدم آدرس دقیق شعبه پلیس را در اختیار شما قرار خواهد داد. "

آرتور جوابی به او نداد. او بجای بخصوصی نگاه نمیکرد. اینطور بنظر میآمد که او چیزهایی را در ذهنش
مرور میکند. او بسرعت روی پاشنه پا چرخید و از در بیرون رفت. سوزی و دکتر پورهوئه بکلی دست و
پای خود را گم کرده بودند و نمیدانستند چکار بکنند. چشمهای هادو از اینکه این دو نفر گنج شده بودند برق
زد. او از طریق تمسخر به سوزی گفت:

" من همیشه بر این عقیده بودم که این دوست شما رفتاری بسیار زننده دارد. "

سوزی احساس سرافکندگی و حماقت کرد. دکتر پورهوئه دست کمی از او نداشت و کلاهش را برداشت. در
حالیکه آنها بطرف دروازه حرکت میکردند نگاه تمسخر آمیز هادو روی آنها متمرکز شده بود. آنها وقتی به
دوازه رسیدند نفس راحتی کشیدند. آرتور در آنجا منتظر آنها بود و با دیدن آنها گفت:

" من از شما تقاضای عفو دارم. من بکلی یادم رفته بود که تنها نیستم. "

هر سه نفر با ارابه اسبی به مهمانخانه بازگشتند. در آنجا سوزی پرسید:

" حالا خیال داری چه بکنی؟ "

آرتور برای مدت طولانی جواب نداد و فکر میکرد. سوزی به این فکر افتاد که او نشنیده که سوزی چه گفت. آرتور بالاخره سکوت را شکست و گفت:

" من حالا میفهمم که با روش های معمولی کاری از دست من ساخته نیست. من متوجه شدم که فایده ای ندارد که این موضوع را علنی کنیم. من میدانم که بلای وحشتناکی سر مارگارت آمده است ولی این فقط نظر شخصی من است و من انتظار ندارم که کسی از من حمایت کند. " سوزی گفت:

" حالا شاید هم مارگارت واقعا بمرگ طبیعی مرده است. "

آرتور مدتی به سوزی نگاه کرد و سپس گفت:

" شاید راهی وجود داشته باشد که این مسئله را حل کند. "

" این چه راهیست؟ "

او جواب نداد و وقتی بجلوی در مهمانخانه رسیدند او متوقف شد و گفت:

" شما لطفا بروید داخل. من میل دارم که بتنهائی کمی قدم بزنم. "

سوزی با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

" اگر ما ترا تنها بگذاریم کار عجیب و غریبی که نخواهی کرد؟ "

" من تا وقتی که ثابت نکنم که مارگارت بقتل رسیده است هیچ کاری نخواهم کرد. "

او برگشت و بسرعت از آنجا دور شد. حالا دیگر تقریباً دیر وقت بود و شام مختصری برای آنها روی میز اطاق نشیمن چیده شده بود. صبر کردن برای آرتور بیفایده بود و از اینرو آندو نفر پشت میز نشستند و با کمال بی میلی در سکوت به غذا خوردن پرداختند. بعد از غذا دکتر یک سیگار آتش زد و سوزی کنار پنجره باز به ستارگان نگاه میکرد. او بفکر مارگارت بود با آنهمه زیبایی، رک گوئی، سقوط و پایان دردناک : او بیصدا شروع به اشک ریختن کرد. او حالا به این نتیجه رسیده بود که هر کاری که مارگارت کرد دست خودش نبود و نمیتوان او را سرزنش کرد. یک بد بختی بر سر او هبوط کرده بود و از دست دختر نگون بخت کاری ساخته نبود. ساعتها از جدا شدن از آرتور گذشته بود و او مراجعت نکرده بود. سوزی حالا بهیچ چیز فکر نمیکرد مگر اینکه چه بر سر آرتور آمده است. او واقعا نگران بود.

بالاخره آرتور برگشت. شب از نیمه گذشته بود. او کلاهش را برداشت و به دکتر پورهوئه خیره نگاه میکرد. دکتر نیک کردار رو به او کرد و از او پرسید:

" چه شده است دوست من؟ "

آرتور گفت: " آیا بیاد دارید که شما برای ما تعریف کردید که زمانی در اسکندریه آزمایش عجیبی داشته اید؟ شما بما گفتید که یک پسر بچه در یک آینه جادویی چیزهایی را دید که امکان نداشت که آنها را از قبل بدانند."

دکتر گفت " بله و من خیلی خوب بخاطرم است. " آرتور ادامه داد:

" در آن موقع من بی میل نبودم که این داستان را باور نکنم و به آن بخندم. من در آن موقع فکر میکردم که آن پسر میبایست یک بچه رند و شاید باشد که آن جواب ها را از قبل میدانسته است. "

" بله...؟ "

" در این اواخر من راجع به این داستان زیاد فکر کرده ام و گوشه کنارهای ذهنم را کاویده ام و چیز های عجیبی را بیاد آورده ام. دکتر عزیز به من راست بگوئید. آیا آن پسر من بودم؟ "

دکتر به آرامی گفت: " بله... "

آرتور دیگر چیزی نگفت. سکوت عمیقی در آنجا حکمفرما شد. سوزی و دکتر او را با دقت نگاه میکردند. آنها متحیر بودند که در ذهن آرتور چه میگذرد. باز هم آرتور بود که سکوت را شکست و گفت:

" در شخصیت من گوشه و کنارهایی هست که من از وجودشان تا این اواخر مطلع نبودم. اولین مرتبه که خودنمایی آن شروع شد من بر علیه آن جنگیدم. من بخودم گفتم که در اعماق وجود هم ما از گذشته های دور چیزهای خرافاتی وجود دارد که پدران ما را کور کرده بود و این وظیفه دانشمندان است که با تمام نیروی خود با آن بجنگند. ولی این احساس قویتر از من بود. شاید بزرگ شدن در مشرق زمین که هر کسی به ماوراء الطبیعه اعتقاد دارد در من اثر کرده بود و من خودم نمیدانستم. من چیزهای عجیب و مرموز بخاطر میآوردم که من هرگز نمیدانستم که که قسمتی از معلومات ذهنی مرا تشکیل میدهد. یک روز مثل اینکه معجزه ای رخ داد و یک پنجره بر من گشوده شد که همه آن داستانی را که شما برای ما تعریف کرده بودید با وضوح هر بیشتر بر من معلوم شد. من متوجه شدم که آن حادثه جزئی از تجربیات شخصی خود من است. من شما را بیاد آوردم که دست مرا گرفتید، قطره ای از مرکب در دستم ریختید و به من امر کردید که به آن بر دقت نگاه کنم. احساس غریبی وجودم را دگرگون کرده بود و من در آینه چیزهایی دیدم که قبلا در آن نبود. من آدمهایی را دیدم که آنها را نمیشناختم. من دیدم که آنها کارهایی را انجام میدهند. و یک نیروی مرموز به من حکم کرد که صحبت کنم. در آخر همه چیز تیره و تار شد و طوری خسته و درمانده شده بودم که انگار تمام روز چیزی نخورده ام."

آرتور بطرف پنجره باز رفت و بیرون را تماشا کرد. هیچ کس حرفی نمیزد. نیمرخ آرتور که با چراغ داخل اطاق روشن شده بود جدی بنظر میرسید. او بسختی نفس میکشید. او بطرف دوستانش برگشت و گفت:

" من بایستی مارگارت را دوباره ببینم. "

سوزی فریاد زد: " آرتور تو دیوانه شده ای. "

آرتور بطرف دکتر رفت ، دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

" شما در این علوم تحقیق فراوان کرده اید و صاحب نظر هستید. هر چیزی که لازم برای دانستن باشد شما میدانید. من از شما درخواست میکنم که مارگارت را به من نشان دهید. "

"دوست عزیز ... من چطور میتوانم این کار را انجام بدهم وقتی هرگز قبلا آنرا نکرده ام. من این کار ها را برای تسکین حس کنجکاوی خودم مطالعه کرده ام."

"آیا شما فکر میکنید که میشود آنرا انجام داد؟"

"من درک نمیکنم که منظور تان چیست؟"

"من از شما میخواهم که مارگارت را برای من احضار کنید که من بتوانم با او صحبت کنم و حقیقت را از او بپرسم."

"شما فکر میکنید که که من خدا هستم و میتوانم مرده ها را زنده کنم؟"

دکتر پورهونه سعی کرد از جا بلند شود ولی فشار دستان آرتور که روی شانه های او بود مانع میشد. او طوری شانه هایش را فشار میداد که پیرمرد بسختی میتوانست درد را تحمل کند. آرتور گفت:

"شما یک موقع به ما گفتید که (الیفاس لوی) یک روح را احضار کرد. آیا شما به این مطلب اعتقاد دارید؟"

"من نمیدانم. من همیشه ذهنم را آماده قبول هر چیز کرده ام."

"خوب حالا موقعش رسیده که ذهن باز خود را آماده قبول این مطلب بکنید. شما باید کاری را بکنید که الیفاس کرد."

"آرتور شما بایستی دیوانه شده باشید."

"من از شما میخواهم که به همان نقطه ای که من در آخرین بار مارگارت را دیدم بیایید. اگر روح او بتواند برگردد این تنها جاییست که انتخاب خواهد کرد. این جایی بود که او نشست و گریه کرد. شما تمام کارهایی را که برای احضار روح لازم است میدانید."

سوزی جلو آمد و دستش را روی بازوی آرتور گذاشت و گفت:

"آرتور... در ته قلبت میدانی که این کارها کاملا بی نتیجه خواهد بود. تو با این کارها فقط به درد و رنج خودت اضافه میکنی. حتی بفرض محال تو موفق بشی که روح او را احضار کنی. فایده این کار چیست؟ چرا نمیگذاری این دختر بدبخت بعد از مرگش اقلا آرامش داشته باشد."

"من اینرا میدانم که اگر او بمرگ طبیعی مرده باشد ما قدرتی نداریم که روح او را احضار کنیم. ولی اگر او بقتل رسیده باشد این احتمال وجود دارد که روحش هنوز در همین اطراف باشد. من بایستی مطمئن شوم. من فقط یکبار دیگر باید او را ببینم و بعد از آن میدانم که چکار بکنم."

دکتر گفت: "من نمیتوانم اینکار را بکنم... نمیتوانم."

"کتاب را به من بدهید و من خودم به تنهایی اینکار را خواهم کرد."

"تو میدانی که چیزی با خودم نیاوردم." آرتور گفت:

"در اینصورت من بکمک شما احتیاج دارم. از همه چیز گذشته شما چه چیزی از دست نمیدهید که بمن کمک کنید؟ ما یک کارهائی باید انجام بدهیم. اگر هیچ اتفاقی نیافتاد که هیچ اتفاقی نیافتاده است. همه چیز مثل قبل خواهد بود. ولی اگر ما موفق شویم... آه... محض رضای خدا دکتر به من کمک کن. اگر کوچکترین علاقه ای به من و زندگی و شادمانی من داری این یک کار را برای من بکن."

او یک قدم بعقب رفت و و به دکتر نیک سیرت نگاه کرد. نگاه مرد فرانسوی به زمین دوخته شده بود. او زمزمه کرد:

"این دیوانگی محض است."

او قلبش از خواهش آرتور تکان خورده بود. بالاخره او شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

"حالا اگر همه اینها فقط یک شعبده بازی احمقانه باشد حد اقل اینست که ضرری متوجه کسی نمیکند."

آرتور فریاد زد:

"پس شما به من کمک خواهید کرد؟"

"اگر این کار میتواند بتو آرامش و رضایت ببخشد من حاضرم هر کاری را که میتوانم انجام بدهم. ولی من از قبل بتو اخطار میکنم که خودت را برای یک شکست بزرگ آماده کن."

فصل پانزدهم

آرتور میل داشت که عملیات احضار در همان لحظه انجام بشود ولی دکتر به او گفت که ان کار امکان پذیر نیست. آنها همه بعد از مسافرت طولانی بشدت خسته بودند و بعلاوه چیزهائی لازم بود که برای این عملیات جمع آوری شود. دکتر صادقانه امید داشت که بعد از یکشب خواب مناسب روحیه آرتور اصلاح شود و دست از این اصرار خود بردارد. وقتی نور خورشید بزمین بتابد آرتور ممکن است که از گفته های خجلت زده شود زیرا این او بود که همیشه این علوم خفیه را بباد مسخره میگرفت. ولی روز بعد آرتور بخاطر آورد که درست یک هفته پیش بود که مارگارت فوت شد و بنظر او این موقعیت بهتری را برای احضار روح او فراهم میکرد. وقتی آنها برای صرف صبحانه پائین آمدند و یکدیگر را دیدند بر همه معلوم شد که هیچ کس شب گذشته نخوابیده است. دکتر پور هوئه از آرتور سؤال کرد:

"آیا تو امروز همان تصمیماتی را داری که شب پیش داشتی؟"

"البته..."

دکتر یک لحظه صبر کرد و گفت:

"در اینصورت باید بگویم که بر اساس مقررات احضار ارواح تمام روز باید روزه داشته باشیم."

آرتور گفت: من برای هر چیزی آماده هستم. "و سوزی هم با خنده اعلام کرد:

" برای من مشکلی نیست. من حتی اگر هم میخواستم چیزی بخورم نمیتوانستم. "

دکتر پورهوئه گفت: " من هنوز فکر میکنم که اینکاری را که ما داریم شروع میکنیم نهایت بی خردی است. "

" شما به من قول دادید که این کار را برای من میکنید. "

روز طولانی تابستان بکندی سپری میشد. آسمان درخشان بود و آسمان مصر را به مرد فرانسوی یاد آوری میکرد. آشفته‌گی روحی آرتور بیش از آن بود که بتواند در مهمانخانه بند شود. بنابراین دوستانش را بحال خودشان گذاشت و خود بیرون رفت. او با سرعت و بدون داشتن هدف مشخصی راه میرفت و احساس خستگی هم نمیکرد. آفتاب بدن او را میسوزاند ولی او نمیفهمید. ساعت ها بکندی سپری میشدند. سوزی در بستر خود دراز کشیده بود و سعی میکرد مطالعه کند. او طوری مضطرب و دگرگون بود که هر صدائی که از حیاط مهمانخانه میشنید او را از جا میپراند. صبح تمام شد و بعد از ظهر و سپس غروب رسید. هوا ولی هنوز همانطور گرم باقی ماند. دکتر پورهوئه در اطاق پذیرائی نشسته بود و سرش را در میان دستهایش گشته بود و فکر میکرد. او با یک تلاش فوق العاده سعی میکرد همه چیزهایی را که در کتاب خوانده بود بیآورد. قلبش به شدت میزد. شب فرا رسید و تاریکی همه جا را گرفت و ستارگان یکی بعد از دیگری در آسمان پدیدار شدند. هوا گرم و سنگین بود و کوچکترین نسیمی نمیوزید. سوزی پائین آمد و با دکتر شروع به صحبت کرد. آنها خیلی آهسته صحبت میکردند مثل اینکه نگران بودند که کسی صدای آنها را بشنود. آنها از فرط گرسنگی احساس ضعف داشتند. شب همچنان پیش میرفت و چراغهای دهکده یکی یکی خاموش میشد. آنها چراغ را روشن کردند و نزدیک آن نشستند. بدن سوزی مرتعش شد و گفت:

" من احساس میکنم که یک مرده در این اطاق هست. "

" معلوم نیست آرتور کجا هست. چرا پیدایش نمیشود؟ "

آنها بی هدف صحبت میکردند و هیچ کدام به حرف دیگری گوش نمیداد. با وجودیکه پنجره باز بود نفس کشیدم مشکل شده بود. سوزی بواقع از سکوت دهکده دگرگون شده بود و برای کسب آرامش سعی میکرد که سرو صدای پاریس را بخاطر بیآورد. او از جا برخاست و گفت:

" امشب مدل اینکه هوا برای تنفس نیست. به درختان نگاه کنید، حتی یک برگ نمیجنبد. "

دکتر حرف قبلی خودش را تکرار کرد:

" چرا آرتور نمی آید؟ "

" امشب مهتاب نیست و همه جا در (اسکن) تاریک خواهد بود. "

" آرتور تمام روز را راه رفته است و باید بزودی پیدایش شود. "

سوزی احساس افسردگی شدید میکرد. و بالاخره صدائی از بیرون شنیدند. آرتور جلوی پنره ایستاده بود و گفت:

" آیا حاضر هستید برویم؟ "

" ما مدتی است که منتظر تو هستیم. "

آنها به آرتور ملحق شدند و چند چیزی که دکتر گفت برای کار آنها ضروری است با خود آوردند. در جاده ای که به اسکن میرفت تاریکی دو طرف را بکلی از چشم ناپدید کرده بود. بجز صدای پای آنها هیچ صدائی شنیده نمیشد. راه بنظر بسیار طولانی میآمد. آنها بشدت خسته بودند و هر قدم را با اشکال بر میداشتند. سوزی گفت:

" من احتیاج به استراحت دارم. میتوانم دقیقه ای یک گوشه بنشینم؟ "

آنها جواب ندادند ولی متوقف شدند. سوزی روی یک تخته سنگ کنار جاده نشست. آنها بیحرکت جلوی او ایستادند و با شکیبائی منتظر او شدند که تمديد قوا کند. بعد از مدت کوتاهی سوزی با اشکال از جا بلند شد و گفت:

" حالا میتوانیم برویم. "

بدون گفتگو همه براه افتادند. آنها مثل اشباحی که در خواب بچشم میآید حرکت میکردند. ناگهان جاده پایان رسید. آنها جلوی دروازه اسکن بودند. آرتور گفت:

" مرا بدقت تعقیب کنید. "

او از جاده منحرف شد و نزدیک پرچین شروع به حرکت کرد. سوزی میفهمید که از یک کوره راه خیلی باریک عبور میکنند و حتی دو قدم جلوی خودش را نمیدید. در آخر آرتور ایستاد و گفت: من امروز اینجا آمدم و راه رفتن به داخل را تا جاییکه میتوانستم هموار کردم. او یکی از نرده ها را برداشت و داخل باغ شد. سوزی بعد از او و متعاقبا دکتر هم وارد باغ شد. سوزی گفت:

" من که هیچ چیز نمیبینم. " آرتور به او گفت:

" دستت را به من بده و من ترا راهنمایی خواهم کرد. "

آنها در بین سرخس ها و درختان نزدیک بهم بسختی جلو میرفتند. در هر گوشه و کناری آنها مجبور میشدند متوقف شوند و دکتر پورهوئه یکبار بزمین افتاد. آنها راه طولانی را طی کردند. قلب سوزی از ترس و اضطراب بشدت میتپید.

آرتور توقف کرد و با دست جلو را نشان داد. از قسمتی که خالی از درخت بود ساختمان اسکن دیده میشد. تمام پنجره ها تاریک بودند بجز پنجره های اطاق های زیر شیروانی که نور زرد رنگی از آن بچشم میخورد.



آرتور گفت:

" آن اطاق ها آزمایشگاه او هستند. میتوانید ببینید که او هنوز کار میکند. هیچ کس دیگری در اینجا نیست. "

سوزی مسحور آن نور ها شده بود. کارهای مرموزی در آن اطاق ها صورت میگرفت که باعث میشد هادو هر شب تا صبح در آنجا کار کند. آیا چه اتفاقات وحشتناکی بدور از چشم بقیه آدمها در آنجا میافتاد؟ مرد دیوانه بتنهایی در آن خانه بزرگ آزمایشاتی میکرد که کسی نمیتوانست بگوید که چه اسرار ترسناکی پشت سر آنها بود. آرتور گفت:

" خیالتان راحت باشد. هادو در شب از آزمایشگاهش بیرون نمیرود. تا صبح در آنجا کار میکند. "

او دست سوزی را گرفت و او را دو مرتبه به محلی که درختان نزدیک هم روئیده بودند هدایت کرد. آنها بیک راه باریک رسیدند که راحت تر میتوانستند در آن حرکت کنند. آرتور برگشت و از دکتر سؤال کرد:

" تو خوب هستی پورهوئه ؟ "

" بله. "

درختان انبوه تر میشدند و راه رفتن سخت تر. حالا دیگر حتی ستارگان هم در آسمان نمیدرخشیدند و آنها جلوی خود را نمیدیدند. آرتور ایستاد و گفت: " رسیدیم. همین جا ست. "

جلوی آنها در محل تقاطع چهار راه باریک فضای سبزی بود که در وسط آن یک نیمکت سنگی بچشم میخورد. آرتور گفت:

" آخرین مرتبه که مارگارت را دیدم او این جا نشسته بود. "

آنها دو عنبر سوز برنجی باخود آورده بودند که آرتور آنها را به دکتر داد. وقتی دکتر پورهوئه مشغول تدارک مقدمات بود آرتور کنار سوزی ایستاده بود. آنها میدیدند که دکتر به اطراف حرکت میکند و جلو و عقب میرود. او روی زمین خم شده بود و بزودی صدای سوختن چوب بلند شد و شعله آتش از جام های برنجی برخاست. آنها نمیتوانستند ببینند که او چه میسوزاند ولی دود غلیظی از جام ها به آسمان میرفت و فضا با یک بوی عطر مخصوصی پر شده بود. سایه دکتر که به اطراف حرکت میکرد دیده میشد. قامت باریک او در زیر این شعله پر دود مرموز بنظر میرسید. یک لحظه سوزی توانست صورت او را ببیند. او گرفته و دگرگون نمودار شده بود. او چنان غرق کار بود که تمام شک و تردید ها از ذهن او رخت بر بسته بود. او حالا شبیه کیمیاگران قدیمی شده بود که مشغول کارهای غیر طبیعی خودشان هستند. سوزی طوری ترسیده بود که بی اختیار دستش را برای گرفتن کمک از آرتور دراز کرد. آرتور دستان او را گرفت و او را نزدیک خود آورد. حالا دکتر اشکال عجیبی را روی زمین ترسیم میکرد. شعله آتش خاموش شده بود و فقط باقیمانده آتش کمی میدرخشید ولی بنظر نمیرسید که دکتر مشکلی برای کارهایی که میکرد داشته باشد. بعد از تمام کردن کارهایش دکتر چند شاخه باریک و خشک دیگر در ظرف برنجی گذاشت که بزودی شعله ور شدند و پرده های تاریکی را یکبار دیگر از هم درپدند. او خطاب به دوستانش گفت:

" حالا جلو بیآئید. "

ترس عجیبی سوزی را در بر گرفته بود و احساس میکرد که موهایش روی سرش راست ایستاده اند. یک عرق سرد روی پیشانی اش نشسته بود. پاهایش قدرت حرکت نداشت. نگرانی ترسناکی به او غلبه کرد و سعی کرد چیزی بگوید. او حتی قادر به صحبت کردن نبود. با یک کوشش فوق العاده گفت:

" من نمیتوانم... من میترسم. "

" تو بایستی بیایی... بدون تو همه این کارها بیفایده خواهد بود. "

سوزی نمیتوانست خودش را متقاعد کند. همه چیز را فراموش و کرده و فقط تا سر حد مرگ وحشت کرده بود. قلبش طوری شدید میزد که او فکر میکرد همین الان است که بحال ضعف بیافتد. آرتور او را طوری محکم بغل کرد که تقریباً نفسش بند آمد. سوزی گفت:

" لطفاً مرا رها کن. من بیشتر از آن ترسیده ام که کاری از دست من برای شما ساخته باشد. "

آرتور گفت: " تو بایستی به ما کمک کنی... بایستی. "

" نه. "

" من دارم بتو میگویم... تو بایستی به من کمک کنی. "

ترس زیاد او تبدیل به یک خشم شد و سؤال کرد: " چرا من بایستی به تو کمک کنم. "

" برای اینکه تو مرا دوست میداری و این تنها کاریست که میتواند به من آرامش ببخشد. "

سوزی طوری در آغوش آرتور تکان خورد که او متوجه شد. ترس او جای خودش را به شرمندگی داد. اگر هوا روشن بود میشد دید که سوزی تا گوشه‌های قرمز شده بود. حالا دیگر راز او را خود آرتور هم میدانست. به او یک خشم آنی هم دست داد. آرتور برای پیش بردن کار خودش از این راز او با بیرحمی سوء استفاده میکرد. او شهادت خود را باز یافت و قدمی جلو گذاشت. دکتر پوره‌هوه به او اشاره کرد که کجا بایستد. آرتور هم جلوی او ایستاد. دکتر به آنها گفت:

" شما از جایتان نباید تکان بخورید. اگر از دایره ای که من در روی زمین کشیده ام خارج بشوید من نخواهم توانست که شما را محافظت کنم. "

برای چند لحظه دکتر بی حرکت و ساکت ایستاد. بعد بزبان لاتین شروع به خواندن اورادی کرد. سوزی کاملاً قادر به شنیدن حرفهای او نبود و حرفهایش را تشخیص نمیداد. این روش معمولی صحبت کردن مرد فرانسوی نبود. حالا یک سنگینی و ابهت خاصی در کلام او بگوش میخورد. آرتور مثل یک قطعه سنگ بیحرکت ایستاده بود. بار دیگر شعله آتش به خموشی گرائید و فقط جرقه‌هایی از خاکسترهای داغ‌گاهی بچشم میرسید. بعد از یک سکوت دکتر خواندن اوراد را با صدائی بلند تر شروع کرد. این‌ها بزبانی گفته میشد که برای سوزی و آرتور قابل فهم نبود. حالا دیگر تاریکی کامل بود و حتی جرقه ای هم از آتش دیده نمیشد.

مثل این بود که دست ناپیدائی آتش را بیکباره خاموش کرده بود. از درختان و گیاهان اطراف در تاریکی مطلق هیچ چیز بچشم نمیخورد و نیمکت سنگی سفید هم در تاریکی گم شده بود. آنها در فاصله ای از هم ایستاده بودند. سوزی سعی بی حاصل میکرد که چیزی ببیند ولی تلاشش به جایی نمیرسید. تاریکی هراسناک

بود. صدای دکتر در این بین با تغییراتی که کرده بود محیط را بیشتر ترسناک میکرد. سوزی مشت‌هایش را گره کرد که ضعف نکند.

سوزی ناگهان تکان خورد. برای اینکه صدای مرد پیر با وزش یک باد شدید قطع شد. یک لحظه قبل کوچکترین صدائی از جائی شنیده نمیشد و حالا یک طوفان روی سر آنها هبوط کرده بود. درختان اطراف آنها در مقابل طوفان سر خم میکردند و برگها با صدا تکان میخوردند. آنها درست در وسط یک طوفان قرار گرفته بودند. آنها احساس میکردند که زمین زیر پایشان میلرزد چون درختان کهنسال با ریشه های گسترده در زمین در مقابل طوفان مقاومت میکردند. دکتر صدایش را بلند تر کرد ولی بیفایده بود. چیز عجیب این بود که درست در جائی که آنها ایستاده بودند کوچکترین اثری از باد و طوفان وجود نداشت. هوای اطراف آنها درست مثل قبل ساکن و آرام بود. یک تار موی سوزی در این طوفانی که درختان را ریشه کن میکرد تکان نمیخورد.

صدای دکتر ناگهان بلند تر شد و اورادی به زبان بیگانه میخواند. بعد او مارگارت را صدا کرد. او سه مرتبه اسم مارگارت را بر زبان آورد. در آن طوفان سوزی بزحمت میتوانست چیزی بشنود. بار دیگر ترس و وحشت بر او غلبه کرد ولی بیاد آورد که دکتر به آنها اخطار کرده بود که از جایشان تکان نخورند.

" مارگارت... مارگارت... مارگارت. "

بنگاه مثل سنگی که از آسمان افتاده باشد همه چیز آرام شد. این یک آرامش تدریجی نبود. در یک لحظه طوفانی بود که زمین و زمان را در هم میپیچید و در ثانیه بعد سکوت مرگباری بر همه جا حکومت میکرد.

در این لحظه... صدائی که انگار از یک گور بر میخیزد بگوش آنها رسید. این صدای یک زن بود که میگریست. قلب سوزی از ترس ایستاد. او صدای مارگارت را تشخیص داد. این مارگارت بود که گریه میکرد. غرشی از خشم از گلوی آرتور بیرون آمد و اگر دکتر پورهوئه جلوی او را نگرفته بود قصد داشت که پهلوی مارگارت برود. این صدای گریه زنی بود که تمام امید خود را از دست داده و ترسیده بود. اگر سوزی میتوانست حرکت کند دست‌هایش را روی گوشش می گذاشت که این ضجه و زاری را نشنود.

در یک آن، علیرغم تاریکی مطلق، آرتور توانست مارگارت را ببیند. مارگارت درست مثل همان آخرین بار که با آرتور بود روی نیمکت سنگی نشسته بود. او صورتش را پنهان نکرده بود و اشک‌هایش روی گونه هایش میغلتنید. او بزمین نگاه میکرد و سینه هایش از درد گریستن بالا و پائین میرفت.

حالا دیگر علت مرگ مارگارت برای آرتور مشخص شده بود.

فصل شانزدهم

آرتور دهکده کوچک (ونینگ) را ترک نمیکرد. سوزی و دکتر قادر نبودند که آرتور را وادار کنند که تصمیمی بگیرد. هیچ یک در باره شی را که در باغ اسکن گذرانند حرفی نمیزدند. ولی این واقعه تمام افکار و تصورات آنها را تغییر داد. آنها یک دقیقه از فکر آتش غافل نمیشدند. آنها هنوز صدای گریه یک موجود دلشکسته را میشنیدند. آرتور مشکل عصبی پیدا کرده بود. وقتی با دوستانش بود در گفتگوی آنها شرکت نمیکرد و با شدت هر چه تمامتر در مقابل تلاش آنها که سعی میکردند حواس او را معطوف به چیزهای دیگر کنند مقاومت میکرد. او ساعت ها تنها بود و گاهی بیون میرفت. دوستانش نمیدانستند که او چکار میکند. او

طوری کنترل اعصاب خود را از دست داده بود که قادر به انجام هر کاری بود. سوزی اینرا میدانست که نفرت آرتور از هادو حد و مرزی نمیشناخت. آرزوی انتقام تمام وجود او را پر کرده بود و برای بر آوردن این آرزو او حاضر بود دست به هر کاری بزند.

چند روز گذشت.

بالاخره با هماهنگی دکتر پور هوئه سوزی تصمیم گرفت که یکبار دیگر با آرتور بطور جدی صحبت کند. شب دیر وقت بود و آنها در اطاق پذیرائی با پنجره باز نشسته بودند. یک احساس سنگینی در هوا وجود داشت که میتوانست نمودار این باشد که طوفانی در راه است. سوزی برای آمدن باران دعا میکرد چون فکر میکرد که گرمای چند روز اخیر مزید بر مشکلات روانی آرتور شده است. او خطاب به آرتور گفت:

" آرتور... تو بایستی به ما بگویی که نقشه ات چیست؟ اقامت ما در اینجا بی فایده است. ما چنان ناراحت و عصبی شده ایم که هیچ تصمیم درستی نمیتوانیم بگیریم. ما میخواهیم از تو خواهش کنیم که با ما بیایی و فردا از اینجا برویم. "

آرتور گفت: " شما اگر میخواهید بروید من حرفی ندارم. من آنقدر در اینجا میمانم که آن مرد به سزای کارهایش برسد و فقط وقتی اینجا را ترک میکنم که او مرده باشد. "

" این دیوانگی محض است. تو کاری از دستت بر نیآید. تو فقط کار را برای خودت مشکل تر میکنی و ضرر به سلامتی ات میزنی. "

" من تصمیم خودم را گرفته ام. "

" قانون از تو حمایت نمیکند. تو دست تنها چکار خواهی کرد؟ "

سوزی این سوالات را مطرح میکرد به امید اینکه شاید بتواند از مقصود واقعی آرتور با خبر شود. او بطور مبهم حدس میزد که نقشه آرتور چیست ولی از خلال گفته های آرتور چیز زیادی دستگیرش نشد. آرتور ادامه داد:

" اگر هیچ کاری از دستم بر نیاید او به او مثل یک سگ تیر اندازی میکنم و او را از بین میبرم. "

سوزی دیگر نمیدانست چه بگوید. همه برای مدتی ساکت ماندند. آرتور از جا برخاست و گفت:

" من ترجیح میدهم که شما دو نفر بروید. شما برای من دست و پاگیر خواهید بود. "

سوزی با قاطعیت گفت: " تا وقتی که تو این جا باشی منم خواهم ماند. "

" چرا؟ "

" برای اینکه اگر من همدست تو باشم تو از ترس اینکه مبدا کار تو باعث دستگیری من بشود کار عجیبی نخواهی کرد. "

او خیره به سوزی نگاه کرد و نگاه های آندو با هم تلاقی کرد. بر چشمان سوزی نوعی آرامش مشهود بود که آرتور فهمید که سوزی بدون شک آنکاری را خواهد کرد که میگوید. یک سکوت طولانی تر از قبل حکمفرما

شد. هیچ کس حرکتی نکرد. اطاق طوری آرام بود که از بیرون تصور میشد که کسی در آن نباشد. ناگهان برقی جهید و متعاقب آن صدای رعد همه جا را لرزاند. سوزی از اینکه دعای او مستجاب شده و باران بزودی آن هوای گرم را تعدیل خواهد کرد در دل بدرگاه خداوند شکر گذاری کرد. او بشدت مریض احوال و پژمرده شده بود و حد اقل قسمتی از این ناراحتی را به گرمای هوا مربوط میکرد. یک رعد و برق دیگر طوری نزدیک بود که پنداری درست بالای سر آنها اتفاق افتاد. تند باد شدیدی در گرفت و درختان را بشدت تکان داد. صدای وزش باد از لابلای درختان به شباهت به ضجه و زاری انسان نبود. این زاری ارواح انسانهایی بود که شکنجه پایان ناپذیر پشیمانی را تحمل میکردند.

چراغ ناگهان خودبخود خاموش شد و تاریکی همه جا را گرفت. مثل این بود که کسی روی چراغ خم شده و شعله را فوت کرده است. شب خیلی تاریکی بود و آنها حتی پنجره اطاق را که باز بود نمیتوانستند ببینند. تاریکی طوری گسترده بود که برای لحظه ای هیچ کس از جای خود تکان نخورد.

سوزی صدای دست دکتر پور هوئه را شنید که روی میز بدنبال قوطی کبریت میگشت. ولی او هرچه بیشتر میگشت کمتر میافت. باز هم یک رعد و برق شدید آسمان را روشن کرد ولی اینبار باران نیامد. آنها همه به هوای آزاد احتیاج داشتند. قلب سوزی ناگهان از جا کنده شد. او از جا پرید و فریاد زد :

" یک کسی داخل اطاق است. "

هنوز این جمله کاملاً از دهان او خارج نشده بود که شنید آرتور خود را روی شخص غریبه پرتاب کرده است. او شکی نداشت که این شخص کسی جز هادو نمیتوانست باشد. ولی سؤال این بود که او چگونه توانسته بود خودش را بداخل اطاق برساند. حالا او چه میخواست و دنبال چه بود؟ سوزی سعی کرد فریاد بزند ولی صدائی از گلوئی او خارج نشد. دکتر پور هوئه مثل این بود که بصندلش چسبیده است. او از جایش تکان نخورد و صدائی هم نمیکرد. سوزی نمیتوانست بفهمد که کتش و کوشش فوق العاده ای در جریان است. این تلاش دو مرد تا سر حد مرگ بود. دو مردی که از یکدیگر متنفر بودند. وحشتناک ترین چیز این جدال این بود که هیچ چیزی شنیده نمیشد. این جنگ مرگبار بی صدا انجام میشد. قلب آرتور به وجد آمد چون دشمن حالا در دست او اسیر شده بود. او اگر زندگی خودش را هم از دست میداد دستهایش را از مرد ناشناس بر نمیداشت. او دندانهایش را بهم میفشرد و دستانش را با قدرت هر چه بیشتر بهم نزدیک میکرد. سوزی صدای نفس زدن سنگین آرتور را میشنید ولی از نفر دوم صدائی در نمیآمد. سوزی در کمال وحشت معنی این را درک کرد. آنها کماکان به جدال خود ادامه میدادند ولی آرتور میفهمید که قویتر از حریفش هست و دست بالا را دارد. آرتور تصمیمش را گرفت و تمام نیروی خود را برای پایانی که در فکر داشت بکار گرفت. حریف آرتور بیشک بسیار قوی بود ولی قدرت آرتور فقط یک قدرت جسمی نبود. او از روح و روان خودش هم کمک میگرفت. مدتی که ایندو مرد باهم مبارزه میکردند بسیار طولانی بنظر میآمد.

ناگهان آرتور متوجه شد که حریفش ترسیده و خیال فرار دارد. آرتور حلقه را تنگ کرد، هیچ نیروئی در دنیا نمیتوانست حریف او را از دستان او نجات دهد. او یک نفس عمیق کشید و تمام نیرویش را در دستانش متمرکز کرد. آنها به دو طرف متمایل میشدند. آرتور بزمین افتاد و مثل این بود که عضلاتش از استخوانهایش جدا شده بودند. او با درد وحشتناکی روبرو بود و خود میدانست که بستر از یکی دو لحظه توان مبارزه را ندارد. درک این موضوع که او شکست خواهد خورد خشمی در درون او شعله ور کرد که از جا پرید و برای آخرین بار حریفش را در هم کوفت. ناگهان هادو سقوط کرد. و هردو بزمین افتادند. آرتور حالا بتندی نفس میکشید. او فکر کرد که اگر برای یکی دو لحظه ادامه بدهد کار هادو تمام است. او تمام وزن خود را روی بازوی هادو انداخت و انرا با تمام قدرت پیچاند. صدای شکستن استخوان بازوی هادو به آرتور نیروی تازه بخشید. پیروزی او نزدیک بود. حالا دشمن فقط در خیال حفظ جانش بود و میخواست بهر قیمتی شده از چنگ آن دستهای بلند و قوی فرار کند. دستان آرتور مانند دو تکه فولاد بود. این دستان گلوئی هادو را چسبیدند و با تمام قدرت آنرا فشردند. دستهای آرتور در چربی های گردن هادو هر چه بیشتر فرو میرفت و از

تمام وزن خود برای فشردن گردن دشمن استفاده میکرد. آرتور شادمان بود برای اینکه میدانست که دشمن در دست او اسیر شده است. او حالا احتیاج به نور یک چراغ داشت که جان کندن هادو را بچشم خود ببیند. ترسی که در موقع مرگ در چشمان ریز او ظاهر میشود را رویت کند. مرد محکوم بی هدف دست و پا میزد ولی دستان انتقام مثل یک قید آهنین همچنان گلوی او را میفشرد. چند حرکت بدون اراده و کم کم هادو سست شد. آرتور همه چیز را فراموش کرده بود و فقط به هر چه بیشتر فشردن گردن حریف فکر میکرد. او از خشم و نفرت دیوانه شده بود. او به شکنجه هائی که مارگارت بدبخت تحمل کرده بود فکر میکرد و گلوی هادو را شدیدتر میفشرد. او دلش میخواست که این مرد ده جان داشت و او میتواند در عوض قتل مارگارت هر ده جان او را بگیرد. بالاخره همه چیز بحال سکون در آمد و آرتور دانست که دشمنش مرده است. او گردن هادو را رها کرد و دست روی قلبش گذاشت. قلب از کار افتاده بود و دکتري مثل آرتور میدانست که این قلب دیگر نخواهد تپید. آرتور از جا بلند شد و کمر راست کرد. تاریکی همچنان ادامه داشت و بالاخره سوزی موفق شد که صحبت کند و گفت:

" آرتور چه کردی؟ "

آرتور بخشونت جواب داد: " او را کشتم ، "

" وای خدای من حالا چکار کنیم؟ "

آرتور خنده عصبی کرد و گفت : " محض رضای خدا یکی این چراغ روشن کند. "

دکتر پورهوئه گفت : " من کبریت را پیدا کردم. "

اینطور بنظر آمد که دکتر از بیحسی و گیجی خود بیرون آمده است. او اولین کبریت را زد ولی روشن نشد. کبریت دومی روشن شد و سوزی حباب چراغ را برداشت و فتیله را شعله ور کرد. بعد او چراغ را برداشت و دید که آرتور به آنها نگاه میکند. صورت آرتور وحشت انگیز شده بود. دانه های عرق از پیشانی به روی گونه هایش میچکید. تمام عضلات بدنش میلرزید. دکتر پورهوئه چراغ را برداشت و جلو آمد. او نور چراغ را بجائی که جسد مرد افتاده بود متوجه کرد. سوزی فریادی از وحشت کشید.

هیچکس در آنجا نبود.

آرتور از ترس و تعجب یکقدم عقب رفت. غیر از خودشان سه نفر کسی زنده یا مرده در اطاق نبود. زمین زیر پای سوزی دهان باز کرد و او از حال رفت. وقتی بحال آمد آرتور سر او را روی دستش گرفته بود. آرتور به او گفت:

" خم شو... خم شو. "

تمام اتفاقاتی که افتاده بود سوزی بیاد آورد و بی اختیار بگریه افتاد. سوزی بیش تر از این نمیتوانست خویشتن داری کند و طوری میگریست که سر تا پا میلرزید. این صحنه آخری فوق تاب و تحمل وی بود. آرتور سعی میکرد او را تسلی بدهد و گفت:

" چیزی نیست... لازم نیست اینطور وحشت کنی. "

" معنی این اتفاقاتی که افتاد چیست؟ "

" تو باید جرات و شهامنت را دوباره بدست بیاوری. ما همین الان باید به اسکن برویم. "

مارگارت با وحشت از جا پرید و گفت: "نه... دیگر بس است. من دیگر نمیتوانم. من دارم از ترس میمیرم."

"ما باید ببینیم که معنای همه این چیزها چیست. یک لحظه نباید وقت را تلف کرد چون بزودی صبح خواهد شد."

سوزی فکر کرد که شاید بتواند او را متقاعد کند که نرود و گفت:

"آرتور محض رضای خدا همنی جا بمان و نه اسکن نرو. معلوم نیست که که سرنوشت وحشتناکی آنجا منتظر توست. تو داری با جان خودت بازی میکنی."

"من بتو قول میدهم که هیچ اتفاقی برای من نخواهد افتاد. مرد دیو سیرت مرده است."

سوزی که سعی میکرد جلوی گریه خود را بگیرد گفت:

"اگر اتفاقی برای تو بیافتد من...."

سوزی کلامش را تمام نکرد ولی معلوم بود که آرتور فهمیده که منظور سوزی چیست. بهمین دلیل گفت:

"من کاملاً مواظب خودم هستم چون بخوبی میدانم که مرگ و زندگی من اگر برای همه دنیا یکی باشد برای تو یک نفر نخواهد بود. بخاطر تو هم که شده من زنده بر خواهم گشت."

سوزی سرش را بلند و نگاهش با نگاه آرتور تلاقی کرد. در نگاه آرتور چیزی بود که سوزی رنگش قرمز شد. یک احساس عجیب در قلبش رخنه کرد. با متانت و سربزیری گفت:

"هر جا که تو بروی من با تو خواهم آمد."

"پس بیائید همه باهم برویم."

آنها در تاریکی شب براه افتادند. طوفان جای خودش را بیک شب پر ستاره داده بود. آنها بسرعت راه میرفتند. آرتور از جلو و پشت سر او دکتر پورهوئه و سوزی او را تعقیب میکردند. آندو سعی زیادی میکردند که از آرتور که سریع راه میرفت عقب نمانند. آنها تصور میکردند که وحشت این شب بپایان رسیده است و هوا که بعد از بارش باران لطیف و معطر شده بود به این فکر کمک میکرد. آسمان واقعا زیبا بود. آنها بالاخره به اسکن رسیدند. آرتور بار دیگر آنها را از فرو ریختگی پرچین بداخل برد و دست سوزی را گرفت. آنها در محلی که چند روز پیش به خانه نگاه میکردند ایستادند. مثل قبل خانه در تاریکی مطلق بود و مثل قبل نور شدید زرد رنگی از اطاق های زیر شیروانی بیرون میزد. سوزی لرزید چون انتظار داشت که تمام خانه در خاموشی باشد. آرتور با ملایمت گفت:

"هیچ خطری ما را تهدید نمیکند... من بتو قول میدهم. ما باید کشف کنیم که معنای همه این کارها چیست."

او بسمت خانه براه افتاد.

دکتر سوآل کرد:

" آیا اسلحه ای چیزی بهمراه داری؟ "

آرتور یک اسلحه کمری در دست او گذاشت و گفت:

"اینرا داشته باش ولی من مطمئنم که احتیاجی به استفاده از آن نخواهی یافت. ولی ممکن است باعث قوت قلب تو شود. این را من چند روز پیش تهیه کردم که نقشه های دیگری داشتم. "

سوزی از شنیدن این حرف بخود لرزید. آنها به باریکه راهی رسیدند که به رواق ساختمان منتهی میشد. آرتور از پله ها بالا رفت و دستگیره در را تکان داد. در قفل بود و باز نشد. آرتور به دوستانش گفت:

"شما اینجا باشید. من از یکی از پنجره ها بداخل میروم و در را برای شما باز میکنم. "

آرتور رفت و سوزی و دکتر بی صدا در آنجا منتظر ماندند. آنها نمیتوانستند حدس بزنند که چه اتفاقی ممکن است برای آرتور در داخل ساختمان بیافتد. سوزی پشیمان بود که چرا اصرار نکرد که با او برود. او لحظه ای را بیاد آورد که نور چراغ به کف اطاق افتاد و هیچ چیز در آن نبود. او از دکتر در باره آن حادثه سؤال کرد و پرسید:

" شما فکر میکنید که این چه معنی داشته باشد؟ چه توضیحی برای آن میتوان داد؟ "

دکتر جواب داد:

" شاید جواب این سؤال را الآن پیدا کنیم. "

از آرتور خبری نبود و سوزی هر لحظه نگران تر میشد. بالاخره صدای پائی از داخل خانه شنیدند و در باز شد. آرتور گفت:

" من برای رفتن به داخل کمی مشکل داشتم و بعدش هم میبایستی مطمئن میشدم که کسی در خانه نیست. این بود که دیر کردم. "

سوزی کمی درنگ کرد. او میترسید. ترس از اینکه چه اتفاق ترسناکی در این خانه شوم در انتظار اوست. او به آرتور گفت :

" من چشمم جایی را نمیبیند.

آرتور گفت: " من یک چراغ دستی با خودم آورده ام. "

او یک دکمه را فشار داد و یک نور باریک روی کف سرسرا افتاد. دکتر پورهوئه و سوزی بداخل رفتند. آرتور در را بدقت پشت سر آنها بست و با چراغ قوه مسیر آنها را روشن کرد. آنها بیک هال بزرگ وارد شده بودند که کف آن با پوست شیرهایی که هادو با دست خودش آنها را در آفریقا کشته بود پوشیده شده بود. در حدود دوازده عدد از آنها روی زمین بود و حکایت از وحشیگری کسی را میکرد که این حیوانات را بیجان کرده بود. یک پله کان از چوب بلوط به طبقه بالا میرفت.



آرتور گفت:

" ما بایستی بهمه اطاقها سرکشی کنیم. "

او منتظر دیدن هادو در اطاقهای این طبقات نبود. اگر هادو اینجا بود میبایستی در اطاقهای زیر شیروانی که همیشه روشن بودند باشد. با این وجود محض احتیاط هم که شده میبایستی تمام اطاقها را بررسی کنند. نور چراغ دستی آرتور روی دیوارها افتاد که با وسایل کشتار از قبیل شمشیر های شرقی، اسلحه وحشیان آفریقای مرکزی و جنگ افزار های قرون وسطی تزیین شده بود. فکری بخاطر آرتور رسید. بطرف یکی از دیوار ها رفت و یک تبر جنگی بزرگ از روی دیوار برداشت. آنرا در دستش چرخاند و گفت:

" حالا بیائید برویم. "

در سکوت کامل آنها به اولین اطاق رفتند. آنها طوری ساکت بودند و احتیاط میکردند که انگار نمیخواهند مرده ها از خوب ابدی بیدار کنند. در زیر نور باریک چراغ قوه چیز زیادی از اطاق دیده نمیشد. این اطاق بنظر میرسید برای مدتی طولانی مورد استفاده قرار نگرفته است. روی اسباب و اثاثیه پارچه کشیده بودند و بوی نم که در اطاق میآمد نشان میداد که حتی در آن برای مدت مدیدی باز نشده بود. مثل اغلب خانه های قدیمی این اطاق در دیگرش مستقیما به اطاق دیگری باز میشد. آنها اطاقها را یکی بعد از دیگری بررسی کردند تا دو مرتبه به هال رسیدند. معلوم بود که از اطاقهای این طبقه استفاده نشده است. دیوارهای هال با چوب پوشیده شده بود که تا پلکان که به طبقه بالا میرفت ادامه پیدا میکرد. آنها از پلکان شروع به بالا رفتن کردند. آرتور یک لحظه ایستاد و دیوار را که با چوب صیقلی پوشیده شده بود لمس کرد و گفت:

" با یک آتش مختصر تمام این خانه مثل چوب کبریت خواهد سوخت. "

آنها یک طبقه دیگر بالا رفتند. اغلب اطاق های این طبقه هم مثل طبقه پائین بدون استفاده مانده بود. در اینجا آنها به اطاق مارگارت رسیدند. در یک گلدان گل‌های مرده ای قرار داشت. روی میز توالت او هنوز شانه سر و برس هایش بچشم میخورد. دیوارهای اطاق با چوب بلوط تیره رنگ این اطاق افسرده را محزون تر میکرد. این اطاق طوری گرفته و ناراحت بود که سوزی بخود لرزید. آرتور چیزی نمیگفت فقط یک لحظه به اطراف اطاق نگرست. آنها دو مرتبه به پلکان رسیدند و یک طبقه دیگر بالا تر رفتند. آنها در بالاترین نقطه ساختمان بودند. آرتور با حیرت گفت:

" پس چطور میتوان به آن اطاق های زیر شیرونی رفت؟ "

بعد از کمی فکر گفت: " پلکانی که به اطاقهای زیر شیروانی میرود بایستی در یکی از اطاقهای این طبقه باشد. "

آنها به جلو حرکت کردند. حالا سقف خیلی کوتاه و تیر های چوبی که وزن سقف خانه را تحمل میکردند قوی و قطور بودند. هیچ اسباب و اثاثیه ای در این قسمت بچشم نمیخورد. آنها احساس میکردند که در آستانه کشف یک راز بزرگ قرار دارند. قلب سوزی بشدت میتپید. آرتور با یک متدی که ابداع کرده بود با دقت دور اطاق بدنبال دری که به پلکان باز شود میگشت. هیچ اثری از چنین دری در هیچ یک از اطاقها پیدا نشد. سوزی سؤال کرد: اگر راهی برای بالا رفتن پیدا نکنیم چکار خواهیم کرد؟ "

او جواب داد: " نگران نباش. من یک راهی پیدا خواهم کرد. "

آنها همه جا را با دقت گشتند ولی بیفایده. در پایان به پلکان بزرگ رسیدند که از این طبقه فقط بپائین میرفت. آنها مایوس و حیرت زده به یکدیگر نگاه میکردند.

آرتور با بی صبری گفت " باید یک راهی وجود داشته باشد. یک جایی یک در مخفی وجود دارد. "

او به نرده های پله کان تکیه داد و فکر میکرد. نور چراغ دستی اش قسمت باریکی از دیوار روبرو را روشن میکرد. او گفت :

" من مطمئن هستم که در یکی از اطاق های انتهائی دری وجود دارد که به پلکانی که به اطاقهای زیر شیروانی میرود باز میشود. این طبیعی ترین راه برای رسیدن به آن اطاق ها خواهد بود. "

آخرین اطاق که دری به اطاق دیگری نداشت توجه او را جلب کرد و گفت:

" این همان جایی است که دنبالش میگشتیم. "

آرتور خنده کوتاهی کرد چون موفق شد که دری را پیدا کند که با دقت توسط چوبکاری از دید پنهان شده بود. او از جاییکه فکر میکرد یک فنر باشد در را بجلو هل داد و در باز شد. چراغ دستی یک پلکان باریک چوبی را نمایان کرد. آنها از پله ها بالا رفتند و بیک در بسته رسیدند. آرتور در را امتحان کرد. در قفل بود. او تبسمی کرد و بهمراهانش گفت:

" ممکن است کمی عقب تر بایستید؟ "

او تبری را که با خودش حمل میکرد بلند کرد و با قوت روی زبانه قفل کوبید. دستگیره در متلاشی شد ولی قفل مقاومت کرد. آرتور سرش را تکان داد و رای یک لحظه متوقف شد که افکارش را متمرکز کند. سوزی

به وضوح صدائی از داخل اطاق شنید. او دستش را روی بازوی آرتور گذاشت که توجه او را به این صدا جلب کند. آشکار بود که یک موجود زنده در داخل اطاق بود. این صدا صدای یک موجود بشری و یا یک حیوان نبود. صدائی عجیب و خارق العاده ای بود.

این صدا خشن، سریع و غیر عادی بود و ترس همه را فرا گرفت. سوزی به آرتور گفت:

"آرتور از آنجا دور شو... دور شو."

آرتور جواب داد:

"در این اطاق یک موجود زنده است."

او نمیدانست که این صدا چرا او را تا این حد ترسانده است. دانه های عرق روی پیشانی او ظاهر شدند.

سوزی که از ترس میلرزید زمزمه کرد:

"یک اتفاق وحشتناک قرار است برای ما اتفاق بیافتد." آرتور گفت:

"تنها کاری که بایستی بکنیم اینست که در را بشکنیم و داخل شویم."

آرتور با تمام قدرت به جان در افتاد و صدائی از داخل دیگر بگوش نمیرسید. صدای کوبیدن در با تیر در تمام ساختمان خالی طنین مینداخت. صدای شکستن در بلند شد و راه برای رفتن به داخل اطاق باز گردید. آنها برای مدتی طولانی چشمشان به تاریکی عادت کرده بود و حالا نور زرد رنگ شدیدی که از داخل اطاق بچشم آنها میرسید موقتا آنها را کور کرده بود. آنها بطور غریزی کمی عقب رفتند. هوای بسیار گرمی از داخل اطاق بصورت آنها خورد. اطاق مثل یک تنور بود و آنها بسختی نفس میکشیدند.

آنها داخل شدند. یک چراغ عظیم نور زرد رنگ شدیدی را تولید میکرد که نورش با صفحات منعکس کننده تشدید میشد. یک کوره هم در اطاق بود که هوای آنرا تا این حد گرم و غیر قابل تحمل کرده بود. آنها نمیتوانستند درک کنند که علت چنین گرمائی در این اطاق چه میتواند باشد. اطاق یک پنجره باریک هم داشت که بسته بود. دکتر پور هوئه چشمش به یک ترمومتر افتاد و از درجه حرارتی که نشان میداد متعجب شد. اطاق بیشک یک آزمایشگاه بود. در روی یک میز پهن و بلند لوازم آزمایشگاهی شیمی از قبیل لوله آزمایش، وسائل اندازه گیری حجم مایعات، و دستشوئی چینی قرار داشت. آرتور و دکتر پور هوئه با وسائل آزمایشگاهی آشنائی داشتند ولی هرگز لوله آزمایش هائی به این بزرگی ندیده بودند. تمام وسائل دیگر هم بهمین اندازه بزرگ و حجیم بودند. یک ردیف ظرف های استوانه ای شیشه ای عظیم هم در آنجا بود که هر کدام حاوی محلول های شیمیائی بودند. سه دوست مدتی در آنجا ساکت مانده و با حیرت به اطراف نگاه میکردند. سوزی فکر میکرد که هر شخصی که در آنجا مشغول آزمایش بوده در هر لحظه ممکن است برگردد. او ممکن بود که به اطاق دیگری رفته که نظیر این اطاق آزمایشاتی در جریان است. صدائی که قبلا شنیده بودند با ورود آنها بکلی خاموش شده بود.

بین این اطاق و اطاق مجاور در بسته ای بود. آرتور آنرا باز کرد و آنها خود را در اطاقی دراز با سقفی کوتاه یافتند که مثل اطاق اولی با نور خیلی شدیدی روشن شده بود. این جا هم شبیه اطاق اولی میز بزرگ آزمایشگاهی با تمام وسائل داشت و کوره هم بشدت اطاق را گرم کرده بود. بوی ناخوش آیند عجیبی در این اطاق مشام آنها را پر کرده بود. آرتور از خودش میپرسید که منشا این بوی ناراحت کننده از کجا میتواند باشد. چشمش به ظرف بزرگی که در روی میز در نزدیکیترین موقعیت به کوره قرار داشت افتاد. این ظرف

نزدیک یک متر و نیم ارتفاع داشت و با یک پارچه سفید پوشیده شده بود. آرتور پارچه را برداشت. ظرف شیشه ای بود و یک توده کروی شکل کمی بزرگتر از یک توپ فوتبال با رنگهای مشخص قرار داشت. سطح خارجی آن کاملاً صیقلی و شفاف بود و روی آن یک سیستم رگهای خونسازی تشکیل شده بود. برای آن دو نفر پزشک این منظره یادآور غده های بزرگی که در موزه پزشکی در الکل نگهداری میشدند بود. سوزی با نفرت زاید الوصفی به آن نگاه میکرد. ناگهان فریادی از گلوی او بیرون آمد و گفت:

" خدای بزرگ... این چیز حرکت میکند. "

آرتور دست خود را روی بازوی او گذاشت که او را آرام کند و خود خم شد که موجود متحرک داخل ظرف را بررسی کند. آنها میتوانند ببینند که این توده شبیه عضلات انسانی نیست و ضربان منظمی دارد. این حرکت شبیه بالا و پائین رفتن سینه انسان در موقع خواب بود. آرتور دستش را بداخل ظرف برد و این توده را آهسته لمس کرد. توده عکس العمل نشان داد و خود را جمع کرد. آرتور گفت: " حرارتش خیلی بالاست. "

آرتور آنرا برگرداند و توده عضلانی در همان جهت باقی ماند. اینطور معلوم بود که بالا و پائین برای آن معنائی ندارد. چیزی که توجه آنها را بخود جلب کرد تعدادی مو در یکطرف آن از این توده روئیده بود. موها کاملاً شبیه موهای انسان بودند.

سوزی با ترس و تحیر پرسید:

" آیا این چیز زنده است؟ "

" بله... "

آرتور شگفت زده شده بود و چشمش را از این موجود زشت و ترسناک ولی زنده نمیتوانست بر دارد. موجود زنده به آرامی تکان میخورد. آرتور مثل اینکه با خودش صحبت میکند گفت:

" معنای این چیست؟ "

او بطرف همکارش دکتر پورهوئه برگشت. فکری به مخیله اش خطور کرد که طوری مخوف و غیر طبیعی بود که مثل اینکه وجود خارجی دارد سعی کرد با دو دست آنرا کنار بزند. در این موقع هر سه نفر برگشتند چون آن صدائی را که قبل از ورود به اطاق میشنیدند دوباره تکرار شد. با دیدن این موجود نفرت انگیز آنها صاحب آن صدای عجیب را فراموش کرده بودند. صدا چنان به آنها نزدیک بود که سوزی بی اختیار خود را عقب کشید چون صدا از سمت او میآمد. آرتور با دقت آنطرف را نگریش و گفت:

" آنجا هیچ چیز نیست. این صدا از اطاق مجاور میآید. " سوزی التماس کنان گفت:

" آه... آرتور... لطفاً بیا از اینجا برویم. من از اتفاق وحشتناکی که ممکن است برای ما بیافتد میترسم. این ها به ما ارتباطی ندارد و دیدن آنها ممکن است تا آخر عمر خواب شب ما را مختل کند. "

او ملتمسانه برای کمک به مرد فرانسوی نگاه کرد. رنگ از روی دکتر پریده و هاج و واج شده بود. حرارت این اطاقها باعث شده بود که دانه های عرق روی پیشانی او جمع شود. او گفت:

" من هرچه لازم بود دیده ام. دیگر چیزی نمیخواهم ببینم. "

آرتور جواب داد:

" در اینصورت من از شما دو نفر خواهش میکنم که از اینجا بروید. من نمیخواهم شما را مجبور به کاری کنم که خلاف میلان باشد. " دکتر گفت:

" ولی هادو چه میشود. فرض کنیم که او گوشه ای کمین کرده و منتظر فرصت برای حمله باشد. شاید همه اینها نقشه ای باشد که ترا به کمینگاه بکشد. "

آرتور جواب داد: " من کاملاً مطمئن هستم که هادو مرده است. "

بار دیگر آن صدای غیر بشری و ترسناک بگوش آنها رسید و آرتور یک قدم جلو رفت. سوزی که تصمیم خودش را گرفته ببد جلو رفت که او را تعقیب کند. او در را به اطاق مجاور باز کرد و یکباره سکوت برقرار شد. موجود که آن صدا را از خود در میآورد در آن اطاق بود. این اطاق از همه اطاق های این طبقه بزرگتر و سقفش بلند تر بود. نور شدید زرد رنگ تمام گوشه کنار های اطاق را روشن میکرد. هوای این اطاق از بوی بد و نامانوسی که قبلاً بمشام آنها رسیده بود اشباع شده بود و نفس کشیدن را مشکل میکرد. حتی به آرتور هم احساس دل بهم خوردگی دست داد و به پنجره ها نگاه کرد که آیا امکان باز کردن آنها وجود داشته باشد. متأسفانه پنجره ها طوری ساخته بودند که باز شدنشان ممکن نبود. چهار کوره در آن اطاق بود که همه آنها روشن بودند و گرمای زیاد از حد اطاق مزید بر علت شده بود. برای اینکه کوره ها تمام گرمای خود را به اطاق بدهند در همه آن ها باز بود و ذغال سنگ های افروخته را میشد در آنها دید.

این اطاق از لحاظ اسباب و اثاثیه فرقی با اطاقهای قبلی نداشت ولی علاوه بر اسباب و ادوات شیمیائی تعداد زیادی وسائل برقی نیز در آن دیده میشد. چندین کتاب هم در آنجا بود که خیلی از آنها باز و در روی میز قرار داشت. باز هم مثل اطاق قبلی یک ردیف طولانی از ظرف های شیشه ای بسیار بزرگ در این جا هم بود که روی همه آنها را پارچه کشیده بودند. آنها لحظه ای مکث کردند چون میدانستند که در اینجا است که بالاخره با معمای بزرگی که دنبالش بودند روبرو خواهند شد. آرتور جلو رفت و پارچه را را از روی یکی از بطری ها کشید. در داخل بطری یک توده گوشت و پوست به بزرگی یک کودک نوزاد دیده میشد. تفاوت آن با نوزاد بشری این بود که پاهای این موجود بهم چسبیده بود و اندام واحدی را تشکیل میداد. مثل یک مومیائی بود که نوار پیچ شده است. بازوان این موجود آویزان و چنین بنظر میرسید که کسی که میخواست به بی یک توده گوشت و پوست شکلی بدهد کار را نیمه کاره رها کرده است. سر این موجود بی شباهت به سر انسان نبود ولی سری که چشم، بینی و دهان نداشت. رنگ این موجود صورتی نفرت انگیزی بود که مقدار شفافیت داشت. حرکت مختصری در آن دیده میشد. این موجود هم زنده بود.

آرتور با یک حرکت پارچه ها را از روی تمام بطری ها بجز یکی کنار زد. در داخل همه بطری ها موجوداتی بودند که درجات تکاملی مختلفی داشتند. یکی از آنها اندامی تقریباً شبیه بشر داشت. یکی دیگر شبیه کودکان انسان بود جز اینکه با لکه های بزرگ قرمز و خاکستری پوشیده شده بود. این موجود از این نظر وحشت انگیز بود که در ناحیه گردن، ناگهان تبدیل به دو شاخه میشد که در بالای هر شاخه از این گردنها یک سر کاملاً مجزا قرار داشت. وقتی نور چراغ روی این سر ها افتاد یکی از آنها چشمان خود را به آهستگی گشود. چشمان آنها برنگ صورتی و نظیر چشمان خرگوش بود. بعداً یک لحظه پلک چشم ها روی هم آمد. در ظرف های دیگر دو بدن باهم در بطری بودند که از یکدیگر جدا نبودند. موجودی بود با چهار دست و چهار پا. با دیدن این سه نفر، این موجود در داخل ظرف بزرگ بطرف آنها میخزید. سوزی از ترس عقب رفت چون این موجود روی چهار پای خود ایستاده و سعی میکرد که از دیواره بطری بالا برود.

سوزی برگشت و صورتش را در دستهایش پنهان کرد. او بیشتر از این نمیتوانست به آن موجودات آدم نما نگاه کند. او ترسیده و شرمزده شده بود.

دکتر پورهوئه آهسته به آرتور گفت:

" آیا متوجه هستی که اینها چه معنی دارد؟ معنی این ها اینست که هادو رمز حیات را پیدا کرده بود. "

آرتور جواب داد: " آیا بخاطر ساختن این موجودات نفرت انگیز یک انسان زیبا مثل مارگارت قربانی شد؟ "

دو مرد با چشموهای غمزده و محزون بیکدیگر نگاه کردند. دکتر گفت:

" آیا بخاطر میآوری که هادو در باره ساخت موجودات بشری داد سخن میداد؟ این موجودات نفرت انگیز چیز هائی است که او ساخته بود. "

آرتور گفت: " یک چیز هست که هنوز ندیده ایم. "

او به آخرین و بزرگترین ظرف شیشه ای اشاره کرد که هنوز با پارچه سفید پوشیده شده بود. او احساسی داشت که این ظرف آخری چیزی در خود دارد که از همه بقیه موجودات ترسناک تر است. او با کمال بی میلی بطرف ظرف آخر رفت و پارچه را از روی آن کشید. بمحض اینکه پارچه از روی ظرف عقب رفت چیزی از داخل ظرف به بالا جست. بی اراده آرتور بعقب پرید. چیزی که در داخل ظرف بالا پرید بلافاصله صدای عجیبی که آنها از بیرون میشنیدند از خود در آورد. این صدائی بود که فقط موجودات فرا زمینی ممکن بود از گلویشان خارج شود. این صدای عجیبی بود که بی شباهت به گریه نبود. خشن و تندبود و مثل پارس کردن سگ بالا و پائین میرفت. این صداها را این موجود پشت سر هم از خودش در میآورد و مثل این بود که به دلیلی زبان اعتراض گشوده است. با مشت های گره کرده با خشم فراوان به دیواره شیشه ای ظرف که زندان او بود میکوبید. دستانش مثل دستان آدمیزاد بود و هیکلش هرچند بزرگتر ولی شباهت به بچه نوزاد انسان داشت. سرش بزرگ و صاف بود و مثل مریض های (هایدروسفالیک) که آب زیادی در کله آنها جمع میشود شده بود. پیشانی بطرز وحشناکی متورم بود. بقیه اجزای صورتش تکامل نیافته و کوچک مانده بودند.

صورت کوچکش از خشم چروکیده و برافروخته شده بود. او صدایش را بالاتر و بالاتر برد و جیغ و فریاد میکرد. از دهانش کف بیرون میریخت. بعد تمام بدنش و سرش را به دیواره ظرف میکوبید. انطور بنظر میرسید که یک تنفر بخصوص نسبت به این سه نفر او را این چنین بر آشفته کرده بودند داشت. این موجود کریه المنظر نزدیکترین مخلوقی به انسان بود که هادو توانسته بود بسازد. آرتور گفت:

" بیائید برویم. به این موجود نبایستی نگاه کنیم. "

او بسرعت پارچه را دو مرتبه روی ظرف شیشه ای انداخت.

سوزی با رضایت گفت: " آری ترا خدا ... بیائید از اینجا برویم. "

آرتور گفت: " کار ما اینجا هنوز تمام نشده است. ما هنوز مؤلف همه اینها را پیدا نکرده ایم. "

او دور و بر اطاق را نگاه کرد ولی جز همان دری که وارد شده بودند در دیگری وجود نداشت. همینطور که به اطراف سرکشی میکرد ناگهان فریادی زد و بزانو افتاد. طرف دیگر میز بزرگ که با وسایل شیمیائی پر شده بود آنها از اول آنطرف نرفته بودند. جسد الیور هادو در آنجا دور از چشم آنان روی زمین افتاده بود. چشمان آبی هادو که از حالت عادی او بزرگتر بنظر میرسید باز بود و به سقف دوخته شده بود. چشمانش از ترسی که در موقع مرگ به او دست داده بود حکایت و صورت بزرگش درد و رنج آخرین لحظات زندگیش را منعکس میکرد. صورتش بنفش و سیاه شده بود و چشمانش غرق در خون بود.

دکتر پور هوئه زمزمه کرد:

" علت مرگ خفگی بوده است. "

آرتور اشاره به گردن جسد کرد. جای پنجه های انتقام روی گردن قطور هادو کاملاً مشخص بود. آرتور گفت:

" من بشما گفتم که من او را کشته ام. "

آنوقت آرتور ناگهان چیزی را بخاطر آورد. او بازوی راست جسد را گرفت چون میدانست که در موقع مبارزه آنرا شکسته است. او بازوی هادو را تکان داد و مشخصاً صدای حرکت دو استخوان روی همدیگر شنیده شد. بازوی مرد مرده شکسته شده بود. آرتور درخواست و آخرین نگاه را هم به دشمن شکست خورده اش انداخت.

سوزی خطاب به او گفت:

" حالا که همه چیز را بچشم خودت دیدی بیا زود تر از اینجا برویم. "

این کلمات او را به خود آورد و گفت :

" بله ... ما باید هر چه زودتر از اینجا خارج شویم. "

آنها بسرعت از میان اطاقهایی که با چراغهای زرد رنگ پرنور روشن شده بود گذشتند و به پلکان اصلی رسیدند. در این جا آرتور ایستاد و به دوستانش گفت:

" شما بروید پائین و جلوی در اصلی منتظر من باشید. من فوراً بشما ملحق خواهم شد. "

سوزی گفت:

" میخواهی چکار بکنی؟ "

"بعداً برایت توضیح خواهم داد . هر کاری که من میگویم بکنید. من هنوز کارم این جا تمام نشده است. "

آنها از پلکان چوب بلوطی پائین رفتند و در سرسرا منتظر آرتور شدند. آنها فکر میکردند که آرتور مشغول چه کاری است. بزودی سر و کله آرتور پیدا شد و با عجله گفت:

" باید از اینجا فرار کنیم. با من بیایید. "

سوزی گفت:

" آرتور چکار کرده ای ؟ "

" الان وقت ندارم که برای تو توضیح بدهم . "

او آنها را با عجله از ساختمان خارج کرد و در را پشت سر خود بست. او دست سوزی را گرفت و گفت :

" حالا موقع دویدن است. "

سوزی نمیدانست که این عجله برای چیست ولی جای بحث و گفتگو نبود. آرتور دست او را میکشید و دکتر پیر هم بدنبال آنان میدوید. آرتور وارد قسمتی شد که درختان زیادی تقریباً چسبیده بهم روئیده بودند. در اینجا گفت:

" ما بایست عجله کنیم و زودتر از این جا برویم. "

آنها بالاخره به جائیکه پرچین فرو ریخته بود رسیدند و آرتور آنها را کمک کرد که از محوطه قلعه خارج شوند. آرتور بازوی سوزی را گرفت و با سرعت بطرف مهمانخانه روانه شدند. سوزی ملتسمانه گفت:

" آرتور من بطرز عجیبی خسته هستم. نمیتوانم با این سرعت راه بروم. "

" بزودی به جایی خواهیم رسید که تو میتوانی استراحت کنی. "

آنها با سرعت به راه خود ادامه دادند. هر چند یکبار آرتور برمیگشت و به عقب نگاه میکرد. شب تاریکی بود و ستارگان در بلندای آسمان مدرخشیدند. بالاخره زمانی رسید که آرتور قدمهایش را آهسته تر کرد و گفت:

" حالا میتوانیم کمی آهسته تر راه برویم. "

سوزی نگاه و تبسم آرتور را بخودش مشاهده کرد. چشمان آرتور پر از احساس بود. او بازوان خود را دور شانه های سوزی گذاشت که در راه رفتن او را کمک کند. او در گوش سوزی گفت:

" سوزی بیچاره من... تو واقعا خسته شدی. من از اینکه اینهمه مشکل برایت ایجاد کردم معذرت میخواهم. "

" هیچ مهم نیست. "

او بیشتر به آرتور تکیه کرد. دستان پر قدرت آرتور که بدور شانه های او بود قدرتی به او میداد که تا آنطرف دنیا هم میتواندست بدون احساس خستگی راه برود. دکتر بیچاره ولی خسته شده بود. آهسته از آرتور اجازه گرفت که یک سیگار روشن کند. آرتور گفت:

" حالا دیگر هر کاری که میل داری بکن. ما دیگر عجله نداریم. "

یک زنگ خاصی در صدای آرتور شنیده میشد. صدایش نرم، آهنگین و خوش حالت بود. ماه ها بود که این صدا را از آرتور نشنیده بودند. او واقعا احساس آرامش میکرد. سوزی آمادگی کامل داشت که گذشته های تلخ را فراموش کند و خود را برای سعادت که در انتظارش بود آماده سازد. آنها به آرامی قدم میزدند. شب بنظر زیبا میآمد و آنها از قدم زدن در چنین شب زیبائی لذت میبردند. هوا از بوی عطر گلها اشتهاء شده بود و آرامش و صفائی در هوا بود که خستگی آنها را جبران میکرد. هوا هنوز تاریک بود ولی آنها میدانستند که بزودی سحرگاه خواهد دید. سوزی از اینکه فردا خواهد رسید در دل خوشحالی میکرد. در شرق کم کم رنگ آسمان عوض میشد و نوک درختان کهن سال از میان تاریکی به حالت بسیار زیبائی بچشم میخورد. ناگهان پرندگان شروع به خواندن کردند. یک پرستو از جلوی پای آنها پر گرفت و با غروری که شایسته این پرنده تیز پرواز است راه آسمان ها را در پیش گرفت. آنها در بالای یک تپه ایستادند. سوزی گفت:

" کمی اینجا صبر کنیم و طلوع خورشید را ببینیم. "

آرتور گفت:

" هر چه تو بگوئی. "

آن سه نفر ایستادند و سوزی ریه هایش را از هوای پاک و خنک صبح گاهی پر کرد. تمام دشت و چمن زار زیر پای آنها بود و در لباسی بنفش رنگ مژده فرا رسیدن سحر گاه را میداد. سوزی متوجه شد که برخلاف دکتر پورهونه و خودش آرتور زیاد حواسش خیلی به زیبایی های طبیعت نیست و بطرف مشرق نگاه نمیکند. او نگاهی به جایی که از آن آمده بودند دوخته شده بود. او در آن تاریکی در مغرب چه چیزی را جستجو میکرد؟ سوزی هم بهمان طرف نگاه کرد و فریاد کوچکی زد. شعله های آتش از دور دست بچشم میخورد. او به آرتور گفت:

" مثل آنکه یک جایی آتش گرفته است. "

" این اسکن است که میسوزد. "

همانطور که او صحبت میکرد مدل اینکه سقف قلعه فرو ریخت چون ناگهان شعله های عظیمی بهوا برخاست. ساختمان هنوز با شدت میسوخت. از آنجائیکه آنها ایستاده بودند منظره سوختن اسکن بیشک منظره باشکوهی بود. آتش از اطای به اطای دیگر سرایت میکرد و شعله های جدیدی به آسمان میفرستاد. حالا دیگر هیچ نیروی بشری قادر نبود که اسکن را نجات بدهد. حالا اثری از آنهمه جنایت و وحشت باقی نمانده بود. چیزی که بود شعله های آتش بود. سوزی با صدائی که بزحمت شنیده میشد از آرتور پرسید:

" آرتور... تو چکار کردی؟ "

آرتور مستقیماً جواب نداد. او بازوانش را بدور شانه های سوزی حلقه کرد که سوزی مجبور شد برگردد. او گفت:

" به آنجا نگاه کن. خورشید دارد سر میزند. "

یک پرتو بلند نور، آسمان شب را از مشرق در می نوردید و خورشید زرد و مدور، بر چهره زمین ظاهر شد.

پایان

